

ویژه نوروز ۹۷

شماره ۳۷۸۷
چهارشنبه ۲۳ اسفند ۱۳۹۶
۱۰۰ صفحه ـ بها ۲۰۰۰ تومان

بهنام تشکر و ایده جالب، محمدعلی کشاورز و خاطره‌ها، حسین رضازاده و حسادتها، نصرالله رادش و رفاقتها، اکبر عبدی و ترافیک، زمردیان و تاریخچه ساعت، رازهای عجایب ایران و جهان و دهها مطلب خواندنی دیگر به همراه چند جدول نوروزی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

۲۸ اسفند ولادت حضرت امام محمد باقر (ع)، ۲۹ اسفند روز ملی شدن صنعت نفت، ۸ فروردین ولادت حضرت امام محمد تقی (ع) و ۱۱ فروردین ولادت باسعادت مولای متقیان، حضرت علی (ع) و همچنین روز بزرگداشت مقام والای پدر و روز پدر بر هموطنان عزیز بویژه پدران مهربان و سختکوش میهنمان و خوانندگان ارجمند مجله مبارک و فرخنده باد.

یا مُقلّبَ القلوبِ و الأبصار / یا مُدبِّرَ اللّیلِ و النَّهار / یا مُحوِّلَ الحَولِ و الأحوال / حوِّل حالَنا إلي أحسنِ الحال



... خدای متعال را بر این فرصت سپاس می گویم که یک بار دیگر توفیق داد عید نوروز را به شما ملّت عزیز ایران تبریک عرض کنم...

... امیدواریم که همه شما در تحت عنایات حضرت بقیّة‌الله (ارواحنافداه) و با دعای ارواح مطهّر شهیدان و امام بزرگوار، سال شاد و خوش و همراه با امنیّت و رفاهی داشته باشید.

برگرفته از پیام نوروزی سال ۹۶

مجله اطلاعات هفتگی فرارسیدن سال جدید را به همه خوانندگان ارجمند و صمیمی تبریک می گوید و سالی خوب و فرخنده را همراه خیر و برکت و سعادت و شادمانی برای تمامی ایرانیان عزیز و بزرگوار آرزومند است.



لحظه تحویل سال ۱۳۹۷

۱۹:۴۵:۲۸

(ساعت ۱۹ و ۴۵ دقیقه و ۲۸ ثانیه)

روز سه شنبه ۲۹ اسفند هجری شمسی

مطابق ۲ رجب ۱۴۳۹ هجری قمری و

۲۰ مارس ۲۰۱۸ میلادی

عید نوروز یک عید شرقی و حامل ارزشهای برجسته و ممتازی است

● مقام معظم رهبری



صفحه ۸ خاطرات جنگ

صفحه ۱۶ ایده جالب تشکر

صفحه ۲۰ رضازاده و حسادتها

صفحه ۲۶ خاطرات کشاورز

صفحه ۵۲ رازهای قنات

صفحه ۴۰ بازگشت از مرگ

صفحه ۴۴ عبدی و معضل ترافیک

صفحه ۸۰ نوروز طهمورث

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز و مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۹۷ منتشر می شود



بیشتر به فکر نیازمندان باشیم

در آستانه سال جدید همه باهم مثل همیشه گوشه چشمی به هموطنان بزرگوار و نیازمند خود داشته باشیم. شیخ بهایی می‌فرمایند:

همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن / همه ساله حج نمودن، زمدینه تا به کعبه سر و پا برهنه رفتن / دو لب از برای لبیک به وظیفه باز کردن / به مساجد و معابد همه اعتکاف جستن / ز ملاحی و مناهی همه احتراز کردن / شب جمعه‌ها نخفتن به خدای راز گفتن / ز وجود بی‌نیازش طلب نیاز کردن /... به خدا که هیچ کس را ثمر آن قدر نباشد / که به روی ناامیدی در بسته باز کردن...

نادر حیدری ـ کیانشهر اهواز

جاهای خالی دلم زیاد شده

آدم در روز کلی کلمه می‌شنود...

بعضی کلمه‌ها آبادت می کنند و بعضی خراب. بعضی کلمه‌ها جنسیّت دارنـد، بعضی‌ها هم شخصیت. مونث‌اند و لطیف یا مذکّر و خشن. کلمه‌ها وزن و مزه هم دارند. وزن بعضی‌هایشان زیاداست ومزه بعضی‌هایشان تلخ. بعضی‌هایشان قلع و قمع می کنند، بعضی‌هایشان نوازشت.

شنیدن جمله« جای طرف خالی!»، همیشه غمگینم می کند. یادآوری می کند یکی باید باشد و نیست. حس می کنم جاهای خالی دلم زیاد شده...نفسم را بیرون می‌دهم و می گویم: "جای خالی بعضی آدمها با هیچ چیز پر نمی‌شود."

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

برای دلتنگی‌هایم

بعضی وقتا دلم خیلی تنگ میشه، مخصوصا برای آدما! دوست دارم برم دم خونه‌هاشون، در بزنم. وقتی میان بیرون با حسَرت نگاشون کنم. دستاشونو توی دستام بگیرم و ببوسم و برای دلتنگی‌هام گریه کنم. دوست دارم برم به همه کوچه‌ها بخصوص اون کوچه‌های بی‌نشون، سراغ اونایی رو بگیرم که سالها پیش از این کوچه‌ها رفتن و تنها یاد و خاطره‌هاشون در سینه کوچه‌ها مونده.

به آسمون نگاه می کنم. تو اون دور دورای آسمون دنبال گمشده‌ای می گردم، اشک تو چشام جمع میشه، سرم رو پایین می آرم، با آستین پیراهنم اشکامو پاک می کنم و بی‌اراده به راه می‌افتم. دست خودم نیست. تقصیر این دله که منو با خودش می‌بره. هر چه باداباد.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه... ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عینا حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

یارانه‌های نقدی

مدتهاست که مساله یارانه‌های نقدی بحث روز شده و ظاهراً قرار نیست که این مساله در دولت دوازدهم نیز حل و فصل شود.

در بودجه سال ۹۷ پس از مدتها کش و قوس و پاسکاری از جانب مجلس به دولت و دولت به مجلس، بالاخره مجلس سقفی برای یارانه‌ها تعیین و نحوه پرداخت آن را به دولت واگذار کرد.

ظاهراً هنوز دولت به این نتیجه نرسیده است که چگونه پر درآمدها را شناسایی کند در حالیکه چندین مرجع از قبیل راهنمایی و رانندگی، ثبت اسناد، بورس، حسابهای بانکی و... در اختیار است که می تواند با استفاده از آنها قشر ثروتمند را شناسایی کند. یکی از این موارد بخصوص حسابهای بانکی است که البته گویا دولت تمایلی به سرکشی به آنها ندارد در حالیکه در تمام دنیا برای جلوگیری از پولشویی باندهای مافیایی سرکشی به حسابهای بانکی افراد جزء اختیارات و وظایف دولتها است.

لازم است دولت آقای روحانی هر چه زودتر این امر را به سامان برساند و مطمئن باشد که در این راه مردم محروم که بار اصلی انقلاب هم بر دوش آنهاست از ایشان حمایت خواهند کرد حتی آنهایی که به ایشان رای نداده‌اند.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان

یک سوال شرعی

می‌خواستم یک نکته شرعی بپرسم و آن اینکه عزیزانی بوده‌اند که زمان جنگ برای مدتی درجبهه بودند و دراین ایام صدماتی دیده‌اند که مقطعی بوده ودر آن زمان جانباز شناخته شده و ازادامه خدمت معاف شدند. بعضی ازاین افرادپس ازمدت کوتاهی دیگر هیچگونه ناراحتی ندارند. و از آن زمان تا کنون دارند ازمزایای جانبازی وحقوق استفاده می کنند درحالی که هیچ گونه اثری از آن جانبازی نیست. حال سوال این است. آیا حقوقی که ازبیت المال گرفته ومی گیرند حلال است؟! و مشکلی ندارد؟!... ضمناً در نقطه مقابل عزیزانی هم هستند که در آن زمان جانباز با درصدهای بیشتر شدند وبعدازمدتی ازکارافتادند و به هر دلیل و از جمله اعتقادات بالایشان به جایی مراجعه نکردند یا نمی‌دانستند چکار باید کنندو کجابایدمراجعه کنندو حال واقعاً از کارافتاده اند و دستشان به هیچ کجا بند نیست. از مراجع می‌خواهیم به این سوال شرعی پاسخ دهند و از مقامات می‌خواهیم به این نکات دقت داشته باشند.

مرتضی ذاکری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی سالی سرشار از صحت و سلامتی و خبرهای خوب و دلگرم کننده برای همه شما عزیزان و نیز با این امید که سال آینده با رونق رشد و توسعه و پیشرفت کشور و سعادت ملت همراه گردد و با این درخواست همیشگی که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

در همین جا لازم می‌دانم از همه خوانندگان فعال مجله که در طول سال همکاری خوبی با ما داشتند صمیمانه تشکر کنم از جمله آقایان و خانمها: عبدالامیر اسدالله زاده، عباس عابد ساوجی، محمد احمدوند، سید کمال سیدمحمود، حسین مستعلی‌زاده، غلامعلی قاضی شهرضا، ناصر پوریوسف، عبدالناصر بلوچ زهی، عباس توکلی شهمیرزادی، محمود جعفری، مریم پارسا، منیژه ابراهیمی، زهرا مترجمی، بهروز مباشر بهروز، مجید کاظمی، بیژن ملاح سعید، سعید زوجی، مصطفی بیان، آرمان عابد، غلامعلی چریکی، علی حضوری، اکبر بزرگمهر، قنبر یوسفی و...(اگر اسم عزیزانی از خاطرم افتاده عذرخواهی می کنم) از همکاری فعالانه این عزیزان و نیز از همه خوانندگان خوبی که با مطالب خواندنی خود و نیز انتقادات و پیشنهادات سازنده در غنای هرچه بیشتر این مجله سهمی قابل توجه دارند تشکر می کنم و برای همه آرزوی سلامتی دارم.

در این هفته هم قصد داشتم مثل هفته‌های گذشته به چند نامه پاسخ بدهم که متاسفانه به دلیل حجم مطالب و نیز محدودیت این ستون تنها به ذکر اسامی عزیزانی که نامه‌هایشان به دستم رسید اکتفامی کنم و پاسخها را به نخستین شماره سال آینده وامی گذارم.

خانمها و آقایان: زهره کبیری، زهره صفری، هما مرشد، مرتضی ذاکری، داود حتم پوری خامنه، مهیار غلامزاده، عبدالحسین اسماعیلیان، طالب گلپایگانی، ابراهیم خالدی، محمدابراهیم ادیب فر، سوالی برزار، ذبیح الله تقی پور، محمدعلی قره گوزلو، عبدالمطلب معلمی، مجتبی مشهدی، نوروزی، محمدرضا بهلول، احمد شمسایی، مهدی مرتضی، علی حسینی، احسان الله فقیهی، محمدصادق صادقی، ساسان پورفلاح، حسن چراغیان، عبدالحسین بایگان، گلناز پیغمبرزاده، صفر مدانلو کردی.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سالی که خوش نگذشت و سالی که خوش می گذرد، انشاءالله

سالی که گذشت خبرهای خوب و اتفاقهای خوب زیاد نداشت. به همین خاطر اوقات بسیاری ذائقه ما تلخ شد.

نه اینکه تمام سال با خاطرات تلخ همراه بوده باشد اما تعداد اتفاقات خوب در آن کم بود درحالیکه حوادث تلخ فراوانی را می‌توان به خاطر آورد. گذشته از اتفاقاتی که در بهار یک بار دیگر ادامه دولت دکتر روحانی را ممکن کرد. در ماههای پس از آن و بخصوص در نیمه دوم سال داغدار چند حادثه تلخ شدیم که زلزله کرمانشاه فاجعه بار ترین آنها بود. جمعی از هموطنانمان در این حادثه تلخ کشته شدند و جمع بسیار بیشتری نیز بی خانمان... و در این میان هرچه همت و اراده مردم عظیم و بزرگ بود کوتاهی های مقامات و مسئولان بیشتر به چشم آمد چرا که هنوز بسیاری از هموطنان زیر چادر زندگی می کنند و هنوز خانه های بسیاری باید ساخته شود.

چندی بعد البته فاجعه سانچی پیش آمد که عده ای از جوانان خوب ما را در دل آب طعمه آتش کرد و تازه از آن حادثه تلخ بیرون نیامده یک هواپیمای دیگر به کوه خورد و جمع دیگری از هموطنانمان را از ما گرفت و یکبار دیگر بحث عمر بالای ناوگان هوایی کشور را بر سر زبانها انداخت. به همه اینها باید مشکلات اقتصادی را نیز افزود که دولت را دچار سرگیجه کرد و به دردسر انداخت و بلافاصله پس از کاهش نرخ سود بانکی بازار مسکن را تحت تاثیر قرار داد و پس از آن بازار ارز را و کار را به جایی رساند که دولت شرمسارانه به همان مسیر غلط گذشته برگردد و نرخ سود بانکی را با فروش اوراق قرضه ریالی به همان ۲۰ درصد برساند هرچند با وجود این تمهید همچنان بازار ارز دستخوش التهاب و نوسان است.

مجموعه این اتفاقات باعث شده است که سال ۹۶ با خاطرات خوب و خوشی همراه نباشد. اما مشکل جامعه ایران تنها بی تدبیری مسئولان یا فقر و فاصله‌های طبقاتی نیست. گرچه همه اینها مشکلات قابل توجهی به حساب می آیند اما ما با مشکل اجتماعی سخت تری روبرو هستیم و آن احساس فقر است که به مراتب از خود فقر آسیب زننده تر است.

قدر مسلم مردم ما بسی بهتر از بسیاری از مردم کشورهای دنیا زندگی می کنند. این را می شود از متوسط مصرف سرانه انرژی، مواد غذایی، متوسط فضای مسکونی و میزان کالری و... فهمید. اما قدر مسلم به اندازه آنها احساس خوشبختی نمی کنند و بسی بیش از آنها احساس سرخوردگی و ناامیدی دارند. به اندازه آنها نسبت به آینده امیدوار نیستند و قطعاً آستانه تحمل پایین‌تری از آنان دارند و احساس خوشبختی کمتری می کنند که نیازمند بررسی روانشناسانه اجتماعی است. راستی چرا چنین است؟

یکی از مهمترین دلایل آن نوسانات بی حساب و کتاب اقتصادی از یک سو و خشونت بیرحمانه جریانها و جناحها در صحنه سیاسی از دیگر سو است. همه اینها به نوعی مردم را در محاصره اخبار بد قرار داده است خبرهایی که از رسانه ملی پخش می شود مرتب از جنگ و کشتار و تهاجم و نفرت آکنده است. دانه محبتی کاشت نمی شود و این خبرهای تنش آفرین در کنار مشکلات اقتصادی و نوسانات پرشتاب بازار کار و سرمایه همه و همه نوعی بیقراری در میان جامعه ایجاد کرده که آستانه تحمل جامعه را پایین آورده است. به زبان ساده ما آنقدر خبرهای بد می شنویم و آنقدر آینده را تاریک می بینیم که به خودی خود عصبانی هستیم و می شویم درحالیکه شاید آنقدر که فکر می کنیم اوضاع نومید کننده و وخیم نباشد. انصاف اگر بدهیم وضع ما آنقدرها هم بد نیست، گرچه همه این مشکلات هست و همه مسئولان چه در دولت و چه در سایر نهادها بسیاری از اولویت‌ها و نیازهای اصلی جامعه را نه به درستی می فهمند و نه به درستی طرح و برنامه‌ای برای حل آن دارند، اما با همه اینها ابداً فکر نکنیم که اوضاع چنان نابسامان است که ما لازم است این همه ناراحت و نگران باشیم و احساس شوربختی به ما دست بدهد. اصلاً چنین نیست. اما یک نکته که می تواند به آرامتر کردن این التهاب و بی قراری اجتماعی کمک کند ایجاد نشاط در جامعه و تزریق امید در آنهاست. آن هم نه تنها با حرفهای کلیشه ای و شعاری، آن هم نه با وعده های پوچ بلکه با ترسیم درست آینده و نیز با فهم دقیق حال و نیز با آسیب شناسی مشکلات موجود و ارائه راه حلهای حکیمانه برای خروج از بحرانها و بن بستها.

همه ما واجب است بدانیم که حتی اگر طرفدار یک جریان سیاسی خاص هستیم برای از میدان به در کردن رقیب نباید از روشهای رذیلانه، سیاه نمایی، افراط گرایی، خشونت کلامی و تزریق یاس و ناامیدی استفاده کنیم و کار را به جایی نرسانیم که مردم بدون امیدواری به راست یا چپ از اعتماد به کل نظام خسته شوند و همه جریانها و جناح ها را به کناری نهند و از نظام و حاکمیت و اصلاحات لازم در آن دلسرد و ناامید گردند.

باید این فضا را عوض کرد، باید از جنگ و جدلهای بیهوده پرهیز داشت، باید به نیازهای اساسی مردم و مطالبات به حق آنها توجه کرد. باید دست از دعواهای (به قول معروف بر سر لحاف مُلا نصرالدینی) و منفعت‌طلبانه و انحصارگرایانه و رانت‌خواری و فساد برداشت. باید حرفها و درد دلهای واقعی مردم را شنید و از جزمیت و افراط و تحجر و خشک مقدسی و انعطاف ناپذیری و اصلی نمایاندن موضوعات فرعی دوری نمود. جامعه در حال حاضر بیش از هر چیز به امید برای زندگی و طراحی آینده و تلاش و بالندگی نیاز دارد. در محاصره اخبار تلخ و ناامید کننده، زمین آرزوهای مردم یخ می زند و هیچ جوانه ای از آن سر بر نمی آورد.

در آستانه بهار و به خصوص در هنگام تحویل سال بر سر سفره هفت‌سین و در کنار قرآن دعا کنیم که خدا به همه ما عقل و درایتی بدهد که بفهمیم جامعه پر التهاب، کم‌تحمل و بیقرار امروز چقدر نیازمند امید و نشاط و زندگی است.

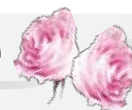
سال ۹۶ که چندان خوش نگذشت و خوش به سر نرسید امیدواریم بلا و مصیبت و بحران دست از سرمان بردارد و کار و رونق و شادابی و سرزندگی میهمان جامعه و جوانانمان گردد و چهره های عبوس تبدیل به چهره‌هایی پر از لبخند و شور زندگی شود.

هر گز برای آنچه از دستتان رفته، اندوه مخورید

● امام علی (ع)

درباره این شماره: شماره‌ای که تقدیم شما شده است و با تلاش شبانه روزی و خستگی‌ناپذیر جمع بروبچه‌های اطلاعات هفتگی فراهم آمده در ۱۰۰ صفحه تقدیم شما شده است. سعی کرده‌ایم در این شماره تمام مطالب اصلی مجله را حفظ کنیم و در کنار آن مطالب خواندنی و جدیدی تدارک ببینیم که چون هر سال یک ویژه نامه نوروزی خاص تقدیم شما شود. با اغتنام از فرصت بر خود فرض می‌دانم از همه تلاشهای قابل تقدیر همکاران ارجمندم در مجله و نیز از زحمات شایسته همه عزیزان در تمام بخشهای اداری، اجرایی، فنی، پیش از چاپ، چاپ، صحافی، پخش و توزیع موسسه اطلاعات و نمایندگی‌های سراسر کشور و نیز تمام موزعان زحمتکش مطبوعات و در نهایت از تمامی خوانندگان همراه و صمیمی مجله تقدیر کنم و برای همه سالی سرشار از شادی، سبزی و سرزندگی آرزو نمایم. هر روزتان نوروز / نوروزتان پیروز

سردبیر



سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

سخت مثل سال ۹۶

هر سال این روزها، پیدا کردن نقاط امیدواری برای سال آینده نه تنها سخت نبود که حتی برخی سالها تنها به چند لحظه تمرکز نیاز داشت، امسال اما نشان دادن نقطه‌های روشن سال ۱۳۹۷، هیچ آسان نیست. سالی که چهلمین سال پس از پیروزی انقلاب اسلامی ۵۷ است و باید بتوان راهی برای مبارک دانستن این چهلمین سال پیدا کرد. ۳۶۵ روز سال ۹۶ البته چنان سنگین و همراه با حوادثی تلخ گذشت که شاید به این سادگی این تلخی و سنگینی فراموش نشود و اجازه لبخندهای بزرگ را در سال ۹۷ ندهد. سالی که پُر بود از حوادث طبیعی ناخوشایند، سخت‌ترینش را هموطنان غرب ایران تجربه کردند و زلزله کرمانشاه امان ایرانیان را بُرید. در عالم سیاست هم اوضاع چندان به هنجار نبود، در داخل ایران کار به جایی رسید که رئیس فراکسیون روحانیت مجلس دوره قبل، رئیس جمهور قبلی ایران را یک ضدانقلاب تمام عیار نامید و آشوبهای خیابانی و ناگهانی در بسیاری از شهرهای کوچک ایران فراگیر شد. ارتباط گروههای سیاسی هم به سیاهترین روزهای خود رسید و گرفتگی به حدی رسید که رئیس جمهور مخالفان دولت را دچار کم‌عقلی توصیف کرد و البته مخالفان دولت هم بزرگترین دشنامهای سیاسی را به رئیس جمهور و هم پیمانانش روانه کردند. فوت مرحوم هاشمی رفسنجانی هم ضربه دیگری به ساختمان سیاست ایران بود. ساختمانی که معدود کسانی هستند که قادرند یک تنه به آرامش درون آن کمک کنند و آن مرحوم از این معدود کسان بود. آخرین ساعات سال ۹۷ هم، همچنان به شلوغی سیاسی طی شد، از آشوب خیابان پاسداران که هر چند طولانی نشد، اما بازتاب فراوانی داشت تا درگیری‌های چند ساعت مانده به پایان سال در برخی شهرهای استان اصفهان، میان برخی معترضان به شرایط اقتصادی کشاورزان و نیروی انتظامی. برخی اولین‌های سیاسی هم در این سال ثبت در تاریخ شد، برای اولین بار یک کانال در شبکه‌های مجازی ایجاد شد که بیش از یک میلیون نفر عضو داشت و اثرگذاری آن در آشوبهای خیابانی سال ۹۶، غیر قابل انکار بود. اولین بار بود که تعدادی معدود از بانوان ایرانی، به‌طور علنی پوشش از سر برداشتند و این رفتار را در اماکن عمومی و به عمد انجام دادند. رفتاری که بلافاصله با پیگردهای انتظامی و قضایی همراه شد. اولین بار هم بود که یک معاون رئیس جمهور سابق در حالیکه مراحل حضور در دادگاه و رسیدگی به اتهاماتش را طی می‌کرد، به کمک فضای مجازی و در این فضا، مجموعه قوه قضاییه را مورد شدیدترین اتهامات قرار می‌داد و این اتهامات توسط رئیس جمهور سابق هم تکرار می‌شد. از همه سختتر اما شرایط اقتصادی



سال ۹۶ بود، سالی که با وجود آمارهای نسبتاً زیبای مرکز آمار ایران درباره تک رقمی ماندن نرخ تورم و اعلام رقم قابل ملاحظه رشد اقتصادی و عدد رو به کاهش بیکاری، برای بسیاری از ایرانیان، سخت گذشت و گرانی برخی کالاهای مصرفی آزاردهنده بود و طعم خوش تورم تک رقمی را کاملاً از یادها می‌برد. شوک اقتصادی زمستان ۹۶ هم البته می‌رفت تا تنفس در اقتصاد ایران را بسیار دشوار کند. افزایش ناگهانی ارزهای خارجی و سکه و طلا، موجی از نگرانی و اضطراب را در دلهای فعالان اقتصادی وارد کرد. اضطرابی که تا پایان سال هم باقی ماند و هر چند بانک مرکزی با تمام توان سعی کرد تا این توفان را آرام کند، اما همچنان، چند روز مانده به پایان سال، صفهای بدقواره‌ای روبروی صرافی‌های تهران بسته می‌شوند تا شاید آنها که در صف و سرما ایستاده‌اند، چند دلاری به دست آورند و آبی بر آتش التهاب و نیاز خود بریزند. رئیس سازمان برنامه و بودجه و معاون رئیس جمهور هم هرچقدر تلاش می‌کند تا خبرهای دلگرم کننده‌ای

اوج معمای ۹۷

سال ۹۷ اما با یک ماجراجویی جدید سیاسی هم مواجه است که البته از آنسوی مرزها هدایت می‌شود. مهمترین دستاورد سیاست خارجی ایران در سالهای اخیر ـ برجام ـ مورد تهدید شدید از سوی رئیس جمهور غیرقابل پیش بینی ایالات متحده آمریکا قرار گرفته و پس از چند مرتبه تهدید و البته تمدید توقف تحریمها از سوی این رئیس جمهور، معاونش در آخرین اظهارنظر پیش از تحویل سال ۹۷، اعلام می‌کند که اگر برجام اصلاح و تعدیل نشود، آمریکا قطعاً از آن خارج خواهد شد و این در حالی است که مقامات ایرانی بارها فریاد زده‌اند که برجام هیچ تغییر و تعدیلی نخواهد داشت. عالم سیاست بین‌الملل البته سرشار از اتفاقات عجیب و غیر قابل پیش‌بینی است، ولی اگر اصرار هر دو طرف ایرانی و آمریکایی بر نظراتشان درباره برجام ادامه یابد، از رئیس جمهور جدید آمریکا هیچ بعید نیست که یک طرفه از برجام خارج شود. رفتاری که تعدادی از مقامات سیاسی ایران پیشتر اعلام کرده بودند اگر اتفاق بیفتد، ایران نیز میز بازی برجام را ترک خواهد کرد. اگر چنین پیش‌بینی محقق شود، رفتار اروپایی‌ها در مدتی که از برجام گذشته می‌تواند این پیام را از امروز به ایرانیان بدهد که تحریمهای سخت اقتصادی علیه ایران در کمال تاسف تکرار خواهد شد و سابقه اقتصادی ایران در برخورد با تحریمهای چند سال گذشته نشان داد که ایران قابلیت ایستادگی در برابر تحریمها را خواهد داشت، ولی هزینه‌ای که برای تحمل این فشارها می‌پردازد، کلان و سنگین خواهد بود. چنانکه فسادهایی نظیر آنچه در ماجرای بابک زنجانی روی داد، اتفاق می‌افتد و دست آخر هم عده‌ای از سیاستمداران را به این سمت خواهد برد که راهی دیگر در پیش گیرند و

محرمانه‌های خوش‌طعم ۹۷

خبر خوش اما برای سال ۹۷، شاید همین اتفاق سیاسی آخرین روزهای سال ۹۷ باشد، طرحی دوفوریتی که با موافقت بسیاری از نمایندگان مجلس شورای اسلامی همراه شد و نامش را بازپس گیری و استرداد اموال نامشروع مدیران گذاشته‌اند. طرحی که اگر به قانون تبدیل شود، قرار است تمام دارایی مدیران تمام چهل سال پس از پیروزی انقلاب را پایش کند و آنها که از طریق نامشروع به چنگ عده‌ای افتاده را به مردم باز گردانند. اتفاقی که اگر انجام شود، گامی بزرگ در راه اجرای عدالت خواهد بود، عدالتی که گمشده اجتماع ایران شده و کمبودش، بسیاری از ایرانیان را بسیار بیشتر از کمبود پول رنج می‌دهد. دادستان کل کشور البته می‌گوید، تجربه‌اش اینطور نشان می‌دهد که این طرح قابل اجرا نخواهد بود، مگر آنکه تغییراتی کند و اصلاح شود! آخرین احتمال خوشایندی که برای سال ۹۷ از امروز می‌توان پیش بینی کرد، در حرفهایی آمده که یکی از نمایندگان سابق مجلس که سابقه مدیریت چند وزارتخانه را دارد و از رهبران یک جریان سیاسی است، بر زبان آورده، اینکه ایران نیازمند یک گفت‌وگوی ملی میان سیاستمداران و مدیرانش است از جریانات مختلف، تا در این گفت و گو از چیزهایی حرف زده شود که تا به حال به زبان نیامده و راه حلهایی برای مشکلاتی یافت شود که تا کنون هیچ حرفی از آنها در میان نبوده است. او می‌گوید هیچ نیازی هم نیست که این گفت‌وگوها به طور علنی انجام شود، شاید که در بسیاری موارد چاره‌ای جز محرمانه بودنش



به ایرانیان برساند، اما نمی تواند از گفتن این جمله پرهیز کند که تقریبا تمام درآمد دولت صرف هزینه های جاری اقتصاد مانند پرداخت حقوق و اداره امور روزانه می شود و آنچه برای آباد کردن ایران و ساختن می ماند، بسیار کوچک و لاغر اندام است. فروش نفت بیشتر هم برای دولت کاملا غیر ممکن است و به پرداخت کنندگان مالیات هم دیگر نمی تواند یا نمی خواهد که فشار بیشتری بیاورد و پول بیشتری به دست آورد، چرا که احساس می کند، امکان واکنشهای سیاسی و اعتراضهای جدید وجود دارد. پس تقریبا هیچ امیدی هم برای افزایش درآمد در چهره دولتمردان دیده نمی شود و بدون پول هم کار چندانی از این دست مدیران ساخته نیست. همین هم شده که در آخرین روزهای قبل از آغاز سال ۹۷، برای نخستین بار در تاریخ ایران، مجلس قصد استیضاح سه وزیر را در آخرین هفته کاری خود کرد، شاید که از طریق نشان دادن خنجر استیضاح، وزیران را بترساند و امیدوار باشد که اتفاق تازه ای در شکل اداره وزارتخانه روی دهد.

راه حلی برای پایان دادن به تحریمها پیدا کنند. سال ۹۶ اعتراضهای آرام و البته گاه خروشان برخی ایرانیان به دلیل تنگناهای اقتصادی آغاز شد و دستهای بسته و حسابهای خالی دولت این احتمال را پررنگ می کند که این اعتراضهای آرام اقتصادی در سال ۹۷ هم ادامه یابد و یک تب دائمی را هرچند با درجه ای اندک در بدنه اجتماعی ایران پایدار نگاه دارد.

نباشد. ایشان البته می گوید که از تشکیل یا عدم تشکیل چنین جلسات محرمانه ای خبر دقیقی ندارد، ولی شاید که چنین جلسات محرمانه ای توسط رئیس جمهور روحانی کلید زده شود که اگر چنین باشد، می توان به نتایج آن بسیار امیدوار ماند. جلساتی که اگر تاکنون هم تشکیل نشده باشند، این احتمال هست که سال ۱۳۹۷ سال شروع آنها باشد و این بزرگترین و اثرگذارترین اتفاق پنهان سال ۹۷ باشد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

فلسفه‌بافی‌های قبل از عید در مجازی

امسال هم مثل هر سال طبیعت و مردم و دولت به پیشواز عید رفتند. کنار پیاده روها ردیف در ردیف فروشندگان گوناگون بساط کردند و هرچه را پارسال نتوانستند بفروشند، امسال هم عرضه کردند. میوه فروش ها اجناس انباری خود را واکس زدند و برق انداختند و چیدند زیر نور لامپهای کم مصرف و درخشان. بوتیکی ها، کفش فروش ها و... شاید تنها کاسبانی که جنس امساله به بازار آوردند، چاغاله فروشان وانت باردار بودند که نرخ را از دویست تومان به مناقصه گذاشتند. ماهی قرمز و بچه لاکپشت و جوجه هم جنس روز بود. دولت هم که شکر خدا فرموده وای به حال کسی که قیمتها را بالا ببرد! مسؤلان هم گفتند مردم نگران دزدها نباشند چون امسال امنیت داریم. یکی زیر این خبر نوشته بود: "دیشب دزد اومده بود خونه‌مون. داشت سولاخ سمبه‌ها رو می گشت. گفتم بنده خدا من روز روشن تو این خونه چیزی پیدا نمی کنم تو شب تاریک اومدی دنبال چی می گردی؟"

گریزی زدیم به مجازی. ببینیم بعدش چیست.

فامیل دور از فیلسوفان بنام مجازی است که گاهی کلمات قصارش را در این قطره نوشته ام. او برای لحظه سال تحویل گفته: "امسال وقت تحویل سال هیچ دعایی نمی کنم فقط می خوام زل بزنم به خدا!" و از هموست که گفته "**تنها هیأتی که اشک مردم رو در میاره ولی غذا نمی ده، هیأت دولته!**" راست میگه ها! ما تو هر هیأتی که رفتیم، هنوز اشکمون در نیومده، قیمه رو گذاشتن جلومون... امان از این هیأتی که مال دولته! گوشی من تقویم هم داره و دیگر امسال لازم نیست به جوکهای بی مزه رئیس بخندم تا شاید یک جلد تقویم به من بدهد. نشستم تقویم گوشی را ورق زدم و دیدم سال ۹۷ کلاً ۷۳ روز تعطیلی دارد. به ستاد بحران عرض می کنم "چون صرف نمی کنه بعد از سال تحویل بریم سر کار، یه کاری کنن که سال نود و هفت رو حسابی استراحت کنیم عوضش از سال نود و هشت بتر کونیم!" بیخود نیس که اعلام کردن تو ایران چند میلیون روانی داریم: "**بال مگس، دست چپ داماد، ۱۹۷۸ عدد توپ ورزشی، ده رأس آهوی وحشی، چشمهای داماد... ایناز مهریه های عجیبیه که داشتیم و داریم... روانی که شاخ و دم نداره!**" یک نفر با آیدی مشنگ نوشته بود: "واسه سفرهای خونوادگی عید خیلی دلم تنگ شد مخصوصاً اونایی که نمی رفتیم سفر و می موندیم تو خونه! یادش به خیر!" حسرت محزونی در این پیام هست که از فقر حکایت دارد. همین آیدی نوشته بود "قشنگی تنفر به ابدی بودنشه! یه وقت خام نشین سال نو آشتی کنین و کدورتها رو کنار بذارین!" به نظر شما این پیام به چی اشاره می کند؟ به آن هفده میلیون نفر؟

درباره سریال یوزارسیف زیاد طنز به کار برده اند. این یکی جدید است: عکسی از سریال یوزارسیف گذاشته بودند که دو تا از رجال مصری با هم حرف می زدند. یکی شان می گوید: "بینامُوس! آن یکی می گوید: ایناروس هستم قربان... ایناروس! اولی می گوید: "ایناروس با تو نبودم با داور فوتبال استقلال العین بودم!" فامیل دور فرموده: "خیلی ها مثل من از شرایط ازدواج فقط انگشت حلقه شو دارن... ضمناً نمی دونم چرا هر وقت صبح از خواب پا می شم، ظهره!"

یک دیالوگ رایج "اولی: سلام ممد کجایی؟ دومی: سلام داش ممد دارم می رم پیش ممد. اولی: باشه برو. منم با ممد میام پیشتون... وضعیت اسم در فامیل و دوستان ما!" میدونین چیه؟ در جامعه ای که پزشک خیلی محترم باشد، آن جامعه بیمار است. و در جامعه ای که معلمها در آن خیلی محترم باشند، آن جامعه با فرهنگ است... تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. "یکی دکتره. حتی تو قصابی هم بهش نوبت میدن. یکی معلمه. حتی تو راه رفتن هم نوبتشو می گیرن." **این توصیف هم جالبه**: "کسی رو که همه ش منم منم می کنه، جدی نگیر تا کسی خالی زیاد بوق می زنه!" **حکایت**: خطیب نیشابور وقتی دید مجلس و منبر ابوسعید خیلی شلوغه، عصبی شد و گفت برین بهش بگین ما فیل هستیم و ابوسعید پشه است! یکی از خودشیرین ها به مجلس ابوسعید رفت و گفت شیخ گفت ما فیلیم و تو پشه ای! ابوسعید گفت: برو بهش بگو من اون پشه هم نیستم. آن هم تویی! حاضر جوابی رو حال کردین؟ همچین زد تو برجکش که فولاد کوبند آهنگران! خوشبختانه نوجوانان و جوانان امروزی به علمایی مثل عطار و مولوی و سعدی و حافظ توجه خوبی دارند و از کلمات این بزرگواران بیتی و مصرعی نقل می کنند. بیشتر این نقل قول ها عاشقانه است و تقریباً بار منفی غصه ندارند. در هجرانی های جناب مولوی شور و شادی هم موج می زند و برای مثال اگر می گوید بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید، حس و حال منفی به خواننده دست نمی دهد و می داند این مردن به معنی از نو زنده شدن است. و می فهمد وقتی در عشق بمیری، صفات منفی تو هم خواهند مُرد. دیگر نه کینه داری نه حرص و بدخواهی. این روزها غزل "**عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا**"ی جناب مولوی روی بازار است و البته غیر از این فلسفه های تا حدودی سنگین، جوکهای قدیمی هم می نویسند: "یکی رفت پیش جامی گفت فلانی به من میگه چیز زیادی نخور!" جامی به او گفت "بیخود کرده! برو هر قدر که دوست داری بخور!"

فامیل دور گفته حاصل عمرم دو سخن بیش نیست: "پول خوشبختی نمیاره ولی بی پولی قطعاً بدبختی میاره..." اینجا این بحث پیش می آید: پول بهتر است یا خوشبختی؟ بی پولی بهتر است یا بدبختی؟ و معمولاً کسانی که پولدارند می گویند خوشبختی بهتر است، کسانی هم فقیرند، می گویند پول که باشه همه چی هست. یک نفر چیز خوبی نوشته بود: "اونی که همیشه تو جیبش کلید خونه شو همراهش داره، معنیش اینه که کسی منتظرش نیست. با اون از تنهایی دم نزن!" مردم به چه چیزهای ریزی توجه می کنند. این هم جالب است و باز از فقر و حرص حرف می زند: "شخصیت آدمارو نه تو سفر میشه شناخت نه وقت عصبانیت. شخصیت واقعی آدما روبرو تو فلافلی سلف سرویسی نگاه کن! موندم تو یه نون ساندویچی چطور اون همه گوجه و خیارشور و کلم ترشی می چپونن!" یکی نوشته بود: "**عید فقط به این عشق میام تهرون که برم فلافلی سلف سرویسی!**" الهی که دورت بگردم با این آرزوهای بزرگی که داری!

اگر نگاهت سالم باشد، تمام وجودت روشن خواهد بود
● حضرت عیسی (ع)

عقاب عاشق

از: مسلم آژ


"شهید عباس صفایی"دلاور تیز پرواز هوانیروز

اشاره:

در روزگاری که منطقه‌ای دســتخوش آشوب و جنگ می‌شود و کشــتن انسان ـ چه نظامی و چه غیرنظامی ـ بی‌هیچ قاعده‌ای روا به شمار می‌آید و مردان وزنان و کودکان با گلوله، موشــک و خمپاره از زمین و هوا، زیــر بمباران و حملات بی‌امان قرار می‌گیرند، پیداکردن انسانهایی که در هر شرایطی نــگاه انسانی‌شــان را فراموش نمی‌کننــد و برای جنگیدن اصــول و قاعده‌ای انســانی و الهی دارند، کیمیاست. **شهید عباس صفایی** خلبان عضو پایگاه هوانیــروز کرمان یکی از آنهــا بود.هلی کوپتر او به همراه کمکش **مسعود نژادحســینی**، ۲۴ شهریور ۱۳۵۹ در شــرق مهاباد به میاندوآب هدف گلوله کالیبر ۶۰ قرار گرفت و هر دو تیزپرواز شــجاعانه در راه دفاع از دین و میهنشان شهید شدند. سیمای عباس چنان برایم واضح و روشــن اســت که انگار همین چند شب پیش بود که....

***

عبــاس روی تخت غلتی زد. پشــتش را به من کرد و به عکس دخترش که هنوز یک سالش نشده بود، خیره شــد. عکس روی میز کنار تخت بود. این عادت هرشب عباس بود.

همیشه بعد از شــام با هم گپی می‌زدیم و وقتی خواب به چشــمانش راه پیدا می‌کرد، غلتی می‌زد و به عکس دختر ک خیره می‌شد. وقتی مصمم می‌شد کــه خودش را تسلیم خواب کنــد، قاب عکس را برمی‌داشــت. چند بوسه به چهره دخترش می‌زد و قربان صدقه‌اش می‌رفت:"بابا فدات بشه، قربونت برم! کجایی؟ دلم برات تنگ شده"

بعــد هــم قــاب عکــس را طــوری روی میز می‌گذاشــت که موقع بیدار شدن، نگاهش با نگاه او تلاقی کند.بعضی شــبها سربه‌سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم: واقعاً دلت برای دخترت تنگ شده یا او را بهانه می‌کنی و با کس دیگر نجوا می‌کنی؟ حالا هی جلو ما عکس را بهانه کن و ببوس، خدا از دلت خبر داره!عباس هم می‌خندید و می‌گفت:

ـ برای من گوش و گوشواره عزیزند.

و من با کنایه می‌گفتم:خوبه دیگه، هنوز بیست روز نیست که ازشون دوری.

امــا روزها وضع فرق می‌کرد. اولین کســی که صبــح زود از خواب برمی‌خاســت و لباس پرواز را بــه تن می‌کرد، عباس بــود، تندتند صبحانه‌اش را می‌خورد و رو به من می‌کرد و می‌گفت:راه بیفت. تا بچه‌ها بیان، ما هلی کوپتر رو آماده کرده‌ایم.

ما اولیــن نفراتی بودیم کــه وارد خط پرواز در میدان صبحگاه نظامیان پادگان ســقّز می‌شدیم. وقتی بچه‌ها از راه می‌رسیدند، بازرسی اولیه انجام شده بود و هلی کوپتر آماده استارت بود.

عبــاس در لباس پــرواز، آدم خوش‌ســیما و بلندبالایــی بود. خــوش صورت بود و ســبیلهای پرپشــت مردانه‌اش جذابیّت خاصی به چهره‌اش بخشــیده بود. اینهــا صفات ظاهــری‌اش بود، اما باطنش، دل مهربانی داشت و لحنی گرم و گیرا. هر وقت رشته کلام را دســت می‌گرفت، شنوندگان را مجــذوب می‌کرد. در هر موردی با هیجان حرف می‌زد. او خلبانی صاحب ابتکار و اندیشــه بود. دلیر بود و از پرواز لذت می‌برد و هیچ‌گاه دشــمن را حقیر نمی‌شــمرد.اما احساســات لطیفش موقعی آشکار می‌شد که با عکس دخترش حرف می‌زد. گاه چنان منقلب می‌شد که اشک امانش نمی‌داد. در این وقت مثل همه آدمهای خجالتی دزدکی نگاهی به اطراف می‌انداخت. آرام روی عکس را که خیس اشک شده بود، با ملافه پاک می‌کرد. بعد چند بوسه نثار چهره خندان دخترش می‌کرد و آرام می‌گرفت.

روزها وقتی با هم قدم می‌زدیم، از هر دری حرف می‌زد. بیشــتر متوجه دفاع از سربازان و محافظت از آنها بود. ســربازی را که می‌دیــد، می‌گفت: "تا می‌توانــم از آنها مراقبت می‌کنم. خیلی‌ها چشــم به‌راهشان هستند. وظیفه ما این است که آنها سالم به خانه برسند."

یکــی از کارهایــی کــه گاهــی بــر دوش مــا می‌گذاشتند. همراهی (اسکورت) ستونهای نظامی بود، که شــامل تعــدادی کامیــون، نفربر، جیپ و البته جمعی از ســربازان می‌شد.هر وقت ستونی به طــرف مرز و یا منطقه‌ای حرکــت می‌کرد، عباس مثل عقاب بالای سرشــان جــولان می‌داد. عبور از راه‌های کوهستانی، بیشه‌ها و حمله‌های غافلگیرانه ضــد انقــلاب و گروهکهای وابســته بــه بیگانه، همیشــه تلفات جانی و مالی به ستون وارد می‌کرد. انسان‌دوستی عباس و شیوه‌های جوانمردانه‌اش در عملیات و صحبت‌هایــش در برخورد با افراد ضد انقلاب و احتیاط‌هایش برای حفظ جان و مال مردم بی‌گناه، برایم جذّاب بود. او مثل پهلوانان قصه‌های حماسی، همیشــه نبرد رو در رو را دوست داشت. یک بار شاهد حرکتی جوانمردانه از او شدم که بعد از سالها همچون تابلویی پر از رنگهای زیبا در ذهن و فکرم ماندگار شده است.

ماجرا از این قرار اســت کــه در غروب یکی از روزهای اوایل تابستان ۱۳۵۹، بعد از ۸ ساعت پرواز و حمــل مهمّات و جابه‌جایی نیــرو و درگیری‌های پراکنــده، در کانتینری که در گوشــه میدان پایگاه بود و تجهیزات پروازی را در آنجا گذاشــته بودیم، دور هــم جمع شــدیم. ماموری از ســتاد مرکزی عملیّــات آمــد و از طرحی گفت کــه همه جوانب در آن لحاظ شــده بود و موفقیّتــش ضربه بزرگی بــه عوامل سرســپرده ضد انقلاب مــی‌زد. مامور منطقه‌ای را روی نقشــه نشان داد که برای رسیدن به آنجا طبق بررســی‌ای که عبــاس و بقیه خلبانان کردند، نیم ساعت پرواز بود. پرواز از پادگان سقّز، عبور از روی چند کوه، تپه و یک رودخانه کم‌آب و بعد رسیدن به نقطه مورد نظر.


محمود پور عالی در پادگان سقز

مامور می گفت که طبق بررسی های دقیق، منطقه مورد نظر از چند خانه خشت و گلی متروکه تشکیل شده که ضد انقلاب در آنجا اجتماع کرده‌اند و از این مکان با کمک تجهیزات نظامی، راهها و جاده‌ها را ناامن می کنند. و در حقیقت تمامی برنامه‌ها برای درگیری و حمله به کامیون‌های نظامی و ستون‌ها در این مکان شکل می گرفت. اگر این منطقه منهدم می‌شد، امنیّت افزایش می‌یافت و واحدهای نظامی و ستونها سریعتر به مقصد می‌رسیدند. حرف او با این جمله پایان گرفت که اگر فردا حمله انجام شود، پیروزی بزرگی به دست خواهد آمد و جان بسیاری از سربازان و نظامیان حفظ خواهد شد.

عباس نقشه را برداشت و با اشتیاق بالا و پایین آن را با مقیاسهای ذهنی خودش زیر و رو کرد و بعد سؤال و جوابها شروع شد چند وقت است که این منطقه متروکه شده؟ ضد انقلابها از چه سلاحی برخوردارند؟ وابسته به کدام گروهند؟ بهترین موقع برای غافلگیری چه زمانی است؟ و...

مامور به یکایک سؤالها پاسخ داد. عباس هم آمادگی خودش و بچه‌ها را اعلام کرد و جلسه تمام شد. آن شب فکر و ذهن عباس درگیر عملیاتی بود که صبح روز بعد می‌خواست انجام شود. با طلوع آفتاب، همه برخاستیم. طبق معمول عباس زودتر از همه آماده شده بود. نمازش را خواند و شاداب روی تختش نشست و منتظر ما بود.

پس از خوردن صبحانه، در خط پرواز جمع شدیم. بازرسی اولیه از هلی کوپترها انجام گرفت و بعد استارت زده شد. من به همراه کروچیف ۲۱۴ و ماموری که منطقه را خوب می‌شناخت، در هلی کوپتر "ریسکیو" نشستیم. عباس که فرمانده عملیات بود، با هلی کوپتر کبرا از زمین کنده شد و هلی کوپتر کبرای دومی هم به دنبال او بلند شد. دقایقی بعد از گوشی صدای عباس را شنیدیم که به خلبان ریسکیو گفت: "**ما پشت سر شما در ارتفاع پایین به مسیر ادامه می‌دهیم. به مامور بگو به محض این که هدف را دید، اعلام کند.**"

نیم ساعت گذشت. مامور از پشت شیشه کابین همه‌جا را زیر نظر داشت. گاهی به چپ نگاه می کرد و گاهی به راست و زمانی بین دو خلبان قرار می گرفت به جلو چشم دوخته بود. اشاره انگشت او به نقطه‌ای در فاصله دور ما را متوجه مقابل کرد. بعد صدایش در گوشهایمان پیچید که به عباس گفت: اونجاست. اون خونه‌های گلی رو می‌بینی؟ خیلی فاصله داریم... عباس از ما خواست سرعت را صفر کنیم. بعد آماده حمله شد. حمله اول را خودش به عهده گرفت. سطح ارتفاع را پایین آورد و نزدیک به زمین خزید. همه‌چیز برای حمله و بعد انهدام آماده بود. لانچرها (مخزن راکت) پر بود از راکت. عباس سرعت گرفت به نزدیک خانه‌های متروکه که رسید، صدای مامور را شنیدیم که فریاد زد: حالا وقتشه، امانش نده...

عباس ارتفاع گرفت و سر هلی کوپتر را به سمت هدف قرار داد. در این موقعیت ما انتظار شلیک داشتیم، اما عباس بدون این که راکتی شلیک کند، از روی خانه‌های متروکه گذشت. صدای مأمور را شنیدم که فریاد زد: چه کار می کنی؟ چرا نزدی؟

و بعد صدای عباس را شنیدیم که با خشم گفت: برگردید!... برگردید!

یک مرتبه مامور فریاد زد:

ـ برگردیم؟ میدونی چه کار داری می کنی؟

صدای عباس بلندتر از قبل به گوش رسید:

ـ مردک ساکت شو... همگی برگردید.

ما مات و مبهوت مانده بودیم. چه اتفاقی افتاده بود؟ عباس دور بلندی زد و برگشت و ما به دنبالش. وقتی به پادگان رسیدیم و فرود آمدیم، در کشویی‌های هلی کوپتر از بیرون باز شد و چهره برافروخته عباس مقابلمان آشکار شد.

عباس، چنگی انداخت و یقه مامور را گرفت و پایین کشید. سپس او را روی زمین انداخت و با کشیده به جانش افتاد و در حالی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: مردک، ما رو به جنگ زن و بچه مردم فرستادی؟... عوضی...

همه تلاش کردیم و مامور را از زیر دستهای عباس بیرون کشیدیم. سپس دونفری زیر بغلش را گرفتیم و او را کشان کشان به کنار سکوی سیمانی گوشه میدان بردیم. عباس که حالش دست خودش نبود، زد زیر گریه و مدام تکرار می کرد:

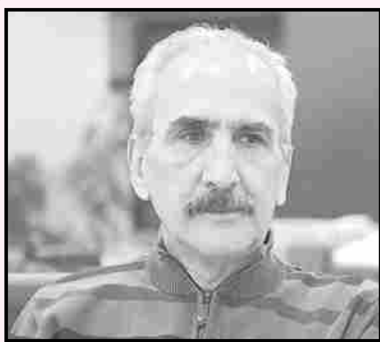
ـ خدایا شکرت... خدایا شکرت!

ما ساکت بودیم. بقیه بچه‌ها هم آمدند. کمی که آرام گرفت، خودش به حرف آمد: خوب شد به حرفهای اون مردک گوش ندادم. یک لحظه به خودم گفتم من که میتونم هدف رو بزنم، پس بگذار نگاهی از بالا توی حیاط خونه‌ها بیندازم. این بود که شلیک نکردم و از روی خونه‌ها رد شدم و داخل حیاط رو نگاه کردم.

و بعد دوباره گریه امانش را برید. کمی آب به او دادیم. آرام که شد، ادامه داد: در حیاط یکی از خونه‌ها بچه‌ای رو دیدم که وسط حیاط ایستاده بود و بالا رو نگاه می کرد. در همون موقع زنی از داخل اتاقی بیرون پرید و بچه را در آغوش کشید و به سمت اتاق روبرویی خیز برداشت، یک لحظه زن خودم رو دیدم که دخترم رو بغل کرده و هراسان به درون اتاق می دویده...

اسم زن و دخترش را که آورد. دوباره منقلب شد. با کف دست صورتش را پوشاند و به گریه ادامه داد. مامور که کمی دورتر از ما خاک آلود ایستاده بود، جلو آمد و باقسم و التماس گفت: به جان بچه‌هام، تا حالا اونجا فقط نیروهای ضد انقلاب مستقر بودند. به خدا اگه می دونستیم زن و بچه اونجان، طرح حمله نمی‌ریختیم. حتماً اون زن و بچه رو به عنوان سپر انسانی آوردن اونجا. باور کنید،

بقیه در صفحه ۷۸



همکار قدیمی‌مان "محمود پورعالی" از رزمندگان دفاع مقدس است که تا پایان جنگ هشت ساله همراه و همگام با تیزپروازان هوانیروز، در جبهه‌های نبرد با دشمن حضور داشت و در عملیاتهای مختلف شرکت کرد.

در گفت‌وگوی اختصاصی که با پورعالی داشتیم او از نوشته‌هایش گفت و در ادامه به حماسه افسر شجاع و سبکبال عاشقی به نام "**عباس صفایی**" اشاره کرد. پورعالی در ادامه گفت‌وگو خواندن این داستان را به هنرجویان هوانیروز توصیه کرد تا بیشتر با روحیه لطیف و انسانی یک رزمنده در صحنه‌های نبرد با دشمن آشنا شوند و همچنین آن را به دختر گرامی "شهید عباس صفایی" تقدیم کرد که در زمان شهادت پدر کودکی شش ماهه بود. حدود پنج شش ماهی از تولدش می گذشت.

درباره رزمنده همکار

"محمود پورعالی" سال ۱۳۳۶ در شهرستان ازنا از توابع استان لرستان به دنیا آمد و در هجده سالگی به عنوان درجه دار ارتش در یگان زرهی هوانیروز به خدمت مشغول شد. او بعد از گذراندن دوره‌های تخصصی در سمت عیب یاب هوایی هلی کوپتر کبرا با کسب مهارتهای لازم به آموزش این تخصص هوایی و انتقال آن به هنرجویان پرداخت. این رزمنده با شروع درگیری‌ها در کردستان و سپس تجاوز ارتش بعث عراق همراه با دیگر همرزمانش راهی نبرد با دشمن شد و جنگ که پایان یافت برای ادامه تحصیل در دانشگاه ناگزیر به ترک خدمت در ارتش شد. پورعالی سال ۱۳۷۱ وارد عرصه مطبوعات شد و همکاری خود را با مجله اطلاعات هفتگی آغاز کرد و توانست با خلق صفحه داستانهای معمایی پلیسی نظر خوانندگان مجله را جلب کند و ماجراهای "پرفسور فوردنی" او طرفداران زیادی در میان مخاطبان مجله پیدا کرد. وی سال ۱۳۷۳ به جمع همکاران در اطلاعات بین‌المللی پیوست و تا زمان توقف انتشار این نشریه که ویژه نامه ایرانیان مقیم خارج از کشور بود، به فعالیت ادامه داد و حالا هم در سنگر مطبوعات و در قدیمی ترین روزنامه کشور، اطلاعات، مشغول خدمت رسانه ای است.

زمانی که خداوند را بشناسی، او را وجودی تکرار نشدنی خواهی یافت •جبران خلیل

گزارش اختصاصی از مرکز بارورسازی ابرهای یزد

عباس آذرخش

همسایه‌ها بارورسازی ابرها را جدی‌تر گرفته‌اند

مقدمه اول: شهر یزد این کهنسال دیار ایران، لقبهای گوناگونی دارد، شهر بادگیرها، دارالعباده، شهر شیرینی‌های خوشمزه و... اما در سالهای اخیر دو مرکز مهم کشور در این شهر پایه ریزی شده که هر دو در بارورسازی مشترک هستند؛ یکی مرکز بارورسازی زوجهای نابارور و دیگری مرکز بارورسازی ابرها! شهر یزد زیبایی‌های خاص خود را دارد و در نخستین دیدار این ابهت بادگیرها هست که جلب نظر می‌کند و در بلندی‌های بامها و البته که این خطه مردمانی مهربان و سختکوش و صبور دارد و همین عوامل را می‌توان راز ماندگاری این شهر چند هزار ساله دانست.

ساختمان دایره شکل پر رمز و راز

شکل مهندسی ساختمان این مرکز هم از خلاقیّت خاصی برخوردار است، بنایی گرد و سه طبقه که نیمی از آن زیرزمین ساخته شده، به خاطر گریز از سطح و گرما و در آغوش زمین رفتن و نیمی دیگر از این ساختمان روی زمین است و جالب اینکه کارکردها هم متفاوت است. به دیدار آقای مهندس **فرید گلکار** مدیر مرکز بارورسازی ابرها می‌روم و او را در دفترش ملاقات می کنم، جوان است و شیرازی و رشته تحصیلی‌اش هم هواشناسی است و از ابتدای تاسیس مرکز در سال ۷۷ با آن همکاری داشته و حالا به یمن حضور در این مرکز، دیوارها هم از بارورسازی سخن می‌گویند. وارد ساختمان دایره وار می‌شوم.

تکنولوژی روسی و باران ایرانی

مهندس گلکاری بی‌هیچ مقدمه‌ای می گوید: در زمان ریاست جمهوری مرحوم رفسنجانی ایشان دستور پیگیری برای تاسیس این مرکز را به آقای زنگنه وزیر وقت نیرو داد و این شد سنگ بنای اولیه ایجاد مرکز و سال ۷۷ هم شد سال شروع عملیات کار مرکز و ابتدای کار، گروه روسی که همین حالا هم رابطه تنگاتنگی با این مرکز دارند، مراحل مختلف اجرای عملیات را آموزش دادند. هر چند که امروز تمام مراحل انجام عملیات بارورسازی از ابتدا تا انتها توسط پرسنل متخصص ایرانی این مرکز طراحی و اجرا می‌شود که شکلی بومی ومنطبق با شرایط آب و هوایی ایران دارد.

برای اینکه ابری بارش داشته باشد، باید علاوه بر رطوبت و دمای مناسب ذرّات ریزی به نام "آیروسل" یا معادل فارسی آن هواویز یا هوابیز داشته باشد و بدون این ذرّات ابرها بارش ندارند. این ذرّات مکمل باروری هستند و می‌توانند گرد و غبار باشند یا اینکه باکتری‌های خاص یا ذرّات ریز آتش فشان و ما این ذرّات را به تعداد بهینه می‌رسانیم که باید برای یک بارش خوب در هر لیتر هوا حدود یک صد هزار هواویز باشد و بارش در حقیقت یک نوع رفتار هوشمندانه است برای تولید نزولات آسمانی مانند برف، باران یا تگرگ.

دل خون از امکانات

در مکث کوتاهی که او مرا به نوشیدن چای دعوت می کند متوجه می‌شوم که روی میز کوچک کنار مهندس گلکار، ماکت هواپیمای بارورسازی گذاشته شده به اضافه ماکت سایر وسایل این دنیای متفاوت و علمی که مهندس به محض دنبال کردن نگاهم با استرس می گوید: کشوری به وسعت یک میلیون و ۶۴۸ هزار کیلومتر مربع و با اقلیمهای مختلف آب و هوایی و خشکی و کم بارانی چندهزار ساله حداقل به شش هواپیمای مخصوص بارورسازی نیاز دارد تا به خوبی بتوانیم کل این مساحت را پوشش بدهیم در صورتی که الان دو هواپیمای آنتونوف ساخت اوکراین داریم، با هزاران مشکل برای پرواز و لوازم و تنها خوشبختی ما وجود همکاران متخصص کارآزموده است که در این مرکز با فداکاری فراوان آماده به کار هستند.

پهپادهای بارورساز

از او درباره به روز شدن وسایل می‌پرسم و او پاسخ می‌دهد: از جمله وسایل جدیدی که در دست ساخت است و به امید خدا در آینده در بارورسازی به ما کمک خواهد کرد، پهپادهای ویژه این کار هستند که به صورت کاملا اختصاصی ساخته می‌شوند و با وجود آنها امیدواریم درصد تولید بارش مصنوعی بالاتر برود.

آمارهای شگفت انگیز کشورهای همسایه

چین حدود ۲۶ فروند هواپیمای خاص بارورسازی دارد و حدود ۴۲ هزار نفر پرسنل مستقیم این کار هستند و در حقیقت حیات و ممات حدود ۳۰ میلیون نفر جمعیت چین، بستگی مستقیم به بارشهای اینچنینی دارد، جمعیتی که غذای آنها از فرآورده‌های کشاورزی است.

هواپیمای مخصوص بارورسازی هم هواپیمای خاصی است و هم پرواز خاص خودش را دارد هواپیماها از نقطه‌ای بلند می‌شوند و با مشخصات خاص پروازی در نقطه‌ای بر زمین می‌نشینند، اما هواپیمای بارورسازی به دنبال ابرهاست، از این رو در تماس مداوم با رادار مخصوص وگروه زمینی و کنترل پرواز به سراغ ابرهایی می‌رود که خطرناک و خطرساز هستند، لذا برج مراقبت هم از این هواپیما در عذاب است!

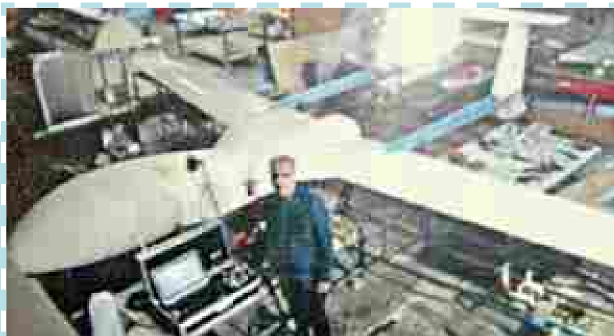
مرد باران ساز

آقای **مرتضی خلیلی** از اعجوبه‌های بارورسازی در ایران و منطقه است، لیسانس فیزیک و فوق لیسانس هواشناسی دارد و از اولینهای بارورسازی است که با گروه روسی شروع به کار کرده است.

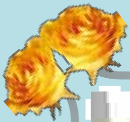
سمت او ریاست تیم بارورسازی در پروازهاست، بیش از یکهزار ساعت سابقه پروازی دارد که خدا می‌داند چقدر بارش باران و برف به همراه داشته است.او مکانهای مختلف این



هواپیمای آنتونوف ۲۶ مخصوص بارورسازی ابرها



در آینده نزدیک پهپادها به کمک بارورسازی ابرها می‌آیند





لوازم مورد نیاز برای بارورسازی ابرها



مهندس فرید گلکار مدیر مرکز بارورسازی ابرها در حال نشان دادن گزارش فعالیتهای این مرکز

در لحظه اکنون به سر بردن، راز زندگی است

سرزمین پهناور را پیمایش کرده و بارها جانش به خطر افتاده است، اما همچنان خونسرد و مهربان از بارورسازی می گوید، از آینده که بهتر خواهد بود و از کوسه‌های آسمان و این لقبی است که او به ابرهای خطرناک می‌دهد. همان ابرهایی که سفید و مثل گل کلم هستند و افکار شاعرانه را در ذهن انسانها بیدار می کنند و یا نقاشها از آن برای زیباتر کردن تابلوهایشان استفاده می کنند.بله! همین ابرها به قول او کوسه‌های خطرناکی هستند که نیرویی عجیب در خود دارند و هر لحظه ممکن است به جای باران، تیم پروازی را روانه زمین کنند!

تنها کشور خاورمیانه بارورسازی بومی

امیر ریوندی آنقدر جوان است که وقتی کسی او را می‌بیند باور نمی کند که دکترای هواشناسی می‌خواند. او ۳۲ سال دارد و می گوید: باید این مرکز را گسترش دهیم تا جوابگوی نسل آینده باشیم.

این دکتر جوان هواشناسی می گوید: جعبه سیاه این مرکز همکاران من هستند که کل اطلاعات و تخصص لازم در این زمینه را دارند.

رادار زمینی مرتب ابرها را پایش می کند و گروههایی از همکاران اطلاعات را آنالیز و در اختیار گروه بهره‌برداری قرار می‌دهند و ما تنها کشور خاورمیانه هستیم که روی پای خود ایستاده‌ایم و این صنعت را به صورت کاملا بومی در کشورمان داریم و با تلاش روی پای خودمان ایستاده‌ایم.

خشکسالی شاید سرطان است

آقای ریوندی اضافه می کند: خشکسالی مانند سرطان است و چند راه درمان مختلف دارد که باید در کنار هم اجرا شوند. سناریوی خشکسالی برای خیلی از کشورها اتفاق افتاده مثلا در ایالت کالیفرنیا ۷۰ سال است بارورسازی انجام می‌شود و حتی ۲ درصد بارش ناشی از بارورسازی هم آنها را قانع می کند. یا اینکه در عربستان تنها در یک منطقه آن ۸ هواپیما مشغول بارورسازی است، امارات ۵ هواپیما دارد آن هم با وسعت جغرافیایی اندک واین کشور در دو سال از ۵۶ کشور فعال بارورسازی کمک می گیرد و آنها از روشهای کلاسیک به روشهای نوین رسیده‌اند.

خانمهای متخصص در صف اول بارورسازی

برایتان جالب است بدانید که در مرکز بارورسازی یزد خانمهای متخصص در ردیفهای اول هستند و پابه پای آقایان فعالیت دارند و بیشترشان از مقاطع فوق لیسانس به بالا تحصیلات تخصصی دارند و شاید بتوان این مرکز را در خاورمیانه از این نظر هم از اولینها دانست.

تولد یک تکه ابر

به اتفاق خانم دکتر پهلوان کارشناس پژوهشی و آقای خلیلی رئیس گروه پروازی، به دانشگاه یزد هم می‌رویم و در فضای گسترده دانشگاه و در انبوه ساختمانهای آموزشی، در لابراتوار فیزیک دانشکده علوم با دستگاه بزرگی آشنا می‌شویم که نامش ابرساز است و آنجا بود که متوجه شدم در فضای درونی این دستگاه، با تکنیکهای خاص علمی، ابر مشابه سازی می‌شود و بعد می توانیم ابر را چون نوزادی آزمایشگاهی از نزدیک ببینیم و آزمایشهای لازم را روی آن انجام دهیم. مثل تولد یک رویا است، اما شدنی است و بارورسازی ابرها یک کار علمی است که به شدت به دانش روز نیاز دارد.

شیرازی‌ها خواستار بارورسازی ابرها هستند

خانم وحیده خطیبی سرابی فوق لیسانس هواشناسی از دانشگاه تهران دارد و مدیر گروه عملیات پروازی است. او می گوید: رادارهای هواشناسی چشم عملیات ما هستند و برای اجرای یک پروژه موفق بارورسازی جزئیات ابرها و مختصات آنها را به ما می‌دهند و بعد از بررسی محتوای آبی آنها و شناخت پدیده‌های خطرناک، زمانی که سامانه ابری مناسب را تشخیص دادیم، به گروه پروازی آماده باش می‌دهیم و حین پرواز هم ضمن ارتباط با هواپیما، آخرین اطلاعات را طبق برنامه زمانی هر پانزده دقیقه یکبار می‌فرستیم، چون هر چه اطلاعات دقیق‌تر باشد، پروژه بهتر اجرا می‌شود و او در پایان سخنانش می گوید از شیراز، استان فارس مرتب به ما زنگ می‌زنند و درخواست بارورسازی دارند و اینطور که متوجه شده‌ایم شیرازی‌ها بیشتر به کار ما علاقه دارند!

موقع خشکسالی یاد ما می‌افتند

خانم دکتر مرادیان کارشناس تجهیزات بارورسازی است با ۳۰ ساعت پرواز در هواپیماهای خاص بارورسازی، پروازی که بسیار بالا و پایین دارد و شرکت در آن شجاعت و انگیزه بالایی می‌طلبد. او می گوید: هدف ما تامین منابع آب است و انتظار معجزه هم نباید داشته باشیم، چون همه موقع خشکسالی به یاد ما می‌افتند، در صورتی که در سالهای ترسالی ابرها زیاد هستند و ما می‌توانیم با افزایش بارشها به فکر ازدیاد استحصال و حفظ و نگهداری آن برای سالهای خشک باشیم.



خانم خطیبی سرابی از مدیران گروه پروازی



خانم دکتر پهلوان و آقای خلیلی رئیس گروه پروازی



خانم سیدحسینی از گروه پژوهشی بارورسازی یزد

مدافع سابق کرووات نفت

می‌گفتند ایران شبیه عراق و سوریه است

ایگور پراهیچ چند سالی در لیگ برتر ایران بازی کرد، از نفت تهران تا پدیده. یک مدافع میانی که بسیار گلزن بود و برانکو علاقه زیادی داشت تا او در تیم پرسپولیس ببیند اما سرانجام به کشورش بازگشت و در آنجا فوتبال را ادامه داد. گفت‌وگو با یک خارجی درباره ایران و نگاهش به کشورمان همیشه جذّاب بوده و این گفت‌وگو هم یکی از جذّاب‌ترینها است...



چند سالی می‌شود که در ایران هستی. برمیگردیم عقب، جایی که از ایران پیشنهاد دریافت کردی. چرا پیشنهاد بازی در ایران را قبول کردی؟ اصلاً شناختی از فوتبال ایران داشتی؟

سه سال پیش پیشنهادی از ایران دریافت کردم، این در حالی بود که از تیم اشتروم گراتس هم پیشنهاد داشتم، اما چون پیشنهاد مالی پدیده مشهد دو برابر بهتر از پیشنهاد تیم اتریشی بود، تصمیم گرفتم فوتبال ایران را برای بازی انتخاب کنم، اما حقیقتش شناختی از ایران و فوتبالش نداشتم. دلیل اصلی انتخاب لیگ باشگاهی ایران برای بازی هم جنبه مالی بود چون من در آن مقطع ۲۷ ساله بودم و کم کم به پایان دوران حرفه‌ای‌ام نزدیک می‌شدم، باید به جنبه مالی هم توجه می‌کردم.

پیش از اینکه به ایران بیایی تصوّرت در مورد اینجا چه بود؟

همانطور که گفتم شناختی از ایران نداشتم و در واقع چیزی در مورد کشور شما نمی‌دانستم و فقط حرفهایی را که اطرافیانم می‌زدند می‌شنیدم. آنها می‌گفتند ایران شبیه عراق و سوریه است. در واقع وقتی صحبت از ایران می‌شد، می‌گفتند که در ایران هم همانند عراق و سوریه جنگ است و برای زندگی کردن، امن نیست! اما حرفهای این چنینی هم مانع از آمدن من به ایران نشد. در این بین خانواده‌ام بابت تصمیمی که گرفته بودم، حمایتم کردند.

در این مدت ایران و مردمش را چطور دیدی؟

ایران کشوری کاملاً امن است که مردمانی خونگرم و مهربان دارد. آنها به میهمان بها می‌دهند و به عنوان یک خارجی در کشور شما حس خیلی خوبی از بودن در جامعه ایرانیان دارم.

نظرت در خصوص تهران چیست؟ کجاهای پایتخت را دوست داشتی و برایت جذاب بوده؟

تهران شهر بزرگی است که با جاذبه‌هایی که دارد، فرصتهای خوبی را در اختیار شهروندانش می‌گذارد تا از اوقات فراغت خود لذت ببرند. راستش اهل رستوران گردی هم هستم و غذاهای رستوران ایتالیایی‌های زیادی را در تهران تست کرده‌ام. اغلب اوقات هم با دوستم یعنی **رادوشویچ** (دروازه‌بان کرووات پرسپولیس) برای خرید به فروشگاه کورش و هایپراستار می‌رفتیم و به نوعی وقت می‌گذراندیم یا اینکه در خانه می‌ماندیم و غذاهای محلی کشور خودمان را درست می‌کردیم. گاهی اوقات هم برای دویدن و آماده نگه داشتن بدنم به پارک می‌رفتم. تهران پارکهای زیبایی دارد.

کدام شهر یا شهرهای ایران را دوست داری؟

مشهد را دوست دارم چون یک سال و نیم در آنجا بودم و خاطرات خیلی خوب از آن شهر دارم. در آنجا با کسانی آشنا شدم که در مدت اقامتم در مشهد خیلی کمکم کردند از جمله رضا مافی، میلاد طاهری و صادق غفاریان. تهران هم شهر خوبی است و افراد خوبی اطرافم بودند که همیشه می‌خواستند به من کمک کنند که می‌توانم به پوریا متقی اشاره کنم، اما تهران شهری بزرگ با ترافیک سرسام آور است که من واقعاً از ترافیک و ماندن در اتومبیل در یک نقطه بیزارم. من در اصفهان هم بوده‌ام و این شهر را هم خیلی دوست دارم. اصفهان واقعاً شهر خیلی زیبایی است.

از بین غذاهای ایرانی کدامیک از آنها را دوست داری؟

جوجه کباب و کباب کوبیده را دوست دارم، اما به نظرم بهترین غذاهای ایران که من هم عاشقشان هستم، شیشلیگ و ماهیچه است.

بهترین اتفاقی که در ایران برایت افتاد؟

بهترین اتفاقی که در ایران برایم افتاد، آشنایی با فرهنگ ایرانیان و سازگاری با این نوع زندگی بود. آشنایی با انسانهای خوب که حالا دوستان خوب من هستند. کار با چند مربی خوب که قطعاً در رأس آنها علی دایی است. آشنایی با هم تیمی‌های جدید که با همه آنها رابطه خیلی خوبی دارم. در یادگیری زبان فارسی هم پیشرفت زیادی داشته‌ام. اتفاق خوب دیگر هم این بود که توانستم کیفیت فوتبالم را به مردم ایران نشان بدهم.

و بدترین اتفاقی که برایت اینجا افتاد؟

بدترین اتفاقی که در ایران برایم افتاد این بود که من در باشگاههایی (پدیده و نفت) بازی کردم که مدیرانش من را با دروغها و وعده‌های پوشالی خود حسابی اذیت کردند. از افراد دروغگو و ریاکار متنفّرم که در دو باشگاه پدیده و نفت به اندازه کافی با اینطور افراد برخورد داشتم.

شباهتی بین مردمان ایران و کرواسی می‌بینی؟

در کرواسی داستانهای قدیمی مطرح است که می‌گویند اولین مردمانی که پا به خاک کرواسی گذاشتند، ایرانیان بودند. من می‌توانم تأیید کنم که بین مردمان این دو ملت شباهتهای بسیاری وجود دارد که نوع پخت و پز غذاها یکی از آنهاست. از این رو مشکلی با غذاهای ایرانی ندارم و همه چیز می‌خورم.

مهمترین ویژگی ایرانیان چیست؟

با توجه به شناختی که از مردم ایران پیدا کرده‌ام و مدتی هم در شهر مذهبی مشهد زندگی کردم، ایمان و اعتقاد برای مردم ایران خیلی اهمیت دارد و بارزترین ویژگی مردمان شماست. البته نباید از قلم انداخت که ایرانیان مردمانی خانواده دوست هم هستند.

ما در عید نوروز در سفره هفت‌سین خود، هفت سین در سفره می‌گذاریم. این هفت سین عبارتند از سبزه که سمبل تولد دوباره است، سمنو که سمبل فراوانی است، سنجد که سمبل عشق است، سیر که سمبل سلامتی است، سیب که سمبل زیبایی است، سماق که سمبل رنگ طلوع خورشید است و سرکه که سمبل پیری و صبوری است. اگر قرار باشد یکی از این سینها را انتخاب کنی، انتخابت کدام است؟

انتخاب من سیر و سنجد است چون همیشه سلامتی و عشق را انتخاب می‌کنم.

به عنوان پرسش پایانی، نظرت درباره فرهنگ رانندگی در ایران چیست؟

اول باید بگویم که ترافیک خیابانهای تهران فاجعه است. من به کشورهای زیادی در دنیا سفر کرده‌ام، اما رانندگی شبیه به رانندگی ایرانی‌ها را در هیچ جای دیگر ندیده‌ام! در ترافیک هیچکس به طرف مقابلش احترام نمی‌گذارد و کسی که در این بین اتومبیل بزرگتر دارد، انگار نسبت به بقیه برتری دارد و با به وحشت انداختن دیگران می‌تواند راه خود را باز کند.



مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

اتاق عمل‌های پر هزینه

ضرب‌المثلی آلمانی می گوید: "خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد، البته متأسفانه بیمار فوت شد!"

شاید مفهوم این گفتار طنز آمیز و حکمت آموز آن باشد که اگر به یک مجموعه رفتار، به صورت بخش‌بخش و مجزا از اجزاء نگاه کنیم، شاید چندان مشکل‌زا ننماید، لیک آنگاه که مجموعه‌ای و یکپارچه بنگریم، حفره‌ها و خلل‌ها و نارسایی‌ها رخ بنماید.

اخبار بازی شهرآورد اخیر تهران (پرسپولیس و استقلال) که بخشی از آن بیش از ۳۵۰ مصدوم بود، مرا به یاد ضرب‌المثل بالا انداخت. البته بر آبروداری رسانه ملی آفرین آوردم، که هرشب مقید به درج تعداد مقتولین و مجروحین روزانه خشونتها در انواع ایالت‌های آمریکا به صورت زیرنویس و رونویس است، اما در ذکر اقلام و ارقام خودمانی، بزرگوارانه غمض عین و کظم غیظ می کند.

بخش‌بخش که نگریستم دیدم، بخش عظیمی از نوجوانان و جوانان حاضر در ورزشگاه، همان‌هایی هستند که در مواقع و مواقف مختلف، رفتارهایی متفاوت دارند.

در هنگامه‌های سیاه‌پوشی، علمدار و دسته‌گردان‌اند؛ در راه‌پیمایی‌های موسمی، پرچم به دست‌اند و یا نقش و رنگ پرچم بر گونه کشیده‌اند؛ در هنگامه‌های خطر و حوادث، بسیاری‌شان در صفهای مقدم شور و خدمت‌اند؛ چه بسا در صف ثبت نام ایام اعتکاف هم هستند و نیز بر قرارهای(!) سه‌شب احیاء مقیدند و خلاصه هرجایی که نیاز به حضور است، حاضرند.

از دگرسو، اما رفتارها و گفتارهای تربیت‌نشده و کنترل‌نشده فراوانی هم دارند که ترکیب کنشهای ایشان را بدقواره می کند. باران ناسزاهایی که ناگهان در یک مقطع نثار فلان ورزشکار یا باشگاه و یا افراد و گروههایی می‌شود و بخش عظیمی از صفحات اجتماعی را پر می کند، در همین مقوله است. رجزخوانی‌های خشونت‌آمیز و رفتارهای هیستریک ناشی از مخالفت یا طرفداری نیز در همین مزاج، قابل تحلیل است... **چه می‌شود و چه شده است که این میزان رفتارهای متضاد با هم جمع شده‌اند؟**

متوسط سن افرادی که میان‌داران اتفاقات فوق هستند اندکی بیش از دو "ده" است و در این حدود ربع قرن، زمان کافی وجود داشته‌است که هم "عمل"ها بر روی آنها موفقیت‌آمیز صورت گیرند و هم پس از عمل، زنده بمانند چرا علیرغم عملهای به ظاهر موفق، اما بسیاری از بیماران می‌میرند؟

دهها نهاد رسمی و غیر رسمی، میلیاردها تومان بودجه دولتی و مردمی را خرج اتاقهای عمل و تجهیزات جراحی و دستمزد جراحان اخلاقی و فرهنگی کرده‌اند؛ آری! "عمل"ها موفقیت‌آمیز می‌نمایند: تابلوهای امر به معروف و نهی از منکر، همایش‌ها برای رساندن اعلام آخرین پیام‌های اخلاقی و مذهبی، سختگیری‌ها در انواع مجازها و غیرمجازها، حتی تلاوت یک آیه قبل از اخبار رسمی و الزام اخبارگو بر سلام و صلوات بر آل رسول(ص) و نمایش نماز جماعت هر روز در سه وعده حداقل از سه شبکه رسمی و هکذا دهها و صدها فعل و "عمل" دیگر در این جراحی‌های پرهزینه؛ حالیا، اگر در بزنگاههای بعد از عمل، نظیر آنچه در دربی‌ها و امثال آن می‌بینیم، بیماران عمل‌شده پرهزینه بمیرند، این‌همه اتاق عمل و جراح و بودجه را چه توجیهی خواهد بود؟

انسان همان است که باور دارد

● چخوف

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

هدایای الهی

شغل مردی تمیز کردن ساحل بود. او هر روز مقدار زیادی از صدفهای شکسته و بدبو را از کنار دریا جمع آوری می کرد و مدام به صدفها لعنت می‌فرستاد چون کارش را خیلی زیاد می کردند. او باید هر روز آنها را روی هم انباشته می کرد و همیشه این کار را با بداخلاقی انجام می‌داد. روزی، یکی از دوستانش به او پیشنهاد کرد که خودش را از شرّ این کوه بزرگی که با صدفهای بدبو درست کرده بود، خلاص کند. او با قدرشناسی و اشتیاق فراوان این پیشنهاد را پذیرفت. یک سال بعد، آن دو مرد، در جایی یکدیگر را دیدند. آن دوست قدیمی از او دعوت کرد تا به دیدن قصرش برود. وقتی به آنجا رسیدند مرد نظافتچی نمی‌توانست آن همه ثروت را باور کند و از او پرسید چطور توانسته چنین ثروتی را به دست بیاورد؟ مرد ثروتمند پاسخ داد: "من هدیه‌ای را پذیرفتم که خداوند هر روز به تو می‌داد و تو قبول نمی کردی! در تمام صدفهای نفرت‌انگیز تو، مرواریدی نهفته بود!"

اکثر مواقع هدایا و موهبتهای الهی در بطن خستگی‌ها و رنجها نهفته‌اند، این ما هستیم که موهبتهایی را که خدا عاشقانه در اختیار ما قرار می‌دهد، ندانسته رد می کنیم!

کدام شوم تریم؟

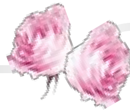
پادشاهی صبح زود برای شکار بیرون رفت. مرد زشتی برابر او ظاهر شد، آن را به فال بد گرفت و دستور داد تا او را حسابی بزنند.

اتفاقاً شکار خوبی داشت و حیوانات زیادی شکار کرد و خوشحال باز گشت. یادش آمد که آن مرد فقیر را بدون دلیل اذیت کرده است به همین خاطر تصمیم گرفت او را صدا و از او عذرخواهی کند. دستور داد او را حاضر کنند. وقتی آمد، پادشاه از او عذر خواست و خلعتی همراه با هزار درهم به او داد. مرد گفت: ای پادشاه! من خلعت و انعام نمی‌خواهم اما اجازه بده یک سخن بگویم. پادشاه گفت: بگو!... مرد گفت: صبح، اولین کسی را که تو دیدی من بودم و اولین کسی را که من دیدم تو بودی. امروز تو همه به شادی و طرب گذشت و روز من به رنج و سختی، خودت انصاف بده، بین ما دو تا کدام شوم تر هستیم؟

درسهای امروز

هرگز هیچ روز زندگی‌ات را سرزنش نکن. روز خوب به تو شادی می‌دهد، روز بد به تو تجربه، و بدترین روز به تو درس می‌دهد. فصلها برای درختان هر سال تکرار می‌شوند، اما فصلهای زندگی انسان تکرار شدنی نیست. تولد، کودکی، جوانی، پیری و دیگر هیچ. از فرصتی که اکنون به تو داده شده است، استفاده کن... یاد بگیری که چطور می‌توانی با مشکلات دست و پنجه نرم کنی. برای مسئولیت پذیر شدن، باید یاد بگیری که چطور می‌توانی با چالشهای زندگی روبرو شوی. این رویارویی با مشکلات، به معنی مدیریت شرایط سخت است و با تمرین و تکرار، می‌توانید شرایط سخت را مدیریت کنید.





چرخش عجیب کره شمالی

تنش و تندی‌ها در سخنان دو طرفه آمریکا و کره شمالی به حدی بالا گرفته بود که ناظران بین‌المللی احتمالات برخورد هسته‌ای را مورد بررسی می‌دادند و هیچ کس نمی‌اندیشید که به فاصله چند روز رفت و آمد و حتی دیالوگی بین رهبران دو کره شکل گیرد. منازعه کلامی دو مرد عجیب یکی در پیونگ یانگ و دیگری در کاخ سفید حتی به مسخره کردن یکدیگر هم رسیده بود. در حالی که امروز "اون" به بزرگ بودن دکمه هسته‌ای خود اشاره می‌کرد و تهدیداتی را مستقیما متوجه آمریکا می‌کرد، فردا ترامپ از بزرگتر بودن دکمه هسته‌ای خود سخن به میان می‌آورد و از جنگ و حمله‌ای خانمان سوز پرده بر می‌داشت.

در حالی که استراتژیستها و کارشناسان تسلیحات نظامی همچنان سعی می‌کردند برآورد دقیقی از قدرت هسته‌ای و برد موشکهای کره شمالی داشته باشند و تخمین بزنند که آیا موشکهای کره آنطور که در تهدیدات از آن سخن گفته می‌شود می‌تواند به خاک آمریکا برسد یا نه، یک اتفاق ورزشی در کره جنوبی توانست محاسبات را به هم بریزد و سخن از مصالحه و گفت‌وگو به میان آید.

المپیک زمستانی کره جنوبی بهانه‌ای بود که ورزشکاران کره شمالی نیز در آن شرکت کنند و حضور آنها در کره جنوبی فرصت خوبی برای برقراری دیالوگ بین دو کشور بود. حضور خواهر اون رهبر کره شمالی در مراسم افتتاح بازیهای المپیک و نشست او در کنار رئیس‌جمهور کره جنوبی و به فاصله چندین صندلی از مایک پنس معاون ترامپ حتی این گمانه زنیها را شکل داد که قرار است گفت و گوهایی بین کره شمالی و آمریکا شکل گیرد. هر چند این موضوع تکذیب شد ولی بحث از شکل گرفتن کانالهای ارتباطی با کره شمالی از سوی آمریکا از روزها پیش شکل گرفته بود و گفته می‌شد راههایی برای رساندن پیامها ایجاد شده است.

دیپلماسی ورزشی پیش از این نیز در رفع تنشهای چین و آمریکا در دهه ۷۰ جواب داده بود و دو طرف به بهانه مسابقات پینگ پونگ توانستند مذاکرات پنهانی فشرده‌ای را شروع کنند که در نهایت به برقراری روابط دو کشور انجامید. این بار نیز دیپلماسی المپیکی کارساز افتاد و بالاخره پس از کش و قوس فراوان نشانه‌هایی از عادی شدن شرایط شکل گرفت.

اولین نشانه آن با ورود یک هیات عالی رتبه از کره شمالی شامل "کیم یو جونگ" خواهر رهبر کره شمالی و "کیم یونگ" نام مرد شماره دو این کشور در مراسم افتتاح المپیک زمستانی پیونگ چانگ هویدا شد.

در جریان این سفر و در خلال نشست سه ساعته مقامات کره شمالی با رئیس‌جمهوری کره جنوبی در سئول، خواهر رهبر کره شمالی، رییس جمهوری کره جنوبی را به پیونگ یانگ دعوت کرد. به دنبال این دعوت نمایندگان "مون جائه این" رئیس‌جمهوری کره جنوبی هفته پیش، در قالب هیاتی در پیونگ یانگ با کیم جونگ اون رهبر کره شمالی دیدار کردند. در بیانیه مشترکی که پس از این سفر از سوی دو کره منتشر شد، تاکید شد که در صورت ارایه تضمین امنیتی به دولت کره شمالی، پیونگ یانگ حاضر است برای خلع سلاح هسته‌ای و عادی سازی روابط با واشنگتن وارد مذاکره شود. همچنین پیونگ یانگ تضمین داده که در صورت آغاز مذاکرات، این کشور اقدام به انجام آزمایشهای هسته‌ای و موشکی نخواهد کرد.

پیونگ یانگ و سئول همچنین توافق کرده‌اند رهبران دو کشور در ماه آوریل در منطقه مرزی دیدار داشته باشند، همچنین دفتر ریاست جمهوری کره شمالی اعلام کرد، دو کشور با ایجاد یک خط تلفن داغ (مستقیم) میان رهبران دو کشور توافق کردند.

دونالد ترامپ رییس جمهور آمریکا نیز محتاطانه از این تصمیم رهبر کره شمالی استقبال کرده است. ترامپ با بیان اینکه نمی‌خواهم بیش از این درباره چیزی صحبت کنم که هنوز نمی‌دانم، ادامه داد: من فکر می‌کنم آنها تصمیم گرفته‌اند بمب هسته‌ای را کنار بگذارند؛ این برای شبه جزیره کره و جهان خیلی خوب خواهد بود. رئیس‌جمهور آمریکا در پاسخ به این آیا با کیم جونگ اون صحبت خواهد کرد، گفت: خواهیم دید... تمایل کره شمالی برای مذاکره با آمریکا بر سر خلع سلاح هسته‌ای و عادی سازی روابط در حالی اعلام شده که این کشور در ماههای گذشته به دلیل انجام آزمایشهای موشکی مکرر و تحریک آمیز مورد انتقاد جامعه جهانی بود و تحریم‌های سختی علیه آن وضع شده است. شرایط به گونه‌ای شده بود که ناظران هر آن احتمال آغاز یک جنگ ویرانگر هسته‌ای را در شبه جزیره کره می‌دادند. بسیاری از ناظران هدف اصلی انجام آزمایشهای کره شمالی در ماههای گذشته را ایجاد شرایط مناسب برای مذاکره و امتیاز گیری این کشور از آمریکا عنوان کرده بودند؛ اما مقامات واشنگتن تاکید کرده بودند که تنها بر سر میز مذاکره‌ای خواهند نشست که دستور کار آن خلع سلاح هسته‌ای کره شمالی باشد و حالا دولت پیونگ یانگ با ابراز تمایل به خلع سلاح هسته‌ای آمادگی خود را برای نشستن بر سر این میز اعلام کرده است. دولت پیونگ یانگ تنها یک شرط برای نشستن بر سر میز مذاکره تعیین کرده و آن ارایه تضمین امنیتی به این کشور مبنی بر عدم تجاوز و اقدام برای تغییر رژیم است.

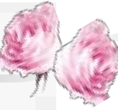


ایران و جهان

رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از جوانان و نوجوانان عازم اردوهای راهیان نور: تحریم و تبلیغات سوء، حرکت عظیم ملت ایران را متوقف نخواهد کرد

- رئیس جمهوری در جلسه هیات دولت: همه نهادها و ارکان نظام باید پاسخگوی ملت باشند
- سردار حاجی زاده فرمانده هوافضای سپاه: در حوزه موشکی و پهپادی جزء ۵ کشور اول دنیا هستیم
- فروش ارز مسافرتی با ارائه کارت ملی، پاسپورت، ویزا، بلیت و عوارض خروج از کشور امکان پذیر شد
- ترامپ: به توافقی بسیار خوب با کره شمالی دست می‌یابیم
- رهبر کره شمالی: کره جنوبی دیگر نگران آزمایش موشکی پیونگ یانگ نباشد
- ظریف وزیر امور خارجه: دنیای انحصارها دیگر به سر آمده است
- رئیس دانشگاه تهران: پذیرش بیش از حد دانشجوی ارشد و دکتری مشکل آفرین شده است
- پوتین: تحریم ایران، روسیه و کره شمالی نشانه بی کفایتی آمریکاست
- سخنگوی سازمان ثبت احوال: زمان تعویض کارتهای ملی تمدید شد
- دبیر جامعه جراحان: تصادف رانندگی هر ۲ ساعت جان ۵ ایرانی را می‌گیرد
- جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: اجازه ندهیم اعتراض مردم به نفرت و خشم تبدیل شود
- پرداخت تسهیلات دولتی به مدیران ممنوع شد
- ارتش مصر از اقدامات سرکوبگرانه "سیسی" ناراضی است
- پلیس آنکارا در عملیاتی ۲۴ داعشی را دستگیر کرد
- قطر پایان بحران با ائتلاف سعودی را مشروط به عذرخواهی عربستان کرد
- ناتو درباره خرید سامانه "اس ۴۰۰" روسی به ترکیه هشدار داد
- زنان اسپانیا علیه تبعیض تظاهرات تاریخی برپا کردند
- حالت فوق العاده در تونس تمدید شد
- روسیه از موتور هسته‌ای برای موشکهای برد نامحدود رونمایی کرد
- مسئول شبکه اطلاع رسانی داعش توسط نیروهای عراقی بازداشت شد
- ترامپ برای اولین بار از ریاست جمهوری مادام العمر در آمریکا سخن گفت





دین و اخلاق

ا.ج.درّی

نوروز فرصتی برای پیوند دلها

نوروز باستانی که در تقویم ایرانیان ثبت و ضبط شده است، فرصتی را برای ایرانیان فراهم کرده است تا به سنتی حسنه به نام صله رحم روی آورند و از این طریق، پیوند میان یکدیگر را استحکام و قوت بیشتری ببخشند.
اسلام عزیز برای برقراری پیوند با نزدیکان و آشنایان اهمیت فراوانی قائل شده است که در مجال پیش رو ضمن تبریک سال جدید و آرزوی سالی سرشار از مهر و محبت برای شما، به اهمیت این سنت حسنه از دیدگاه اسلام و روایات می‌پردازیم.

بهترین اعمال

در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است که شخصی به آن حضرت گفت: به من خبر بده که بهترین اعمال در اسلام چیست؟ حضرت فرمودند: ایمان. آن شخص گفت: بعد از آن چه؟ حضرت فرمودند: صله رحم... و در ادامه فرمودند: صله رحم به عرش الهی متصل است و می گوید، خدایا پیوند برقرار کن با کسی که با من پیوند برقرار می کند و قطع رابطه کن با کسی که با من قطع رابطه می کند و آن رحم آل محمد (ص) است.

بهترین پاداش

قرآن کریم در مورد ارتباط با خویشاوندان می‌فرماید: **و آنان که پیوندهایی را که خدا به آنها دستور داده برقرار می کنند، پایان نیک سرای آخرت از آنان است و باغهای جاویدان بهشتی که با پدران و همسران و فرزندان صالح وارد آن می‌شوند و فرشتگان از هر دری بر آنان وارد می‌شوند.** همچنین در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند:

حاضران و غایبان از امتم را تا روز قیامت به صله رحم سفارش می کنم، اگرچه فاصله یک سال راه باشد، زیرا صله رحم جزء دین است.

نکته قابل توجه و قابل تامل در اهمیت صله رحم آن است که در روایات دینی زشتی گناه قطع رحم به مراتب مقدم بر گناه ترک امر به معروف و نهی از منکر است. در این باره نقل است که شخصی به پیامبر اکرم (ص) عرض کرد: من خویشاوندانی دارم که با ایشان صله رحم به جا می‌آورم، اما ایشان مرا آزار می‌دهند و الان می‌خواهم رابطه خود را با آنان قطع کنم، پیامبر در حالیکه اندوهگین شد، فرمود: در صورت چنین کاری منتظر عذاب الهی باش. آن مرد گفت: من چه کنم؟ فرمود: ببخش کسی را که به تو ظلم کرده و ارتباط برقرار کن با کسی که با تو قطع رحم کرده است که اگر چنین کنی خداوند بزرگ پشتیبان تو خواهد بود.

سیره بزرگان

در سیره معصومین نیز همواره مشاهده می‌شود که اهمیت زیادی به برقراری ارتباط با نزدیکانشان وجود دارد. در روایتی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: **ما خاندانی هستیم که هر که با ما قطع رابطه کند، پیوند برقرار می کنیم و به کسانی که به ما بدی کنند، نیکی می کنیم و به خدا سوگند! عاقبت نیکی را در این کار می‌بینیم.**

سالمه کنیز امام صادق (ع) روایتی از آخرین لحظات عمر امام صادق (ع) نقل می کند که نزدیک لحظات شهادت امام صادق (ع) بود، درحالیکه امام به حال بیهوشی بودند، چون به هوش آمدند فرمودند: به حسن بن علی بن الحسین یکی از عموزادگان ایشان هفتاد دینار بپردازید و به فلان یک از خانواده‌ام مقداری پول بدهید، راوی می گوید، ما بسیار تعجب کردیم و گفتیم آیا قصد دارید برای کسی که قصد کشتن شما را دارد، پول بفرستید؟ حضرت در پاسخ فرمودند: آیا تو نمی‌خواهی من در زمره کسانی باشم که خداوند در حق آنها فرموده است و آنان که با خویشاوندان خود پیوند برقرار می کنند و از پروردگارشان و سختی روز حساب می‌ترسند، پایان نیک برای آخرت آنهاست؟

در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که شخصی به آن حضرت عرض کرد: خویشاوندانی دارم که بر عقیده و دین من نیستند، آیا بر من حقی دارند؟ حضرت فرمودند: هیچ چیزی حق صله رحم را قطع نمی کند و اگر آنان مسلمان بودند دو حق داشتند، یکی حق خویشاوندی و دیگری حق برادر مسلمان تو.

یکی از اصحاب امام صادق (ع) با نام مُیسَر می گوید، روزی امام صادق(ع) به من فرمود: یا مُیسر! من گمان می کنم تو پیوند خود با خویشاوندان پدرت را قطع نکرده‌ای و با آنان ارتباط و رفت و آمد داری پس تو به سیره ما عمل کرده‌ای.

گفتم بلی فدایت شوم!

آن زمان که غلامی در بازار بودم و روزی دو درهم می گرفتم، با دایی و عمه‌ام ارتباط داشتم و یک درهم را به دایی و درهم دیگر را به عمه‌ام می‌دادم، امام فرمودند: به خدا سوگند تا به حال دو بار مرگ تو فرا رسیده است، ولی هر بار صله رحم تو با خویشاوندات آن را به تاخیر افکنده است.

پس ما شیعیان اهل بیت(ع) که خود را پیرو این خاندان می‌دانیم و آنان را به عنوان پیشوا و مقتدای خود برگزیده‌ایم، باید همان سیره و راهی را برویم که آنان برای سعادت ما برگزیده‌اند و همانگونه عمل کنیم که آنان عمل کرده‌اند، پس ایام نوروز فرصت گرانمایه‌ای است تا با برقراری ارتباط با خویشاوندان و آشنایان دلهای خود را با یکدیگر پیوند بزنیم و نشان دهیم که جزء شیعیان واقعی آن بزرگواران هستیم.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام صله رحم

سؤال: با توجه به نزدیک شدن به ایام نوروز و لزوم دیدارهای خانوادگی، یکی از اقوام مسائل شرعی و اخلاقی را رعایت نمی کند و تاکنون نصیحت در او تاثیری نداشته است، وظیفه ما نسبت به او چیست؟ آیا می توانیم به طور کلی ارتباطمان را با وی قطع کنیم؟



پاسخ: واجب است از اعمال خلاف شرع او اظهار تنفّر کنید و او را به روشهای دیگر که موثر واقع شود، موعظه کنید، ولی قطع رحم جایز نیست.



بزرگان خود را احترام کنید و به خویشاوندان نیکی کنید

● امام صادق(ع)



حبیب خلیفه

بهنام تشکر:

به عقب برگردم بازهم بازیگر می شوم

امسال بالیسانسه های ۲ مهمان خانه ها شدید. خودتان مجموعه را دیدید؟ دوست داشتید؟

متاسفانه نتوانسته‌ام لیسانسه های ۲ را ببینم. چون موقع پخش سریال من مشغول اجرا هستم. از طرفی تکرار سریال هم در ساعتی است که من در فیلمبرداری کار سریال دیگری هستم. صبر می کنم تا شاید بعداً اگر دی وی دی سریال بیرون آمد نگاه کنم. ولی خدارا شکر فکر می کنم مردم کار را دیده‌اند و آن را دوست دارند.

نظر تان درباره ساختن ادامه این مجموعه چیست؟

من با ساخت سری های بعدی "لیسانسه ها" موافق هستم. چرا که نه؟! وقتی مردم اثر را دوست دارند، چرا ساخته نشود. مردم هنوز هم در جاهایی مثل فضای مجازی از من می پرسند آیا می توانیم به ساخته شدن سریال "ساختمان پزشکان ۲" یا "دزد و پلیس ۲" امیدوار باشیم؟ به نظرم لیسانسه ها کار خیلی خوبی است و اگر سروش صحت فرصت ساخت سریهای جدید آن را داشته باشد، من هم موافقم که حضور داشته باشم. ساخت سری های جدید سریالها و حتی فیلمها اگر خوب است باید ادامه پیدا کند. من معتقدم سری ۲ و سری ۳ وجود ندارد. این مجموعه ها در واقع داستانهایی هستند که سروش صحت راجع به آدمها در موقعیتهای مختلف می نویسد. وقتی داستانها هنوز جای کار دارند برای ادامه دادن، چرا سری های جدید ساخته نشود؟



برخی معتقدند شیوه بازی شما همانند دیگر کمدین ها نیست...

جنس بازی من سوای کار طنز نیست. ممکن است جدی ترین آدم زمین هم موقعیتهای طنزی برایش پیش بیاید. وقتی در یک کار دو تا آدم کمدی باشند شاید آن اثر در اصطلاح خوب درنیاید اما اگر یکی از آنها جدی باشد و جدی بازی کند به نظر من این تضاد در کار جواب می دهد. روز اولی که در ساختمان پزشکان حضور پیدا کردم همه می دانستند من بلد نیستم اداو اصولهایی برای خنداندن در بیاورم! شاید به خاطر این است که نگاهم به کار طنز خیلی جدی است! البته نکته ای که باید در نظر بگیریم این است که نوع نقش در کار طنز خیلی تاثیر دارد. مثلا بازی نقش پلیس در یک کار کمدی خیلی سخت است چون روی آن نظارت می شود و دست بازیگر برای هر نوع بازی در آن نقش باز نیست.

به نظر خیلی اهل فضای مجازی نیستید...

حضور در شبکه های مجازی باید به اندازه حفظ شود. یعنی نه خیلی حضور پر رنگ داشته باشم، آنقدر که غذاهایی را که می خورم در اینستاگرام بگذارم یا مثلا جاهایی که می خواهم بروم لحظه لحظه آن را به اشتراک بگذارم! و نه خیلی کمرنگ باشم آنقدر که چندین روز به آن سری نزنم. سعی می کنم حضورم به اندازه باشد. البته من فضای مجازی را رصد می کنم و به نظرم کاربران فضای مجازی بر آیند جامعه هستند. مثلا نقدهایی در صفحه خودم خواندم که بسیار خوب بودند. نشان می دهد طرف وقت گذاشته و فیلم، نمایش و سریال من را دیده که آن را می نویسد و منتقل می کند.

شما خانواده هنری دارید و فکر کنم یک برادر شما خبرنگار است.

بله، بهروز تشکر برادر بزرگتر ماست. ایشان خیلی قبل تر از ما کار اجرا انجام می دادند و خبرنگار رسمی سازمان شدند. بهروز اکثراً در مناطق جنگی حضور داشته است، مثل افغانستان، بوسنی و هرزگوین، عراق و خیلی جاهای دیگر. اتفاقات زیادی برای بهروز پیش آمده که من اصرار دارم یک روز آنها را در قالب یک کتاب چاپ کند. حتی مدتی طالبان او را گرفته بودند! یا مثلا بهروز قرار بود یکی از اعضای همان هواپیمای معروف سی صد و سی باشد که در مهرآباد سقوط کرد. بهروز تا دقیقه ۹۰ مسافر آن هواپیما بود، اما آقای افشار به او گفت چون تازه از ماموریت برگشته و خسته است، نرود! بهروز حتی ساک سفر خود را هم برده بود و اصرار داشت که به این ماموریت هم برود. اما خدا رحمت کند آقای افشار را، او نگذاشت بهروز به این مسافرت برود. و جالب اینجا بود که بهروز به عنوان اولین خبرنگار، پخش زنده لحظات بعد از حادثه سقوط را گزارش کرد و بالای سر لاشه هواپیما در محل وقوع حادثه حضور پیدا کرد.

به سالها عقب تر باز گردیم. زمانی که پسر نوجوان فوتبالیست به دنیای علم اقتصاد آکادمیک رفت و سپس بازیگر شد...

اینکه گفتید پس از فوتبال و دانشگاه به بازیگری آمدم، باید بگویم که من قبل از دانشگاه رفتن بازیگری را انتخاب کردم، در اصل الفبای تئاتر را از همان شهر بندرانزلی شروع کردم و بعد که به ساری رفتیم در آن شهر نیز همین راه را ادامه دادم. همه چیز با پیشنهاد یکی از دوستان آغاز شد. دوستی که اکنون در ایران نیست، من به کارگردان تئاتر معرفی شدم و فعالیت آماتوری در زمینه تئاتر در نوجوانی در بندرانزلی را از همان روزها آغاز کردم. وقتی به ساری رفتیم خیلی ناامید بودم و تصور نمی کردم بتوانم ورودی دوباره به دنیای بازیگری حرفه ای داشته باشم.

اگر به گذشته باز گردید جای هنر، فوتبال را انتخاب نمی کنید؟

اگر به عقب بر گردم باز هم همین مسیر را ادامه می دهم چون به کار نمایش علاقه زیادی دارم. پول فوتبال در حال حاضر خیلی زیادتر از کار نمایش و بازیگری است؛ این حال باز هم دوست ندارم به سمت فوتبال بروم. متاسفانه وضعیت فرهنگی فوتبال ما خیلی خوب نیست. الان دیگر خیلی کمتر فوتبال را دنبال می کنم.

شما انتخاب کرده بودید بازیگر شوید، چرا



دانشگاه اقتصاد؟

قبول نشـدم، یعنی دانشکده هنر شرکت کردم و قبول نشدم و فکر می کردم که باید بروم دانشگاه. فکـر می کنم آنهایی که در فضـای بازیگری ایران ماندند و هسـتند باید عاشـق باشند، یعنی من واقعاً کار دیگری بلد نیسـتم جز بازیگری، تازه آن را هم همچنـان دارم یاد می گیرم. یـاد گرفتن این حرفه، لـذت کشـف و لذت یـاد گرفتن ایـن حرفه برایم مهمترین علت انتخاب این حرفه بوده و هست.

اولین شـانس چه وقت در خانه زندگی شما را زد؟

من دو نقطه عطف در فضای هنری داشـتم، یکی موقعی بود که برای اولین بار در تئاتر شـهر بازیگر یک نمایش بودم و بعد از اولین نمایشم در آن سالن از ۱۴، ۱۳ کارگردان پیشنهاد کار گرفتم که برایم به شدت لذتبخش بود.

وبیـن آن کارگردانان شـما کـدام را با چه نمایشـی انتخاب کردید؟

"چند کاپریس بـرای ویلن" کاری از محمودرضا رحیمی که پس از پایان روزهای این نمایش بلافاصله ایـوب آقاخانـی پیشـنهاد کار داد و بلافاصله بعد از ایوب آقاخانی، کیومرث مرادی با ژولیوسـزار و بعـد از آن فاصله هـای این نمایشـنامه ها به زمانـی کمتر از ۴ یـا ۵ ماه می رسـید. در تئاتر هـر نقش را که قبول می کنی یک مدت با آن کاراکتر هسـتی تا نقش بعدی. فضا بدین شکل نیست که بگویند فلان هنرمند تئاتر، بازیگر کاراکترهای اجتماعی اسـت و بس، ولی در سـینما اینگونه اسـت. در یک کاراکتر که خوش بدرخشـی آن کاراکتر معرّف نقشـهای دیگر تو می شـود و انگار تنها آن کاراکتر به سراغت می آید، به اصطلاح می شوی بازیگر نقشهای کمدی یا اکشـن یا... و من چقدر نقش اکشن بازی کردن را دوست دارم.

نقش اکشن؟ نقشی که کلاً در سینمای ایران جدی گرفته نمی شود؟

خیلی هـا تصور می کنند که نقش های اکشـن فقـط برازنـده بعضی از بازیگران اسـت. نه! بازیگر نبایـد بگذارد چنین فضایـی در توصیف بازی اش ایجاد شـود، زیرا تاریخ مصرفش را تعیین می کند و روزهای خاتمه محبوبیتش نزدیک می شود. بازیگر باید توانایی این را داشته باشد که هم بازیگر کمدی باشـد و هم جدی و این تهیه کننده ها و کارگردانان هسـتند که با بی اعتمادی خود به بازیگر این فضا را ایجاد می کنند. مثلاً آقای فتحعلی اویسی را تا مدتها در نقشـهای اکشـن می دیدیم ولی ناگهان می بینیم که در سـریالی آن هم در نقش یک داستان کاراکتر کمدی می گیرد و خوب نیز با مخاطب ارتباط برقرار می کند.

بازی در تئاتر و بازیگر تئاتر بودن در ارتباط مخاطب با دنیای سینما و تلویزیون چه تفاوتهایی دارد؟

در قالـب یک خاطره می گویم، سـالها در تئاتر بودم و حتی همسـایه ام نمی دانست چه کاره هستم ولی اولین قسـمت سـریال ساختمان پزشکان که از تلویزیون پخش شـد فردا صبح که از در خانه خارج شدم انگشت اشاره مردم زیادی، به سویم بود که این همان بازیگر سریال دیشب است و یک دفعه شناخته می شوی بدون اینکه مانعی برای این شناخت داشته باشـی یعنی تا این حد تلویزیون قوی است. مردم به تلویزیون توجه دارند و به خاطر همین توجه اسـت که وقتی برنامه های خوبی در تلویزیون ساخته نمی شود نگاه از آن بر می گردانند، به خاطـر اینکه تلویزیون یک عنصر به شدت سرگرم کننده اسـت و مردم ناخودآگاه به محض رسـیدن بـه خانه آن را روشـن می کنند.



چـرا خنداندن مردم ایران اینقدر سـخت است؟

مـا مردم خیلی باهوشـی داریـم، فقط امکانات نداریم. ایرانیان به خاطر شرایط کشورمان و شرایطی که در آن در حال زندگی هسـتیم و بزرگ شـدیم، آدمهای پیچیده ای هسـتند زیرا در شـرایط خیلی ویژه ای بزرگ شـدیم، ما جنـگ دیدیم، ما بمباران و موشـک باران دیدیم، تحریمها به ما فشـار آورده مـا خیلـی چیزها دیدیم که به نـگاه بعضی ها مردم جهان اولی ندیدند، به همین دلیل چیزی را که داریم می بینیـم راجع به آن فکر می کنیم که آیا بخندیم یا نخندیم. کلاً ما آدمهای راحتی نیستیم.

یک کمدی درست چیست؟

فیلمنامـه هر چقدر صادقانه تر باشـد و کمدی درست و بهروزی داشته باشد، موفقتر است. کمدی درست یعنی که ما سعی نکنیم به هر قیمتی تماشاگر را بخندانیم. این جمله شما خیلی کلیشه ای بود.

و حرف پایانی...

ما اهل جزیره طالقانی بندر انزلی هسـتیم. هنوز هـم خانه اقوام ما در آنجاسـت. چیزی که انزلی را نسـبت به شهرهای دیگر خاص تر می کند، مرداب انزلی است. لطفا مسئولین شهر اگر زحمتی برایشان نیسـت و وقتشان گرفته نمی شـود مرداب را حفظ کنند! سالهای قبل مرداب انزلی بسیار شفاف و زلال بود و وقتی آفتاب می زد می شـد کف آن را دید. ما در آن شنا می کردیم. اما حالا متاسفانه رسیدگی به آن خیلی کم است.

چیزی در جهان بهتر از دوست واقعی نیست

● آکوینانس

برنامه های تلویزیون در نـوروز ۹۷

شبکه یک و سریال پایتخت ۵

یکی از سریال های موفق در سری پنجم این بار روایتی از خانواده معمولی را به تصویر می کشد که به همراه دوستان، سفر اودیسه وارشان به خارج از کشور را بیان می کند. ملاقات با گروهک تروریستی داعش تنها بخشی از این غافلگیری بزرگ است و باید دید با وجود پرداخت موضوع این گروهک تروریستی در برخی آثار جشنواره فیلم فجر سیروس مقدم چگونه این گروه را در قاب تلویزیون به تصویر کشیده است.

شبکه دو، کلاه قرمزی و آرماندو

کلاه قرمزی" اثری اسـت که پخش آن از این شـبکه برای نوروز هنوز قطعی نشده است. "آرماندو" سریال دیگر شبکه دو است که در دست بررسی برای پخش است.

شبکه سه، دیوار به دیوار ۲

تصویر برداری مجموعه تلویزیونی "دیوار به دیوار ۲" به کارگردانی سامان مقدم در حالی ظرف روزهای پیش رو به مرز ۵۰ درصد می رسـد که گروه تولید این سـریال همچنان در لوکیشـن اصلی پروژه و در خانه ای بزرگ در خیابان دولت حضور دارند.

شبکه پنج "هیئت مدیره"

"هیئت مدیره" به کارگردانی مازیار میری تصویربرداری خود را در منطقه ۲۲ تهران آغاز کرد. احسان کرمی برای اولین بار مقابل دوربین یک سریال قرار گرفته است. "هیئت مدیره"، ۳۰ قسمت خواهد داشت و روایتگر قصه زوج جوانی است که با نقل مکان به ساختمانی جدید در گیر اتفاقاتی تازه می شوند.

آی فیلم، سریال تلویزیونی شب عید

شب عید اثر جدید سعید آقاخانی سریالی است که به نظر می رسد شبکه آی فیلم یکی از کاندیداهای پخش برای آن است که اگر این اتفاق بیفتد این شبکه در نوروز ۹۷ با سعید آقاخانی قصد سورپرایز در تلویزیون دارد.

حکایتی شیرین از بقایای سرزمینی زلزله‌زده

راشین مختاری



به روال هر سال می‌خواستم درباره معرفی مکانهایی که در ایران و گوشه کنار شهر هایمان کمتر دیده شده‌اند و منحصر به فرد هستند چند سطری بنویسم تا در تعطیلات عید در کنار دوستان و خانواده سفر و بازدیدی خوب و به یاد ماندنی داشته باشید.

سال گذشته دیدار از خوزستان را پیشنهاد دادم و تصمیم گرفتم برای امسال سری به خراسان شمالی بزنم یا گذری به سیستان و بلوچستان داشته باشم که چقدر کم دیده شده و چه زیبایی‌های چشم نوازی را در خود جای داده است. اما وقایع سال ۹۶ حال و هوای عید امسال را تغییر داد. بی‌شک همه ما هنوز شریک غم بازماندگان سقوط هواپیما به مقصد یاسوج هستیم. هنوز خبرهای دلخراشی از استان کرمانشاه و بخصوص سرپل ذهاب می‌شنویم و هر باران وبرفی دستهای شکر گزار ما را به آسمان بلند می‌کند تا دعا کنیم اندک سقف برزنتی و زمین زیر پای زلزله زدگان را به تاراج نبرد. هنوز وقتی صحبت از کشتی سانچی می‌شود شانه هایمان می‌لرزد و نمی‌دانیم این صبوری و تحمل کی پاداش شادی و خوشی را خواهد دید!

این نیز بگذرد... عید می‌آید و صدای توپ تحویل سال نو ندای امید می‌دهد و این که زندگی جاری است و باید به جلو نگاه کرد و هر آنچه را که به زندگی ما اندکی تازگی و دلخوشی می‌دهد باید غنیمت بدانیم و فرصت را از دست ندهیم اگر پس‌اندازی در جیبها مانده و یا دل و دماغی برای سفر، چه بهتر که سری به کرمانشاه بزنیم. استانی که داستانها و حکایتهای عاشقانه‌ای را در خود جای داده است و هنوز صدای تیشه فرهاد از بیستون می‌آید. طاق بستان با آن عظمتش با هیچ زلزله و تیر و تبری فرو نریخته، مردمانی خونگرم دشت و دمنی رنگارنگ و صدای تنبوری که مقدس است و نوایش انسان را به خلسه می‌برد...

استانی که در دل خود دالاهو را دارد با آن کوه زیبایش و جاده‌های دیدنی، زیارتگاه پیر بنیامین، چشمه‌ها و رودخانه‌هایی که آب گوارای آن را کمتر جایی می‌توانید تجربه کنید. غذاهای محلی دالاهو را با آن روغن مشهور کرمانشاهی و گوشتهای خوش طعم حتماً تجربه کنید و مطمئن باشید تا مدتها مزه آن زیر زبانتان باقی خواهد ماند و بدون شک خاطره خوش آن را با خود به خانه خواهید برد. آتشکده قلعه داور را فراموش نکنید. از راهنماهای محلی بخواهید برایتان داستانهای این قلعه را تعریف کنند. از روزهایی که کانادایی‌ها به عنوان اولین گروه کاووشگر این قلعه را کشف کردند و با خروج آنها متاسفانه کار اکتشاف تا به امروز کامل نشده. بی‌شک در تعطیلات عید راهنماهای میراث فرهنگی در این مکان مستقر خواهند شد و به تفصیل برایتان توضیح خواهند داد که قدمت این قلعه از دوره ساسانی است و چقدر ارزشمند است و حیرت آور...

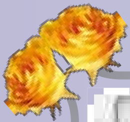
و غار بی‌نظیر قوری قلعه با پیشینه ۶۵ میلیون سال بزرگترین غار آبی خاورمیانه است. این غار در همسایگی شهر پاوه قرار دارد و هنگام حفاری در این غار سفالها و ظروفی پیدا شد که مربوط به دوران ساسانی بود و این نشان می‌داد این غار در



چشمه آبگرم سر پل ذهاب



طاق بستان




تصویری بعد از وقوع زلزله هولناک


آتشکده قلعه داور


شرایط فعلی مردم بعد از زلزله

آن زمان نیز شناخته شده بود و مردم از آن استفاده می کردند. وقتی از این منطقه عبور می کنید، در شهر کوچک کرند توقف کوتاهی داشته باشید و از چاقوهای ساخت این شهر که شهرت قدیمی دارند دیدن کنید. کرند به چاقوهایش معروف است و بد نیست به کارگاههای چاقوسازی آن نیز سری بزنید.

غار پرو که به اورست غارها در دنیا معروف است یکی دیگر از دیدنی‌های این استان است. داستان غار پرو نیز شنیدنی است. البته می‌توانید تا دهانه آن بروید ولی گذر از این غار فقط کار متخصصان و عاشقان غار نوردی است. داستان گروهی از جوانان ایرانی که چند سال پیش به این غار رفتند هرچند تلخ ولی شنیدنی است کمک رسانی و همت دیگر جوانان و اهالی محل نیز از مردانگی و انسانیت این ملت حکایت دارد. محلی‌ها برایتان می گویند که سفر به این غار که شهرت جهانی دارد با چه مشکلاتی انجام می‌شود. و به عنوان اورست غارهای دنیا یکی از جاهایی است که هر غار نوردی در جهان آرزو دارد پرچم خود را در انتهای آن نصب کند و با افتخار برگردد و به آسمان سلامی دوبار کند.

چه جایی زیباتر از روستای صحنه؟! با آن همه رمز و رازهای شگفت انگیزش و طبیعت بی‌مثالی که حیف است از قلم بیفتد و آن را نبینید. دربند صحنه با آن آبشارهای خروشانش و طبیعت زیبا یکی از جاذبه‌های گردشگری این منطقه است که اقامتگاههای موقت برای گردشگران نیز فراهم شده تا بتوانند از این منطقه بیشتر لذت ببرند. این منطقه با باغهای میوه و انواع درختان وحشی‌اش در طول تاریخ تفرجگاه شاهان ساسانی و دیگر حاکمان بوده است. اکنون در این منطقه دریاچه مصنوعی درست شده است که می‌توانید همراه خانواده در آن قایق سواری کنید.

از شکافهای داخل کوه آبشارهای زیبایی بیرون زده است و در امتداد این دره، از غار کیکاووس و دخمه مادها نیز دیدن کنید. قصر شیرین نیز برای خود حکایتی دارد. در زمان خسرو پرویز در عهد ساسانی باغها و کاخهای زیبایی اطراف این شهر بوده که آثاری از آن باقی مانده است. عمارت خسروی و کاخ هوش کوری و همچنین آتشکده چهار قاپی از جاهای دیدنی این شهر است.

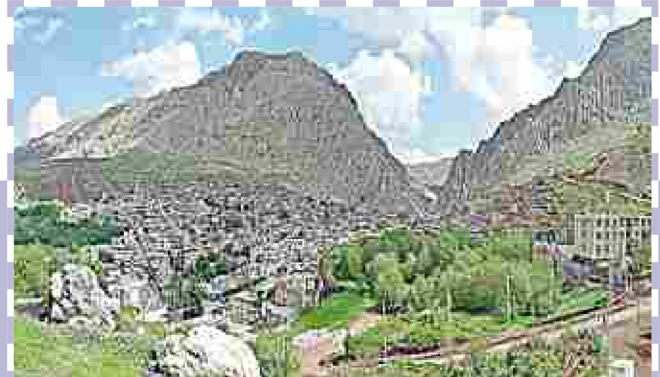
نمی‌دانم از سر پل ذهاب چه بنویسم. چند سال پیش از منطقه دیدن کردم و هرچه از زیبایی اماکن تاریخی و طبیعت آن بگویم کم است. کاروانسرا، طاق گرا(طاق شیرین)، دکان داوود، چشمه آب گرم... همه و همه دیدنی و شگفت انگیز بودند و نمی‌دانم بعد از زلزله اخیر چقدر از آن بناها باقی مانده. اما آنچه که این روزها حتی بیشتر از اماکن تاریخی و طبیعت بی‌همتا دیدنی خواهد بود، دیدار شما عزیزان با هدایای کوچکتان از بازماندگان این واقع تلخ است... بوی عید را با خودتان به چادرها و کانکسهایشان ببرید. با عروسکی یا یک ماشین کوچک به دخترها و پسربچه‌ها روزهای بهتری را نوید بدهید. حالا که زمستان سیاه جایش را به بهار می‌دهد، ما به وسعمان می‌توانیم دلی را شاد کنیم و هزار برابر آن دل خود را شاد و رضایتمند می کنیم. می گویند هدیه دادن و دیدن برق نگاه بیننده،لذتش از هدیه گرفتن بیشتر است.

بازدید از این منطقه به بچه‌های ما وظیفه‌شناسی و انسانیت را آموزش می‌دهد. این روزها بیش از اینکه بچه‌های ما نیازمند آموزش ریاضی و علوم باشند، باید رسم زندگانی و آشتی با همنوعان و مراقبت از ته مانده محیط زیست و میراث فرهنگی را بیاموزند. رسمی که پدران ما به زیبایی آن را آموخته بودند اما نمی‌دانم چه شد که ما نتوانستیم بیاموزیم و به نسل بعد آموزش بدهیم...

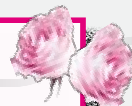
سفر به استان کرمانشاه شاید بزرگترین درس زندگی باشد که خواهیم آموخت. از رنگارنگی لباسهای زیبای زنها و مردهای این منطقه بوی شوق و زندگی می آید. باقی مانده بناها و آثار تاریخی یادمان می‌اندازد که به پیشینه‌های چند هزار ساله‌مان بنازیم و از همه مهمتر بازدید از مناطق زلزله زده وظیفه شناسی و قدردانی ما را نشان خواهد داد. زیر پای هر کدام از ما گسلی در حال لرزیدن است. سقف آسمان هر کدام از ما یا با دود سیاه، رنگ آبی‌اش را از دست داده یا با ریزگردهایی که چون گرد مرگ شهر را خاکستری می کند. پس یادمان باشد اگر خانه ما هنوز ترکی برنداشته یا امروز آسمان ما کمی آبی تر شده ، همچنان درد مشترکی داریم و در این بلایای آسمانی،زمینی و انسانی سهیم هستیم.

روزی شاید یکی از همین مردمان سر پل ذهاب نانی بپزد و به یاری ما بشتابد....

● کیئوسیوس


دالاهو


بیستون





حسین رضازاده:

به علی دایی حسودی می کنم

نمونه بارز ظهور و سقوط "محبوبیّت" است. حسین رضازاده که زمانی محبوب‌ترین ورزشکار ایران و مدالهایش باعث افتخار بود، پس از حضور در عرصه سیاست به تدریج این محبوبیت را از دست داد. هرچند خودش معتقد است که برخی در جهت تخریب او حرکت کردند وگرنه مردم هنوز دوستش دارند. نوروز بهانه‌ای شد برای گپ زدن با قوی‌ترین مرد سابق جهان...

در چه خانواده‌ای بزرگ شده اید؟

من در اردبیل و در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدم و دو برادر و پنج خواهر هستیم. زمانی که ۱۴ ساله بودم، وزنه‌برداری را شروع کردم. من دبستان را در مدرسه شهید مطهری بودم. برای راهنمایی و دبیرستان در مدارس شهید قمیصی و جهان دانش تحصیل کردم. شاگرد اول که نبودم، همان نمره ۱۰ را می گرفتم خدا را شکر می کردم. (با خنده(

دربچگی وسایل سنگین جابجا می کردید؟

نه! من از اول چاق نبودم، زمانی که وزنه‌برداری می‌رفتم وزنم ۶۰ کیلوگرم بود، اما استخوان بندی‌ام درشت بود. زمانی هم که ایوانف به ایران آمد وزنم بین ۱۰۸ تا ۱۱۰ کیلوگرم بود. بعد کم کم وزنم بالا رفت. واقعا هم زحمت کشیدم تا وزنم بالا برود. یادم می آید که از رستوران غذا می آوردم و شب قبل از خواب یک پرس دیگر غذا می‌خوردم تا وزنم بالا برود! بعد از المپیک سیدنی خانواده‌ها در اردبیل یا شهرهای دیگر بچه‌های خود را که چاق بودند می آوردند تا وزنه‌بردار شوند. (با خنده).

رویای حسین رضازاده در بچگی چه بود؟

دوست داشتم وقتی بزرگ شدم معلم یا خلبان شوم. البته بیشتر به خلبانی علاقه داشتم اما پدر و مادر من مانند همه پدر و مادرها دوست داشتند فرزندشان مهندس یا دکتر شود.

فکر می کردید ورزشکار مطرحی شوید؟

نه اصلاً. مثل همه بچه‌ها در کوچه فوتبال یا والیبال بازی می کردم اما این که بخواهم ورزشکار حرفه‌ای شوم اصلاً تصوّر نمی کردم. اتفاقی شد که به سمت ورزش حرفه‌ای آمدم. برای ۲۲ بهمن آموزشگاهها ثبت‌نام می کردند که من و دوستانم برای ثبت‌نام رفتیم. اولین بار هم که به اردوی تیم ملی آمدم ۱۷ ساله بودم و قرار بود در مسابقات قهرمانی نوجوانان آسیا شرکت کنیم.

سطح مالی خانواده شما چطور بود؟

وضع مالی متوسطی داشتیم. پدرم راننده کامیون بود و بعد از المپیک سیدنی بازنشسته شد. آن اوایل برای تمرین من و دوستانم با اتوبوس واحد به سالن می‌رفتیم. شب که می‌خواستیم برگردیم اتوبوس واحد نبود، کرایه تاکسی هم ۱۰ - ۲۰ تومان بود. ما هم این مقدار پول نداشتیم، بنابراین نزدیک به ۴۰ دقیقه از باشگاه تا خانه را پیاده می آمدیم.

خسته نشدید که بخواهید ادامه ندهید؟

به هر حال ورزش حرفه‌ای خستگی هم دارد، اما من وزنه‌برداری را خیلی دوست داشتم، واقعا ایوانف شرایط وزنه‌برداری را تغییر داد. وقتی باید قبل از صبحانه تمرین می کردیم می گفتیم این چه می گوید، چه کسی حال دارد، قبل از صبحانه تمرین کند. مربیان ایرانی در هفته یک یا دو مرتبه تمرین سنگین می‌دادند، اما ایوانف شرایط را عوض کرد.

حمایت خانواده از شما چطور بود؟

مادرم راضی بود، اما شاید پدرم کمی مخالفت داشت، اما هیچ موقع من را به خاطر باشگاه رفتن کتک نزد اما سر مسائل دیگری که معمولا ناراحت و عصبانی بود از او کتک خوردم. آن زمان مربیان اردبیل هم خیلی برای ما زحمت کشیدند.

اهل گریه و گله از شرایط بودید؟

نه زیاد. فقط بعد از مدال گرفتن، چرا که تمام سختی‌ها یادآوری می‌شود. شرایط قبل از رسیدن به تیم ملی و بعد از آن واقعا سخت بود. آن زمان بودجه زیاد نبود. برای بازیهای آسیایی ۱۹۹۸ بانکوک شاید کل اردو با یک میلیون تومان در فریدونکنار برگزار شد. یادم می آید در یک اتاق سه در سه، دو، سه نفر می‌خوابیدیم و کنار دریا روی ماسه‌ها تمرین می کردیم. با آب سرد دوش می گرفتیم. واقعاً تا المپیک سیدنی شرایط سختی بود. حتی در کمپ تیمهای ملی روی زمین می‌خوابیدیم و تخت نداشتیم. فقط یک تلویزیون و یک یخچال بود و حتی کولر در تابستان نداشتیم. بعد از المپیک سیدنی که من و حسین توکلی طلا گرفتیم، هاشمی‌طبا و تقدس نژاد برای بازدید آمدند و از وضعیت خوابگاهها تعجب کردند. از این رو دستور بازسازی دادند و برای اتاق‌ها تخت گذاشتند.

دلتان برای آن روزها با وجود سختی‌هایش، تنگ می‌شود؟

به آن روزها که فکر می کنم دلم تنگ می‌شود. روزهای خوب و شیرینی بود. با این حال همه سختی کشیدیم و واقعا در شرایط سخت مدال گرفتیم. شاید برخی تصور کنند که ما در پر قو بزرگ شدیم و تمرین کردیم، اما این طور نبود. ما حتی وقتی قهرمان المپیک شدیم پزشک تغذیه نداشتیم، اما دلم برای تمرینات و جوّ اردو تنگ شده است. البته تمرینات هم سنگین بود. فشار تمرینات طوری بود که گاهی اوقات منتظر بودیم ایوانف سرش را برگرداند یک حرکت را انجام ندهیم. (می‌خندد) یادم می آید شهر کرد بودیم و برای مسابقات جهانی ۱۹۹۹ تمرین می کردیم. ایوانف مریض شد و ما خوشحال شدیم که تمرین نداریم. داشتیم سبک کار می کردیم که ناگهان دیدیم ایوانف سرم به دست داخل سالن شد. واقعا ایوانف از لحاظ فنی و فکری و روحی باعث پیشرفت ما شد.

الان با ایوانف ارتباط دارید؟

قبلا بله اما، الان نه. دیگر در ارتباط نیستم. شنیدم که در روستای خود مشغول مزرعه داری است.

دوست دارید ابوالفضل وارد وزنه‌برداری شود؟

من که دوست دارم، البته اگر دوباره نگویند رضازاده دوست ندارد کسی جز پسرش رکوردش را بشکند (می‌خندد). من هم مانند همه پدرها برای فرزندم آرزوهایی دارم. اما خودش هم وزنه‌برداری دوست داشته باشد. خودم که در خانه تکنیکها را به او یاد می‌دهم ۵۰ درصد این رشته را دوست دارد و باید در شرایطش قرار گیرد و به باشگاه برود تا علاقه‌مندی‌اش کامل شود. از سال دیگر که ۱۳ ساله می‌شود بهترین موقع است که وارد باشگاه شود.

فرزند دیگری جز ابوالفضل دارید؟

دارم. دو تای دیگر. شاید کسی نداند اما دو پسر یکی همان ابوالفضل و دیگری محمد مهدی و یک دختر ۸ ساله به نام فاطمه دارم.



وزنه‌برداری را بیشتر دوست دارید یا شورای شهر؟

من از وزنه‌برداری و ورزش وارد شورای شهر شدم و مردم حسین رضازاده را از وزنه‌برداری می‌شناسند.

اما زمانی که باید بین وزنه‌برداری و شورای شهر یکی را انتخاب می‌کردید، شورا را رها نکردید؟

چهار سال دوره ریاست من در فدراسیون تمام شد و دو سال از دوره‌ام در شورای شهر باقی مانده بود. نمی‌توانستم شورا را رها کنم چون مردم تهران به من رای داده بودند. شاید الان بگویند چرا ورزشکار باید در شورای شهر باشد، اما آن زمان کار من مشخص بود و می‌توانستند بگویند در فدراسیون بمانم حتی حمایت ویژه هم کنند.

چرا بعد از هجمه‌ای که علیه ورزشی‌های شورای شهر ایجاد شده، شما سکوت کردید؟

ببینید کلیپی که مربوط به برنامه صندلی داغ از من پخش شد مربوط به سال ۸۱ است و آن برنامه یک ساعت زمان برد. آن صحبتهایی هم که من انجام دادم از قبل مشخص شده بود که برای شوخی و خنده است، اما الان می‌بینند همان یک دقیقه از برنامه کلیپ شده است. آن بخشی را که قرار بود به شوخی و طنز جواب بدهم پخش کرده‌اند. من هم نه ناراحت شدم و نه حرفی زدم، چون می‌دانم برای چه بوده است. اگر سیاسی کاری نیست، چرا پنج، شش سال پیش این تکه از برنامه را پخش نمی‌کردند.

شما گرایش سیاسی هم دارید؟

نه، هیچ گرایش سیاسی ندارم و فقط کار فرهنگی - اجتماعی انجام می‌دهم.

اما در انتخابات سال ۸۸ از احمدی نژاد حمایت کردید و این یعنی گرایش داشتن؟

من اصلا گرایش سیاسی نداشتم. آقای احمدی نژاد، استاندار اردبیل بود و او را می‌شناختم. رفیق بودیم بنابراین حمایتش کردم، همین.

شما یک شخصیت ملی هستید و هزینه کردن این شخصیت ملی برای جریانهای سیاسی هزینه‌هایی دارد.

این را چرا به من می‌گویید؟ باید به مسئولان گفت. حسین رضازاده کارش وزنه‌برداری بوده و هست. من نخواستم ماجرا اینگونه شود.

شما خودتان خواستید به شورای شهر بیایید. از روی اجبار که نبوده؟

چرا وقتی گفتم به فدراسیون بر می‌گردم نگذاشتند، چرا وزیر آن زمان نگذاشت؟ من الان هم دوست دارم به فدراسیون برگردم. چرا در ورزش افراد سیاسی هستند. در همین وزارت ورزش و جوانان ببینید چقدر افراد سیاسی حضور دارند. مگر آنها ورزش کرده‌اند؟

به هر حال انتخاب شما بود. چرا علی دایی این راه را نرفت؟

علی دایی هم اگر فوتبالیست نبود شاید او هم به شورای شهر می‌آمد. شرایط فوتبال در همه دنیا نسبت به بقیه رشته‌ها متفاوت است و از لحاظ مالی حرف اول را می‌زند. اگر مصاحبه‌ها را بعد از مراسم اهدای جوایز المپیک و پارالمپیک دیده باشید، ورزشکاران می‌گفتند جوایز آنها به اندازه مبلغ قرارداد یک فوتبالیست درجه سه هم نیست، بنابراین علی دایی هم اگر وزنه‌بردار یا کشتی گیر بود شاید به شورای شهر می‌آمد. علی دایی به کشورهای مختلف رفت و پول درآورد.) سرمایه‌گذاری کرد و شاید اصلاً وقت نکند به این کارها وارد شود. الان اگر به علی دایی بگویید برود رییس فدراسیون شود، شاید اصلاً قبول نکند.

سرمایه مالی حسین رضازاده از علی دایی کمتر است؟

بله. ۱۰۰ درصد. هزار برابر (با صدای بلند می‌خندد). آن موقع که علی دایی آلمان بود ما آرزو داشتیم یک ماشین پیکان داشته باشیم. (دوباره قهقهه می‌زند)

اگر یک روزی دوباره به فدراسیون برگردید، چه اشتباه مدیریتی را جبران می‌کنید؟



شاید آدمهایی را که خوب مشورت نمی‌دادند کنار بگذارم. البته من اشخاص زیادی را به فدراسیون نیاوردم. زمانی که به فدراسیون آمدم نزدیک به ۶۰ کارمند وجود داشت و ۴۵ میلیون حقوق پرداخت می‌شد. بعضی از کارمندان را من اصلاً ندیده بودم، اما یک میلیون حقوق می‌گرفتند از این رو قراردادشان را فسخ می‌کردم، اما برخی‌ها گفتند دیدید رضازاده مدیریت



بلد نیست. ما در فدراسیون حتی برای مسابقات قهرمانی نوجوانان، جوانان و بزرگسالان یک ریال هزینه نکردیم و فقط حق الزحمه داوران را پرداخت کردیم.

در مورد اتفاقی که برای بهداد در المپیک افتاد چه نظری دارید؟

بهداد واقعاً غیرت کرد که خود را به المپیک رساند. یک ضرب وزنه خوبی زد، اما دو ضرب باید مدیریت می‌شد. باید یک وزنه‌ای برای بهداد انتخاب می‌کردند که مدالش قطعی شود و بعد با حریف گرجی خود رقابت کند. به نظرم مدیریت وزنه‌هایش در دو ضرب خوب نبود.

رابطه تان با آیان هنوز خوب است؟

بله. خیلی از کشورها هزینه می‌کنند تا رییس فدراسیون جهانی آنها را تحویل بگیرد، اما آیان من را دوست دارد. او حتی نامه به وزیر فرستاد که دلش می‌خواهد من دوباره رییس فدراسیون شوم.

این دخالت در انتخابات نیست؟

نه. آیان فقط از من حمایت کرد، در انتخابات دخالت نکرد.

به سال خوب و بد اعتقاد دارید؟

نه. همه چیز دست خداست و زیاد به این چیزها اعتقاد ندارم.

اراده حسین رضازاده چقدر می‌تواند در خوب بودن سال برای خودش موثر باشد.

خیلی. من اراده خودم را قوی می‌کنم تا شرایط بهتر شود. اراده من به صورتی است که در المپیک سیدنی در یک ضرب ۲۱۲/۵ زدم در حالی که رکوردم ۲۱۰ بود و تاکنون ۲۱۲/۵ را نزده بودم. واقعا طلای سیدنی را خدا داد. با کسانی رقابت داشتم که عکس‌هایشان را در اتاقم می‌زدم و استرس زیادی داشتم. یادم می‌آید با ایوانف هم اتاق بودم. شب قبل از مسابقه دو ساعت نتوانستم بخوابم و وزنم سه کیلو پایین آمده بود. ایوانف وقتی این را فهمید خیلی عصبانی شد.

فکر کنم طلای سیدنی را خیلی دوست دارید؟

واقعا المپیک سیدنی رقابت سنگینی بود. نفر ششم ۴۶۰ کیلوگرم رکورد ثبت کرد اما بهداد برای لندن با ۴۵۵ کیلوگرم قهرمان شد.

تمام چیزی که خدا از بشر می‌خواهد یک قلب آرام است

●مینو اکهارت

پسری که دِپرِس شد از بس پِرِس شد!



مصطفی گلیاری

فرهاد بی‌وقت به خانه مادرش آمد. از نگاهش معلوم بود کفری است. مادرش پرسید: "خیر باشه!" فرهاد گفت: "به بابا بگو بیاد... حرف دارم باهاتون!" مادرش باز پرسید: "خیر باشه!" فرهاد گفت: "درباره **فرشاد**ه..." بند دل مادرش پاره شد. مدتی بود که منتظر شنیدن خبر بدی درباره پسر کوچکش بود. خودش هم حدسهایی زده بود. هرچه هست زیر سر دانشگاه است! او شوهرش را که در حال استراحت بود، صدا کرد و هر دو به فرهاد چشم دوختند. خبر بد این بود: دوستان فرهاد در خیابان دیده بودند که لای انگشت فرشاد سیگار بوده. فرهاد به مادرش گفت: "اگه خودم سیگار دستش دیده بودم، گردنشو می‌شکستم... مادرجان خودت مقصری! صد بار گفتم بذار این بچه بره ورزش، نذاشتی." مادرش گفت: "بچه که بود می‌خواست بره فوتبال. نذاشتم چون ضعیف بود، به محیطشم اطمینان نداشتم. بزرگ که شد گفت می‌خوام برم والیبال، گفتم برو! تقصیر باباتونه که با این بچه کلکل و بحث می‌کنه. اصلاً براش وقت نمی‌ذاره که ببردش تفریح." همسرش گفت: "فعلاً کارم گره خورده. اوضاع که ردیف شد، سر فرصت می‌برمش کوه!" فرهاد گفت: "همه‌ش همین حرفو می‌زنی! پس این سر فرصت کی از راه می‌رسه!"

فرشاد بچه آخر و ۲۰ ساله است. برادرش ۳۰ سال دارد و متأهل است. پدرش ۶۰ ساله است. یک خواهر هم دارد که شوهر کرده و رفته. فرشاد صبح به دانشگاه می‌رود، بعد به خانه می‌آید و چیزی می‌خورد. بعدش به مغازه تعمیرات تخصصی برادرش می‌رود و تا ده شب آنجاست و کار می‌کند. مغازه نزدیک خانه است. بعد از کار به خانه می‌آید. معمولاً شام را تنهایی می‌خورد. گاهی برای خودش بشقابی پر می‌کند و به اتاقش می‌برد، گاهی هم شامش را ایستاده در آشپزخانه می‌خورد. پدرش از این کار بدش می‌آید: "شامت رو توی بشقاب بکش مثل آدم بشین سر میز... از بیرون اومدی، دستاتو شستی؟ چرا لباس بیرونت رو عوض نکردی؟ صد بار گفتم وقتی میای خونه، لباس خونه بپوش بعد دستاتو بشور." جواب فرشاد یک کلمه است: "باشه!" پدرش غرغر می‌کند و به ادامه برنامه تلویزیون نگاه می‌کند. فرشاد هم به اتاقش می‌رود. کمی بعد مادرش به اتاق او می‌رود. والبته قبلش در می‌زند اما همزمان با در زدن، در را هم باز می‌کند. اگر به دماغش نگاه کنی، متوجه می‌شوی دارد بو می‌کشد. یک نگاه سریع و دقیق هم به کل اتاق می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: "خیلی شلخته‌ای... تو می‌دونی که من از اتاق شلخته خیلی بدم میاد!" فرشاد می‌گوید: "خودم تمیزش می‌کنم." مادرش می‌گوید: "مگه نمی‌دونی بابات بدش میاد لباس بیرون تنت باشه؟ پس چرا لج می‌کنی ولباساتو عوض نمی‌کنی؟" فرشاد می‌گوید: "عوض می‌کنم..." پدرش از هال می‌گوید: "بهش بگو بعد از شام مسواک بزنه! من ندارم کلی خرج دندونش کنم." مادرش بلند می‌گوید: "می‌گه الان می‌رم می‌زنم!" و به پسرش می‌گوید:

"مگه نمی‌خوای آدم مفیدی باشی؟ چرا سیگاری شدی؟ دزدکی سیگار کشیدن کار بچه بی ادباس! تو دانشجویی! عقلت کامل شده و شعورت می‌رسه که نباید سیگار بکشی... داداشت اومده بود اینجا می‌گفت اگه دست سیگار ببینه گردنت رو می‌شکنه." فرشاد گفت: "تو خیابون بودیم. بچه‌ها سیگار روشن کردن. به منم دادن. نگران نباش! اونجور که شما فکر می‌کنین، سیگاری نشدم." مادرش گفت: "مگه خانواده طردت کرده؟ ما که تو رو خیلی دوست داریم، پس چرا سیگاری شدی؟" فرشاد گفت: "به خانواده چه ربطی داره؟ من فقط یه نخ سیگار کشیدم. همین!" مادرش گفت: "می‌گی به خانواده چه ربطی داره؟ اگه به من که مادرتم ربط نداره، به کی ربط داره؟ پسرم اگه نحوه تربیت کردن من ایرادی داره، بگو تا خودم رو اصلاح کنم." فرشاد می‌گوید: "تو خوبی، جامعه خرابه." مادرش که می‌بیند پسرش درباره خرابی جامعه با او هم‌عقیده است، خیالش کمی آسوده می‌شود و به هال برمی‌گردد و از شوهرش می‌پرسد: "سریاله چی شد؟" شوهرش می‌گوید: "هیچی! بهبودی و دار و دسته‌ش هاشم و اصغری رو کشتن... بشین بقیه‌شو ببین!"

جور دیگر: در این قصه چند نفر هستند که اگر شما جای تک‌تک آنها بودید، چه می‌کردید؟ شما مثل فرهاد برای رساندن خبر بد عجله نمی‌کردید. اول با خود فرشاد حرف می‌زدید: فرشاد جان تو سیگار می‌کشی؟ و به جای اینکه تقصیر را برطرف کنید، دنبال مقصر نمی‌گشتید. او تقصیر را گردن مادر انداخت، مادرش هم آن را گردن شوهرش انداخت و پدر خانواده آن را گردن کارهای زیادش انداخت. اگر شما جای این سه نفر بودید، به این توجه می‌کردید که فرشاد صبح به دانشکده می‌رود. بعدازظهر لقمه‌ای می‌خورد و به مغازه برادرش می‌رود که نزدیک خانه است. ده شب به خانه برمی‌گردد و کلی بکن نکن می‌شنود. آیا او هیچ تفریح می‌کند؟ این را بعداً بررسی می‌کنیم.

شما حواستان هست و متوجه هستید پسری که در خانه‌ای متولد می‌شود که همه از او خیلی بزرگترند، ممکن است به کاستی‌هایی دچار شود. بسی سخت است که پدری شصت و چند ساله پسر بیست ساله‌اش را درک کند و برعکس. یکی به جابُلسا نگاه می‌کند یکی به جابُلقا. دیدگاههای متفاوتی دارند و اینجا وظیفه پدر و مادر است که دنیای فرزندشان را بفهمند. اگر شما جای مادرش بودید، چون می‌دانستید از صبح تا ده شب گرفتار کارهای زندگی بوده، خسته است. به توجه و محبت نیاز دارد نه به سرزنش و گیر دادن. آیا فرشاد هیچ نکته مثبتی ندارد؟ آیا لازم و مفید است که تا به خانه می‌آید، پدرش به او گیر بدهد؟

سیگار خیلی بد است! جامعه هم یک پرتگاههایی دارد که منتظر است ببیند چه کسی در خانه‌ای پر از کاستی زندگی می‌کند تا او را سمت خانه خودش بکشاند. اگر دل بچه‌ای برای خانه‌اش بتپد، سمت خانه می‌دود و به خیابان نمی‌رود تا با دوستانش الکی بچرخد. سیگار هم نمی‌کشد. آیا خانه فرشاد دل او را به تپش می‌آورد؟ اگر شما جای افراد این قصه بودید، خانه را برای افراد خانواده جذاب و سرشار از خاطرات مشترکِ خوش می‌کردید. و می‌دانیم کسی که در خانه‌ای درست‌درمون زندگی کند، دربرابر پرتگاههای جامعه خراب ضدضربه خواهد بود.

فرشاد تنهاست: مادر فرشاد معتقد است با پسرش خیلی خوب و دوستانه رفتار می‌کند اما نتیجه عکس می‌گیرد. او شبی به اتاق پسرش رفت. دید سرش در گوشی است. فرشاد گوشی را بست. مادر پرسید: "چی بود که از من قایم می‌کنی؟" فرشاد گفت: "عکس دوستامه." مادرش ذوق کرد و گفت: "دوستاتو به مامان نشون نمی‌دی؟" فرشاد گفت: نه! از آن شب مادرش هی می‌گوید: "عکس دوستاتو نشون بده... دوستاتو دعوت کن خونه... چرا می‌ترسی دوستاتو ببینم؟ مگه ناجورن؟"

چند روز پیش فرشاد دیر کرد. مادرش می‌دانست که مسیر دانشگاه تا خانه ۴۵ دقیقه است. آن روز یک ساعت گذشته بود و هنوز نرسیده بود. مادرش چند بار زنگ زد. در دسترس نبود. بارها اسمس زد. دلیوری نشد. پیاپی زنگ می‌زد و پیام می‌فرستاد. آخرش فرشاد گوشی را برداشت. مادر اظهار نگرانی کرد که کجایی؟ چرا در دسترس نیستی؟ چرا رد تماس می‌دی؟ هیچ معلوم هست چکار می‌کنی و



کجایی؟ اگه موضوعی هست، بگو تا ما هم در جریان باشیم... فرشاد صبر کرد تا مادرش حرفهایش را بزند. بعد گوشی را روی مکالمه تصویری گذاشت. او در مترویی بسی بسی شلوغ بود. مادرش گفت: "پس چرا از اولش نگفتی تا اینهمه نگران نشم." فرشاد گفت: "توی این شلوغی چطور گوشی رو در بیارم و جواب بدم؟ حالام اگه یه خورده خلوت نمی‌شد، نمی‌تونستم جواب بدم."

هفته بعد وقتی که فرشاد از خانه به دانشگاه می‌رفت، مادرش مثل همیشه به او زنگ زد و پرسید: رسیدی؟ فرشاد مثل همیشه گفت سه ایستگاه دیگر مانده. مادرش گفت: "وقتی رسیدی خبرم کن نگران نشم." فرشاد یادش رفت. وسط کلاس گوشی او هی پیاپی زنگ خورد. بعد از کلاس به مادرش جواب داد و گفت امروز غروب تولد یکی از همکلاسی‌هاست. مادرش گفت: "مبارک کش باشه. فردا صبح که می‌ری دانشگاه کادوشو بهش بده!" فرشاد گفت: باشه! اما وقتی به خانه رسید، به جای اینکه به مغازه برادرش برود، دوش گرفت و خودش را آراست. مادرش پرسید: "خیر باشه، کجا؟" فرشاد خودش را در آینه نگاه کرد و گفت: تولد دوستم! مادرش گفت: "پس مغازه چی می‌شه؟" فرشاد گفت: "طوریش نمی‌شه..." و گفت: "وسط تولد هی زنگ نزن جلو دوستام خوب نیست!" و رفت. دیروقت برگشت. به تلفنهای مادرش هم جواب نداد. وقتی به خانه رسید، مادرش جلو در منتظرش بود. او را بو کرد. بوی سیگار نمی‌داد. از دهانش هم بوی نجسی نمی‌آمد اما گفت: "یه بویی می‌دی! نکنه خدانکرده چیزی خورده باشی؟" فرشاد پرسید: "مثلاً چی؟" مادرش گفت: "الکل!" فرشاد گفت: "فکرت رو ناراحت نکن... مشروب نخوردم ولی ممکنه یه روز بخورم. سیگار هم بکشم. ممکنه یه روز دوست دختر هم بگیرم. شاید یه روز از خونه فرار کنم. شاید برم لات شم تا هر شکّی که حالا بهم دارین، یقینی و واقعی بشه." مادرش شوکه شد. مدتی طولانی به او خیره شد و گفت: "تو دیگه از دست رفتی!" با گریه ادامه داد: "حرفایی که می‌زنی، حرفای خودت نیست... این دانشگاه به جای اینکه تو رو رشد بده، باعث نزول و افول شد..." فرشاد جواب نداد. مادرش رفت و چند دقیقه دیگر با آب پرتقال تازه برگشت و گفت: "بخور تا سموم بدنت دفع بشه!" فرشاد لیوان را یک نفس سر کشید و گفت: "کدوم سموم؟ ما امشب سالاد الویه و کتلک و سوپ و کیک و میوه خوردیم. هیچ کس هم مسموم نشدا!" مادرش دست بر دست کوفت: "بیچاره مادری که با پسرش صادقه و پسرش بهش دروغ می‌گه!"

فرشاد با لباس بیرون روی تختش افتاد و زود خوابش برد. مادر و پدرش چند بار آمدند و به او سر زدند. و هر بار دماغ خود را جلو دهان او بردند و بو کشیدند. پدرش هر بار گفت: "چه بوی گندی!"

مشکل اینجاست که فرشاد چه بگوید به خانه دوست می‌روم چه نگوید، باید جواب پس بدهد... او بدجور در منگنه است. فرشاد کلاً دو سه بار با دوستانش بیرون رفته. این خیلی کم است ولی مادرش آن را خیلی زیاد می‌داند

مادرش گفت: "بوی الکله؟" پدرش گفت: "صد بار گفتم مسواک بزنه، با لباس بیرون نخوابه، اتاقش رو مرتب کنه اما نرود میخ آهنی در سنگ." مادرش گفت: "مطمئنم الکل خورده وگرنه چرا به این زودی خوابش برد؟" پدرش گفت: "نگران نباش! کارام که ردیف بشه، سر فرصت می‌برمش کوه!"

فردا صبح مادرش به مغازه فرهاد رفت و قصه دیشب را تعریف کرد. فرهاد مشت بر دیوار کوفت و قسم خورد که اگر دیشب آنجا بود، گردن فرشاد را می‌شکست. مادرش او را آرام کرد و گفت: "حالا مطمئن هم نیستیم که الکل خورده یا سیگار کشیده ولی حرفایی که آخرش زد، منو خیلی نگران کرده. این بچه از لات شدن و دوست دختر و فرار کردن حرف می‌زد... فرهاد جان دستم به دامنت یه کاری بکن!" فرهاد گفت: "دیروز نیومده سر کار. سر برج وقتی جریمه‌ش کردم و مزدش رو ندادم، آدم می‌شه." مادرش گفت: "این بچه تموم خرج دانشگاه و رفت و آمد و لباسش رو با مزدش جفت و جور می‌کنه. خدا رو خوش نمیاد اینجوری اذیتش کنی! باهاش حرف بزن ببین دردش چیه."

جور دیگر: درد فرشاد چه بود؟ شما که دارید جور دیگر می‌بینید، قصه فرشاد را چه‌جوری تجزیه تحلیل می‌کنید؟ اول فکر کنید بعد جواب بدهید! با شما موافقم! فرشاد پسری است که هیچ تفریحی ندارد. سرکوب هم می‌شود. حرفش را نمی‌فهمند و به او اجازه نمی‌دهند درباره خودش حرف بزند. از بس سرزنش شده، خودش هم مایل نیست از خودش چیزی بگوید. بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم آنهایی که جور دیگر می‌بینند، اگر با کسی کار دارند، یک بار زنگ می‌زنند و یک بار پیام می‌دهند و خلاص و صبر می‌کنند تا خودش جواب بدهد. اگر شما جای مادرش بودید، همین که فرشاد از خانه بیرون می‌رفت، زنگ نمی‌زدید که رسیدی؟ وقتی که سر کلاس است یا وقتی که بعد از کلاس با دوستانش به تریای دانشکده رفته، هی زنگ نمی‌زنید. مگر مادر فرشاد چه کار مهمی دارد جز اینکه بپرسد رسیدی؟ خوبی؟ کلاس خوب بود؟ این سؤالهای تکراری طرف را ذلّه می‌کند. مادر فرشاد از روی کنجکاوی (جاسوسی) است که می‌گوید عکس دوستانت را نشان بده یا آنها را به خانه دعوت کن. واکنش طبیعی و غریزی فرشاد هم همان است که نشان داد: نشون نمی‌دم... دعوت نمی‌کنم... او می‌ترسد و نگران است که اگر دوستانش را به خانه بیاورد، جلو آنها چیزهایی خواهند گفت و فرشاد خجالت خواهد کشید. فرشاد از بس سرزنش شده و زیر ذره‌بین بوده، اعتماد به‌نفسش را از دست داده.

مسلماً آن شب فرشاد دُمی به خمره نزده بود چون دهانش بوی الکل نمی‌داد. تلقین منفی مادرش که الکل خورده‌ای، او را یاد ضرب‌المثل آش نخورده دهن سوخته می‌اندازد و عصبی می‌شود و می‌گوید ممکن است روزی چنین و چنان شوم... یادمان باشد که پسرها در این سن لجبازی هم می‌کنند.

آخرین سکانس: غروبی دیگر فرشاد به برادرش گفت باید به خانه دوستش برود و جزوه‌ای به او بدهد. و جزوه را برداشت و رفت. برادرش پرسید: "کی برمی‌گردی؟" فرشاد گفت: "زود!" فرهاد به مادرش زنگ زد و گفت: "این پسر ولگردت بازم جیم شد!" مادرش گفت: "پیگیری می‌کنم." و بارها به فرشاد زنگ زد. کلاً در دسترس نبود.

فرشاد نه و نیم شب برگشت. سر و لباسش خیس بود. مادرش پرسید: "کجا بودی؟" فرشاد گفت: "دورهمی تحصیلی... درس می‌خوندیم. فردا امتحان داریم." مادرش گفت: "این چه وضع درس خوندنه؟ چرا خیس شدی؟" فرشاد گفت: "خونه‌شون استخر دارن. وقتی میومدم بیرون، پام سُر خورد افتادم تو استخر." مادرش گفت: "من مادرم... هرچی تو دلت بگذره تو دل منم می‌گذره. راستشو بگو... کاری کردی؟" فرشاد گفت: "نه به خدا! فقط درس خوندیم. حالام خسته‌مه... می‌خوام بخوابم." مادرش گفت: "تو قراره مهندس مملکت بشی، آخه این چه کارهاییه که می‌کنی؟ چرا به من نگفتی می‌ری خونه دوستت؟" فرشاد گفت: "چون اگه می‌گفتم، باید جواب پس می‌دادم." مادرش گفت: "نه اینکه حالا مجبور نشدی جواب پس بدی؟"

جور دیگر: فرشاد ترجیح می‌دهد نگوید می‌خواهد جایی برود چون از جواب پس‌دادن خوشش نمی‌آمد. اگر شما جای مادرش بودید، کاری نمی‌کردید که حس کند اگر بگوید با دوستانش بیرون می‌رود، باید جواب پس بدهد. مشکل اینجاست که فرشاد چه بگوید به خانه دوست می‌روم چه نگوید، باید جواب پس بدهد... او بدجور در منگنه است. فرشاد کلاً دو سه بار با دوستانش بیرون رفته. این خیلی کم است ولی مادرش آن را خیلی زیاد می‌داند. در بحثهای مادرش شنیدیم که می‌گوید "تو قراره مهندس مملکت بشی، این چه کاریه که کردی" آیا اگر قرار نبود مهندس شود، اشکال نداشت آن کار را بکند؟ و معلوم هم نیست منظور مادرش از "کاری کردی" چیست. اگر خوردن مشروب است، که نخورده. اگر رفتن به پارتی‌های آنجوری است، که نرفته. اگر منظورش این است که زیاد بیرون می‌روی، که کلاً در عمرش دو سه بار بیرون رفته آن هم نه بیرون‌روی مشکلدار. اگر شما در موقعیت مادر یا پدر و برادر فرشاد هستید، جور دیگر نگاهش کنید تا فرشادها ناجور نشوند! ■

وقتی بیش از اندازه حرف می‌زنیم، حرفهای خوبی نمی‌زنیم ● کنفوسیوس



با این رفتار رابطه عاطفی‌تان را نجات می‌دهید

داشتن یک رابطه عاطفی سالم کار ساده‌ای نیست. شاید خیلی از ما رفتارهایی از خود نشان دهیم که به خیالمان برای رابطه عاطفی مفیدند، اما واقعیت چیز دیگری است. بسیاری از کارهایی که ما انجام می‌دهیم در دراز مدت رابطه را ویران خواهند کرد. رفتارهای غلط زن و مرد در زندگی مشترک گاهی به دلیل نداشتن شناخت کافی از شخصیت طرف مقابل است. اگر شما هم دوست دارید بدانید که این رفتارها کدامند، در ادامه مطلب با ما همراه باشید.

تلاش برای تغییر طرف مقابل

بیشتر ما این اجازه را به خودمان می‌دهیم که در سبک زندگی و رفتار شریک زندگیمان دخالت کنیم و اگر چیزی به میل ما نباشد، آن را تغییر دهیم. تصور می کنیم طرف مقابل باید قهرمان زندگی ما باشد و آنطور که ما می‌خواهیم رفتار کند، در حالی که این غیر ممکن است. جز در برخی از رفتارهایی که برای رابطه عاطفی مخرب اند، بنابراین نباید برای تغییر دادن شخصیت شریک زندگیتان تلاش کنیم، بلکه احترام گذاشتن به او و طرز فکرش از ضروریات رابطه است.

به او بیش از خود توجه کردن

مطمئنا شما باید شریک زندگیتان را در اولویت قرار دهید، اما نباید در این کار افراط کنید، بدین معنی که خود و نیازهایتان را نادیده بگیرید و تنها به او توجه کنید. اگر همه چیز را فدای شریک زندگیتان کنید، خیلی زود از چشم او هم خواهید افتاد. شما باید در هر زمینه ای تعادل را حفظ کنید. بنابراین در بخش‌هایی از زندگی‌هم به خودتان اهمیت دهید تا بتوانید فرد بهتری برای شریک زندگی‌تان باشید.

زود تصمیم نگیرید

بسیاری از افراد، پس از چند بار قرار ملاقات، سریع تصمیم به ازدواج می گیرند در صورتی که شناخت کافی از هم ندارند. این باعث می‌شود که پس از مدتی از هم خسته شوند و به این نتیجه برسند که برای هم ساخته نشده‌اند. آیا شما بعد از چندین دیدار به تمام رفتارها و عادات طرف مقابل‌تان شناخت پیدا کرده اید؟ آیا می‌دانید که او با چه افرادی در تماس است یا دوستانش چه کسی هستند؟ یا اینکه در مواقع سخت و ناراحتی چه عکس العملی از خود نشان می‌دهد؟... اگر می‌خواهید برای زندگی آینده‌تان انتخاب درستی داشته باشید، باید شریک زندگیتان را کاملاً بشناسید که این به زمان احتیاج دارد. پس اگر می‌خواهید پشیمانی به سراغ‌تان نیاید، زود تصمیم نگیرید.

کوتاه آمدن مدام

سازش و توافق لازمه یک رابطه عاطفی سالم است اما این بدین معنی نیست که شما همیشه از خواسته‌ها و علاقه‌هایتان به خاطر طرف مقابل بگذرید. اگر همیشه نیازهای خود را نادیده بگیرید، در واقع به خودتان خیانت کرده‌اید. بنابراین گاهی لازم است به خواسته‌های معقول خود هم بها دهید، حتی اگر قرار باشد چند ساعتی از او دور بمانید.

تهدید به جدایی

ممکن است، ما از برخی رفتارهای شریک زندگیمان راضی نباشیم، اما نباید او را توسط این رفتارها تهدید کنیم. به عنوان مثال اگر دوست ندارید که شریک زندگیتان کاری را انجام دهد نباید به او بگویید که اگر این کار را کردی، رابطه ما تمام خواهد شد. با این ترفند ممکن است حتی حقیقت را از شما پنهان کند. بنابراین برخلاف چیزی که تصور می کنید، تهدید در رابطه عاطفی اشتباه محض است.

زندگی را برای خود نگه دارید

رابطه عاطفی شما جزیی از زندگی شخصی‌تان است، بنابراین لزومی ندارد که آن را با دیگران به اشتراک بگذارید. اگر شما هر لحظه از زندگی مشترک تان را در شبکه هایی چون تلگرام، اینستاگرام و... به اشتراک بگذارید، در واقع هیچ رابطه شخصی با شریک زندگیتان نخواهید داشت، به علاوه دیگران نیز علاقه ای ندارند که از هر دقیقه زندگی شما باخبر باشند. آنچه برای شما جذاب است، شاید برای دیگران هیچ جذابیتی نداشته باشد، پس زندگی خصوصی خود را برای خودتان نگه دارید.

حتماً حرف بزنید

آیا شما هم جزو افرادی هستید که در زمانهای ناراحتی از بحث کردن گریزانند؟ ممکن است در عصبانیت و ناراحتی گفت‌و‌گوی شما حالت دعوا به خود بگیرد اما باز این شرایط بهتر از حرف نزدن است. بحث نکردن در دراز مدت شما را از شریک زندگیتان دور و دورتر خواهد کرد. حرف زدن، حتی اگر به دعوا منتهی شود، نشان دهنده این است که شما برای رابطه‌تان ارزش قائلید و برای بهبود آن تلاش می کنید، به علاوه به شریک زندگیتان نیز اعتماد دارید و مشکلات و ناراحتی های خود را با او در میان می گذارید. بنابراین بحث کردن یکی از علائمی است که نشان می‌دهد شما هنوز هم به رابطه عاطفی‌تان اهمیت می‌دهید.

او را انسانی کامل فرض کردن

در ابتدای هر رابطه، ممکن است ما آنقدر محو زیبایی و خوبی های طرف مقابلمان باشیم که نقض‌های او را نبینیم، اما هر چه که رابطه بیشتر پیش می‌رود متوجه می‌شویم که او هم مانند دیگران یک انسان معمولی است. بنابراین شما نباید طوری نشان دهید که شریک زندگیتان یک انسان کامل و بی عیب و نقص است، زیرا این موضوع نه تنها بعدها توی ذوق خودتان می‌زند، بلکه ممکن است انتظارات طرف مقابل‌تان را هم بالا ببرد و برای او یاس و ناامیدی به همراه داشته باشد.

ارزش کوچکترین مشکلات

مطمئنا شما تمام رفتارهای شریک زندگیتان را نمی پسندید، اما آیا منطقی است که تمام آنها را مطرح کنید؟ برخی از رفتارها اهمیت چندانی ندارند. به عنوان مثال امروز شما رفتاری از شریک زندگیتان می‌بینید که ناراحت‌تان می کند اما اگر



این رفتار او فردا صبح که از خواب بیدار شدید از یادتان رفته بود، بدین معنی است که اهمیت چندانی ندارد و مطرح کردن آن نیز غیر ضروری است. بنابراین رابطه خود را به خاطر مشکلات کوچیک متشنج نکنید.

تلاش مداوم برای شاد کردن

زندگی پستی و بلندی های خود را دارد. مسلما شرایط همیشه آنطور که ما می‌خواهیم نخواهد ماند و وظیفه زوجها این است که در این شرایط همدل و سنگ صبور هم باشند. اگر شما تنها به این علت که دوست ندارید شریک زندگیتان را ناراحت ببینید، از بیان مشکلات و نگرانی هایتان خودداری می کنید، در واقع دارید به رابطه خود آسیب می‌رسانید. یک رابطه زمانی موفق است که هر دو طرف در هر شرایطی، چه خوب و چه بد کنار هم باشند، نه فقط در خوشی ها.

مسئول شادی دانستن

زمانی که وارد یک رابطه عاطفی می‌شویم، در واقع مسئولیت فرد دیگری را نیز به عهده گرفته‌ایم، اما اینکه فقط خودمان را مسئول خوشحالی او بدانیم، کار اشتباهی است. هر کسی خود مسئول شاد کردن زندگی‌اش است. به بیان دیگر، شادی شخصی انتخاب خودمان است. بنابراین اگر شما خودتان را مسئول شاد کردن شریک زندگیتان بدانید، بعد از مدتی نه تنها خودتان بلکه طرف مقابلتان نیز به فردی افسرده تبدیل خواهید شد.

حسادت

شاید حسادت در ابتدای رابطه برایتان رمانتیک باشد و به شما ثابت کند که برای طرف مقابلتان مهم هستید، اما هر چه رابطه بیشتر پیش می‌رود، ممکن است که این حس رابطه‌تان را ویران کند. طبیعی است که هر دو طرف رابطه باید مراقب رفتارهای خود و افرادی که با آنها در تماس‌اند باشند اما حسادت بیش از حد نشان دهنده عدم اعتماد و احترام به طرف مقابل است که در دراز مدت رابطه را ویران خواهد کرد. بنابراین بهتر است که آن را کنترل کنید.



وابستگی بیش از حد

وابستگی در هر رابطه ای طبیعی است اما اگر در آن افراط شود، نه تنها شما را به شریک زندگیتان نزدیک تر نخواهد کرد، بلکه او را از شما نیز خواهد گرفت. اگر شما مرتب به عشق زندگیتان بگویید که بدون او نمی توانید زندگی کنید، در واقع این پیغام را به او منتقل می کنید که در زندگی هیچ استقلالی ندارید و اگر یک روز در کنارتان نباشد، نمی توانید از پس خود و احساساتتان بر آیید. این حرف شما مسئولیتهای شریک زندگیتان را دو چندان می کند طوری که ممکن است برای جلوگیری از وابستگی بیشتر شما را ترک کند، بنابراین حتی اگر در رابطه ای عاطفی به سر می‌برید، باید استقلال داشته باشید.

۲۴ ساعته با هم بودن

زمانی که هر روز کل روز را با شریک زندگیتان می گذرانید، در واقع هویت اصلی خود را از دست می‌دهید. به عنوان مثال دوست دارید کارهایی انجام دهید که او دوست دارد، یا دور دوستان و خانواده‌تان را خط بکشید یا حتی به باشگاه نروید تا زمان بیشتری را در کنار او باشید... در واقع تمام برنامه‌های زندگی شما حول محور او می‌چرخد، در صورتی که ما باید یاد بگیریم که در کنار عشق به زندگی برنامه و هدفهای زندگی خودمان را نیز پیش ببریم. همه ما به زمانهای تنهایی احتیاج داریم تا بتوانیم خودمان را و آنچه به راستی دلمان می‌خواهد پیدا و به آن عمل کنیم.

مبارزه

ولی اله رضی

می خواهم شما را به مبارزه دعوت کنم. نه، نترسید! مبارزه صرفاً خشونت آمیز نیست. جدی است، اما مسالمت آمیز است. مبارزه هیجان آور است. وقتی به مبارزه می‌اندیشیم، ناخودآگاه یاد زره و شمشیر، توپ و مسلسل، یا بمب و هواپیما می‌افتیم. البته آن هم مبارزه است، اما یک مبارزه منفی و خشونت آمیز که آخرین ایستگاه است و شاید هم نیازی نباشد به آنجا برسیم.

مبارزه یعنی اینکه شما مانع یا موانعی را از سر راهتان بردارید و راهتان را به سوی پیشرفت باز کنید. مثلاً رگتان گرفته، با انژیوگرافی مسیر رگ خونی‌تان اتان را بازگشایی کنید.

مبارزه، مفرح بخش و سرشار از شادی و نشاط است. ما به شادی و کمی دلهره نیاز داریم. اصلاً مبنای رفتن ما و طی مسیر به سوی رشد و تعالی، مبارزه است. این که من نفس می کشم، هوایی را استنشاق می کنم و پس می‌دهم یک مبارزه است. هر کاری که انجام می‌دهم در راستای رشد و تعالی، یک مبارزه است. چه درس بخوانم و چه اختراع یا اکتشافی کنم. اصلاً این که پشت کیبرد بنشینم و شما را به مبارزه دعوت کنم، این هم خودش یک مبارزه است. مبارزه‌ای برای رسیدن قلبها به یکدیگر. من می‌خواهم شما را دعوت کنم به جویدن غذا. آه خدای من، این یک مبارزه مهیج و جالب است قبل از غذا، بین غذا و بعد از غذا نباید آب بنوشیم. باید بین نوشیدن مایعات و غذا خوردن فاصله‌ای باشد، اما چگونه؟ ما وقتی غذا می‌خوریم بین غذا سکسکه امانمان را می گیرد. باید آب سر بکشیم تا پایین برود. اما غذا در آب شناور می‌شود و اسید معده نمی‌تواند کارش را خوب انجام دهد. خیلی سخت است نان خوردن و پشت سرش آب ننوشیدن. من راهی نشان می‌دهم که چگونه از پس بلعیدن غذای جامد بر بیاییم. بله، باید غذا را خوب جوید اما در این راه موانعی وجود دارد. مثلاً فکر یا افکار مزاحم مانند یک دشمن نمی‌گذارد آب خوش از گلویمان پایین برود، چه رسد به غذای خشک. نخست باید اراده کنیم. فکر دارد می آید جلو. اگر رهایش کنیم، امواج افکار به ما هجوم می‌آورد. در حالی که فقط باید به جویدن بیندیشیم. آرام و با طمانیه، به غذایمان خیره شویم و بنگریم چه می‌خوریم. در عین حال لقمه هایمان را کوچک کنیم. غذا را خوب بجویم و مانع افکارمزاحم شویم. اجازه ندهیم حمله کنند، وگرنه حواس مغز پرت می‌شود و برای مقابله با آنها مقداری خون و رشته‌های عصبی درگیر می‌شوند و ما قادر نخواهیم بود با دیگر پس مانده‌های نیروی فکری و دماغی غذا را خوب هضم کنیم. پس فراموش نکنیم باید تمام قوایمان را صرف بلعیدن غذا و هضم آن کنیم. فراموش نکنیم که سر سفره با هم سفره هایمان صحبت نکنیم. جوک نگوییم و نخندیم. هان یک فکر بی‌خودی آمد، جلویش وایسیم. آن فرد خارجی نزدمان آمد بهش محل نگذاریم. تلاش کنیم. بیست دقیقه فرصت مناسبی برای غذا خوردن است. به پنجه‌های دستمان بنگریم و به دندانهایی که غذایمان را دارند می‌جوند توجه کنیم. پانزده دقیقه گذشت، مقاومت کنیم. پنج دقیقه دیگر تا پایان مبارزه مانده. پس از بیست دقیقه متوجه می‌شویم چه کار شاقی انجام داده‌ایم. ما با اراده فولادین خود به سایر قوای بدنمان یاری رساندیم تا غذایمان خوب جویده، بلعیده و سپس هضم شوند. پیروزی در این مبارزه قابل ارج و اجر است و تبریک گفتن دارد. پس پیش به سوی مبارزات بعدی و فتح سنگر های دیگر!



هر برگ کتاب سنگی است که با آن خانه ذهن را می توان ساخت • انیشتین

محمدعلی کشاورز:
هنوز به من می گویند اسدالله خان!

محمدعلی کشاورز از پیشکسوتان مطرح و بنام عرصه سینما، تئاتر و تلویزیون ماست که به معرفی نیازی ندارد، مخاطبان سینما و تلویزیون هنوز هم بعد از سالها این هنرمند را با شخصیتهایی که بازی کرده از جمله معروف ترین و محبوب ترین آنها پدر سالار و شعبون استخوانی می شناسند. مرور خاطرات با پیشکسوتان هنر و شنیدن خاطرات آنها همیشه لذتبخش است. چندی پیش فرصتی دست داد تا به دیدار پدرسالار عرصه بازیگری ایران برویم و پای صحبتهایش بنشینیم. محمدعلی کشاورز از ابتدای سال ۹۱ و پس از حادثه‌ای که برایش رخ داد، بیشتر در خانه خود در حال استراحت است و کمتر در مجامع هنری و اجتماعی ظاهر می‌شود.



نژلا پیکانیان

فضای اصفهان من را به سمت هنر کشاند

محمدعلی کشاورز متولد ۲۶ فروردین ۱۳۰۹ در اصفهان است و از سال ۱۳۲۷ با نمایش "هیاهوی بسیار برای هیچ" فعالیت بازیگری‌اش را آغاز کرد و در سال ۱۳۴۳ با فیلم "شب قوزی" وارد سینما شد. او درباره تولدش در اصفهان، شهر هنر می گوید: "من در اصفهان به دنیا آمدم و مردم هنر دوست و هنرمند اصفهان در روحیه من تاثیر زیادی گذاشتند. مردم اصفهان بیشترشان اهل هنر هستند و برای فرهنگ و تمدن ارزش بسیار زیادی قائل‌اند. خودشان هم هنرمندند، شاید همین مسئله باعث شد تا من از همان بچگی به عالم هنر علاقه‌مند شوم. از قدیم همیشه گفته‌اند همنشینی با آدمهای مختلف در روحیه هر کسی اثر می گذارد و برای من هم همینطور بود و تحت تاثیر فضای زیبا و هنری اصفهان قرار گرفتم."

دوران کودکی و نوجوانی این بازیگر پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون کشورمان در اصفهان گذشت، شهری که کشاورز تاثیرش را در روی آوردن به هنر کتمان نمی کند و می گوید: "اسم مدرسه من ادب بود و واقعا هم از این مدرسه و استادانش درس و ادب آموختیم. همان موقع در مدرسه انجمن تئاتر ادبی و ورزش داشتیم و فعالیتهای هنری انجام می‌دادیم. حتی شاید جرقّه‌های اصلی کارهای هنری ما از همانجا زده شد و ما را به سینما بیشتر علاقه‌مند کرد و در نهایت هم باعث شد پای ما به عرصه بازیگری باز شود. تا جایی که حافظه‌ام یاری می کند، حدود ۱۲ سالم بود که کم کم سینما آمد."

چند سال است که تنها زندگی می‌کنم. زندگی مشترک من و همسرم زیاد طول نکشید و حاصل ازدواج ما یک دختر است که در خارج از کشور زندگی می‌کند

از همکاری با ابراهیم گلستان تا تقوایی و بیضایی

کشاورز با کارگردانهای بنام و مطرح زیادی در سالهای فعالیتش همکاری کرده است و در این باره می گوید: در "شب قوزی" و "خشت و آینه" با ابراهیم گلستان کار کردم، با دکتر ساعدی هم در تئاتر "گاو" همکاری کردم، بعد "آقای هالو" را که قبلاً نصیریان نمایشنامه‌اش را کار کرده بود و سناریوی آن را نوشته بود با هم کار کردیم. پس از این کارها "رگبار" را با بهرام بیضایی کار کردم، بیضایی از نمایشنامه‌نویسان خوب تئاتر بود و از همان موقع با هم آشنا بودیم. "رگبار" اولین فیلم بیضایی بود. "صادق کرده" هم اولین فیلم ناصر تقوایی بود که در همان سال ساخته شد و من در هر دوی آنها بازی کردم. چند سال بعد هم "دایی جان ناپلئون" را کار کردیم که تجربه‌ای تکرار نشدنی به کارگردانی ناصر تقوایی بود."

برای بازی در "هزاردستان" تردید داشتم

بازیگر مجموعه "سربداران" یکی از به یادماندنی‌ترین و ماندگارترین نقشهای سالهای بازیگری‌اش را در "هزاردستان" تجربه کرده است، نزدیک به ۳۵ سال از نقش آفرینی این هنرمند در این اثر می گذرد، او درباره حضورش در این ساخته علی حاتمی توضیح می‌دهد: "قبل از "هزار دستان" هم بازی در فیلمهای "حسن کچل"، "ستارخان" و... به من پیشنهاد شده بود. بازی در "هزار دستان" هم برای خودش خاطره‌ای بود، وقتی در سریال "سربداران" بازی می کردم و علی حاتمی پیشنهاد داد تا در "هزاردستان" بازی کنم، آن موقع تازه به فکر ساخت این مجموعه افتاده بود که با من هم در میان گذاشت و من هم ابتدا مردد بودم. او گفت تو باید نقش شعبون استخوانی را بازی کنی و من هم قبول کردم. علی حاتمی هنرمندی تکرار نشدنی در هنر این مملکت است که من همیشه به او اطمینان داشتم و می‌دانستم چه کاری قرار است انجام دهیم."

کشاورز در لابه‌لای خاطراتش که گاه در کلام بریده بریده می‌شود از ایفای نقش‌های متعددش در سینما و تلویزیون از نقش شعبون استخوانی "هزاردستان" می گوید: "وقتی علی حاتمی پیشنهاد بازی در "هزاردستان" و نقش شعبون را به من داد، به او گفتم من باید درباره نقشم تحقیق کنم تا با رفتار و منش آن از نزدیک آشنا شوم. نمونه و الگوی درآوردن این شعبون سریال هم، یک شعبون مربوط به تاریخ معاصر بود که البته هیچ وقت او را ندیده بودم و تنها می‌دانستم با دربار ارتباط داشته است."

پیشنهاد کیمیایی را برای بازی در "قیصر" رد کردم

بازیگرها معمولاً در دوران اوج کاری‌شان مورد توجه کارگردانهای زیادی قرار می گیرند و محمدعلی کشاورز هم از این دسته مستثنی نبوده است، او می گوید: "بعد از یکی دو کاری که با مهرجویی داشتم، بازی در "قیصر" مسعود کیمیایی به من پیشنهاد شد. او من را برای نقش فرمان دعوت کرده بود. اما سینمای کیمیایی را دوست نداشتم و نمی‌خواستم چون چهره معروفی شده بودم در هر کاری بازی کنم."

همه من را با اسدالله خان می‌شناسند

با وجود نقشهای متفاوت و به یادماندنی که کشاورز در سینما و سریالهای تاریخی تلویزیون بازی کرد، نقش آفرینی او در سریال "پدر سالار" بیش از پیش در اذهان ماندگار شد. او در این سریال نقش یک پدر سنتی در خانواده‌ای پر جمعیت را ایفا می کرد که در زمان پخش بسیار مورد توجه قرار



گرفت. بازیگر نقش اسدالله خان درباره حضورش در "پدرسالار" توضیح می‌دهد: "سریال "پدرسالار" یکی از ماندگارترین مجموعه‌هایی بود که من بازی کردم و تا سالها و حتی الان هم خیلی از کسانی که آن سریال را دیده بودند من را به نام اسدالله خان یا پدرسالار صدا می‌زنند."

تنها دخترم خارج از کشور است



بر خلاف تصور عده‌ای که فکر می‌کنند محمدعلی کشاورز هیچ وقت ازدواج نکرده است و فرزندی هم ندارد، او یک دختر دارد. کشاورز درباره زندگی شخصی‌اش توضیح می‌دهد: "الان چند سال است که تنها زندگی می‌کنم. زندگی مشترک من و همسرم زیاد طول نکشید و حاصل ازدواج ما یک دختر است که در خارج از کشور زندگی می‌کند. البته برادرم هم به من سر می‌زند و دوستان هم هر از گاهی به من سر می‌زنند."

دید و بازدیدها حالم را خوب می‌کند

محمدعلی کشاورز این روزها دیگر نمی‌تواند جلوی دوربین یا روی صحنه برای بازی حاضر شود اما همچنان روحیه مثبت و شادابش را حفظ کرده و هر از گاهی در محافل سینمایی حضور پیدا می‌کند. او درباره این روزهایش می‌گوید: "من از قدیم اهل مطالعه بودم و الان هم یکی از سرگرمی‌های جدی‌ام کتاب خواندن است. البته در ایام نوروز دید و بازدید به دیدار اقوام و دوستان می‌روم، آنها به من سر می‌زنند و خلاصه دیدار تازه می‌کنیم و روحیه‌مان خوب می‌شود."

آخرین آرزوی زندگی‌ام

بازیگر "دایی جان ناپلئون" تجربیات زیادی در عرصه تئاتر نیز داشته و هنوز هم علاقه زیادی به این هنر دارد و تنها آرزویش هم این است که بتواند دوباره صحنه تئاتر حاضر شود، او از آرزویش می‌گوید: "دوست دارم اگر سلامتی کاملم را به دست بیاورم یک بار دیگر به خانه خودم یعنی تئاتر برگردم. من هنوز هم تئاتر را عاشقانه دوست دارم و امیدوارم به این هنر بیشتر از اینها بها داده شود و به هنرمندانش بیشتر رسیدگی شود. تئاتر، هنری غنی است که علاوه بر بعد هنری‌اش، جنبه فرهنگی هم دارد و به رشد یک کشور کمک زیادی می‌کند."



یادداشت ویژه

تصویری از یک موضوع ممنوعه

از: کیان فولادی

"روابط جنسی در فرانسه" در سال جدید میلادی، با تصویب این دو قانون جدید با آنچه در گذشته رایج بود، تفاوتی بزرگ خواهد کرد

سال گذشته سال عجیبی برای کشور "فرانسه" بود، از نظر "روابط جنسی". کشوری که بسیاری از ایرانیان، آن را به کشوری مدعی آزادی در اروپا می‌شناسند. کشوری که برخی قوانین مهم ایران، ترجمه تقریبی قوانین آنهاست و کشوری که وزیر خارجه‌اش چندی قبل به ایران آمد و با رئیس جمهور ایران ملاقات کرد و البته پیش از این ملاقات و در خارج از مرزهای ایران، انتقادات تندی به برخی از مواضع سیاسی ایران داشت و البته کشوری که میلیونها خودروی "پژو" و "رنوی" در حال حرکت در خیابانهای ایران، از آنجا به ایران آمده و در خدمت ایرانیان قرار گرفته‌اند.

اما دو اتفاقی که سال گذشته را به سالی عجیب برای فرانسه در موضوع مسایل جنسی تبدیل کرد، هر دو در قوانین این کشور روی داد. خبرگزاری "یورو نیوز" به نقل از وزیر زنان در فرانسه اعلام کرد که دولت فرانسه تصمیم گرفته سن مشخصی را برای برقراری "رابطه جنسی با رضایت طرفین این رابطه"، تعیین کند و هر گونه رابطه جنسی زیر این سن را، حتی اگر با رضایت و تمایل افراد انجام شده باشد "جرم" بداند. برای یافتن این سن، نظرسنجی از جامعه فرانسه انجام گرفت و به گفته خانم وزیر، دولت فرانسه هفت کارشناس را نیز به خدمت گرفت تا با استفاده از نظر این هفت کارشناس و بر اساس آن نظرسنجی به تصمیم نهایی برسد. سرانجام هم اعلام شد که دولت به این نتیجه رسیده که هر گونه رابطه جنسی در فرانسه، در سن زیر ۱۵ سال، هر چند بر مبنای رضایت هر دو طرف انجام شود ممنوع است و جرم انگاری خواهد شد.

این اما تنها اقدام غیرمنتظره در این ماجرا از سوی حکومت فرانسه نبود. چون چند ماه قبل هم در حالیکه به دلیل فرهنگ حاکم بر این کشور و نوع روابط و آزادی‌های اجتماعی آن، بسیاری از ایرانیان و حتی غیرایرانیان انتظار نداشتند، خبرگزاری فرانسه اعلام کرد که با تصویب پارلمان این کشور، "رابطه جنسی پولی"، جرم تلقی شده و جریمه‌ای تا سقف معادل بیست میلیون تومان برای مرتکبین در نظر گرفته خواهد شد.

به موجب این قانون جدید، نه تنها "تن فروشی و روسپی گری" به یکی از جرایم این کشور تبدیل شده، بلکه دولت موظف شده به "تن فروشان" کمک کند تا شغل دیگری برای خود بیابند. در کشوری که به تازگی یک جوان چهل ساله به سمت نخست وزیری رسیده و همسری دارد که چندین سال از او بزرگتر است، در یک سال هم رابطه جنسی زیر ۱۵ سال و هم تن فروشی جرم اعلام می‌شود، حتی اگر این اعمال با رضایت انجام گرفته باشد.

البته نمی‌توان نادیده گرفت که به گفته یکی از نمایندگان مجلس این کشور که طرّاح اولیه این قانون بوده است، تصویب این قانون غیرمنتظره، پس از حدود دو سال و نیم بحث و جدل میان نمایندگان پارلمان اتفاق افتاده و یک بار در سال ۲۰۱۳ (حدود ۴ سال قبل) هم چنین قانونی به تصویب رسید، ولی مورد پذیرش مجلس سنای فرانسه قرار نگرفت و هیچ گاه اجرا نشد.

این مرتبه هم اتفاق کم سابقه‌ای در زمان تصویب این قانون در پارلمان فرانسه افتاد. در پارلمانی که ۵۷۷ عضو دارد، به دلیل پاره‌ای ملاحظات، پانصد نماینده حاضر به شرکت در جلسه رای گیری نشدند و از حدود ۷۰ نفر عضو حاضر، ۶۴ نفر رای موافق به این قانون و چند نفری هم رای مخالف دادند، ولی بر اساس قوانین این کشور، حتی با عدم حضور اکثریت نمایندگان هم، این قانون به تصویب رسید و حالا در سال جدید میلادی در حالیکه خبرگزاری فرانسه اعلام می‌کند حدود سی هزار نفر در فرانسه به روسپی گری اشتغال دارند، این عمل و نیز رابطه جنسی زیر ۱۵ سال مجازات سنگینی پیدا می‌کند تا برخلاف انتظار، پیامهای جدیدی از این کشور که ادعای راهبری اتحادیه اروپا در جهان را دارد، به جهانیان فرستاده شود.

شخصیت زیبا بر ای انسان در حکم عطر بر ای یک گل است

● چارلز شواب

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

شگفتی لحظه آخر



مرد هیکلی تصمیم گرفت راننده پیر و یتنامی را بکشد. یکی از تبهکاران دلش سوخت و خواست مانعش شود. مرد قوی‌هیکل او را به سمتی هل داد و اسلحه‌اش را سمت پیرمرد گرفت

استرس در تاکسی!

مردی که در صندلی کنار راننده نشسته بود، گفت: "سریع ما رو ببر والمارت!"

راننده تاکسی، "لانگ ما" ۷۱ ساله صدای مرد را شناخت. همان کسی بود که تلفن کرده و تاکسی خواسته بود. وقتی تماس گرفت به لانگ گفت خودش و دوستش رستوران هستند و خیلی زود یک تاکسی می‌خواهند تا آنها را به خانه برساند. لهجه مسافر شبیه خودِ لانگ بود. ریش پروفسوری داشت و صورت لاغرش به‌شدت خشمگین به نظر می‌رسید. ساعت ۹ و نیم یکی از شبهای سرد سانتا آنا در کالیفرنیا بود. وقتی تماس گرفتند و تاکسی خواستند لانگ، مرد ریزنقشی که موهای جوگندمی و ریش و سبیلی پراکنده داشت، خواب بود. حتی فرصت نکرده بود لباس درست و حسابی بپوشد و با لباس راحتی دنبال مسافر رفته بود. از آینه مسافرهای صندلی عقب را پایید. یکی از آنها جوان بود و جوش جوشی. یکی دیگر که اندامی درشت و ورزشکاری داشت، بی‌تفاوت به جایی نامعلوم خیره بود.

مسافر جلویی ناگهان مسیر دیگری را اعلام کرد و گفت کاری پیش آمده و نمی‌خواهند به خانه بروند و باید چیزی بخرند. لانگ از این تغییر مسیر تعجب کرد و با خودش گفت، آن وقت شب چه خرید مهمی دارند؟ اما فکرش را به زبان نیاورد و در سکوت به راهش ادامه داد که دوباره همان مسافر گفت مسیر عوض شده. بعد از خیابانی اسم برد که ۴۵ دقیقه تا آنجا فاصله داشت. لانگ که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که آن سه مرد در آن وقت شب هدف خاصی دارند، آرام گفت چشم و تغییر مسیر داد. مسافر صندلی جلو وقتی نگاه متعجب راننده را دید، توضیح داد که خانه مادرشان در آن خیابان قرار دارد و چون مادرشان ناخوش است، باید به دیدنش بروند.

خیابانها تاریک و خلوت بودند. چند دقیقه بعد، مسافر به بازارچه متروکه‌ای اشاره کرد و از راننده خواست به طرف آن مرکز خرید بپیچد. اما همین که لانگ گوشه‌ای توقف کرد، مسافر صندلی جلو اسلحه‌ای از جیبش بیرون کشید و آن را به طرف راننده پیر نشانه رفت. مسافر جوان صندلی عقب خنده کریهی سر داد و گفت: "دیگه کارت تمومه پیرمرد! برای مُردن آماده شو!"

لانگ را به طرف صندلی عقب کشاندند و یکی از مسافرها اسلحه را به طرفش نشان گرفت. مسافر دیگر فوری پشت فرمان نشست و راه افتاد. آنها به طرف مسافرخانه‌ای در همان نزدیکی رفتند.

وقتی به محل مورد نظر رسیدند، لانگ مطمئن شد که مرگش حتمی است فقط نمی‌دانست چه وقت و کجا. آیا می‌خواستند در همان مسافرخانه خدمتش برسند و او را بکشند؟ یا نقشه‌های پلید دیگری در سر داشتند. آدمرباها اتاق کوچکی گرفتند که دو تخت داشت. دزد هیکلی که به نظر می‌رسید سردسته گروه است، روی یکی از تختها ولو شد و به لانگ و آن جوان دستور داد روی یکی از تختها بخوابند. مردی که تا نیمه‌های راه در صندلی کنار راننده نشسته بود هم کف اتاق، نزدیک درِ ورودی دراز کشید، اسلحه را زیر بالش گذاشت و خیلی زود به خواب رفت. لانگ هیچ راه فراری نداشت. از طرفی به دلیل وحشت و ترسی که وجودش را پر کرده بود، نمی‌توانست بخوابد. پس تا نیمه‌های شب بیدار بود و فکر می‌کرد.

صبح، با صدای تلویزیون از خواب بیدار شد. گوینده خبر از مجرمانی می‌گفت که روز گذشته از زندان گریخته بودند. یکی از دزدها با هیجان فریاد زد: "هی بچه‌ها! خبر درباره ماست." لانگ به صفحه تلویزیون خیره شد. عکس مسافر صندلی جلویی و دو رفیقش را پخش می‌کردند. و هر سه تبهکاران خطرناکی بودند که پلیس دنبالشان بود.

فرار از زندان یک روز قبل اتفاق افتاده بود. نقشه ماهرانه فرار را هم همان مرد درشت هیکل کشیده بود و تمام مراحل را مو به مو اجرا کرده بود. نقشه بدون نقص اجرا شده بود و وقتی آن سه تبهکار از در زندان بیرون زدند، نه زنگ خطری به صدا درآمد، نه چراغی روشن شد.

فراری‌های سرگردان ابتدا سراغ دوستان خود رفتند و کمی پول قرض کردند. ساعت نه شب بود و آنها هنوز در سانتا آنا بودند. باید خیلی زود از آن شهر می‌رفتند. با تاکسی سرویسی که شماره‌اش را در روزنامه محلی دیده بودند تماس گرفتند. لانگ گوشی را برداشت و بقیه ماجرا...

آن سه مرد از دیدن تصاویر خود در تلویزیون هیجان‌زده شدند و با هم حرف می‌زدند. لانگ با دقت به گزارش خبری نگاه می‌کرد و کم کم با ماهیت واقعی آن سه تبهکار آشنا می‌شد. یکی از آنها پسربچه‌ای را گروگان گرفته بود و چون خانواده‌اش نتوانسته بودند به موقع مبلغ مورد نظر را تهیه کنند، با قساوت پسر را کشته بود. دومی در یک درگیری به سینه مردی شلیک کرده و او را کشته بود. قضیه آن مرد هیکلی که مغز متفکر گروه هم بود، با آن دو خیلی فرق داشت. چهار سال پیش، به‌طور اتفاقی متوجه می‌شود جوانی که در کار فروش مواد مخدر است، یک میلیون دلار در کویر موجاوه در شمال آمریکا دفن کرده است. مرد هیکلی، آن مرد جوان و همکارش را گروگان می‌گیرد و به آن کویر می‌برد و در شرایط دشوار نگه می‌دارد و آنقدر شکنجه می‌کند تا اعتراف کنند پولها را کجا گذاشته‌اند. جوان قاچاقچی که نمی‌توانست شکنجه‌ها را تاب بیاورد بالاخره زبان باز می‌کند و می‌گوید از پول خبری نیست. آن مرد هیکلی هم هر دو را در کویر رها می‌کند. و پایان داستان این شد که قاچاقچی جوان مُرد اما همکارش نجات پیدا کرد.

سه تبهکار که گمان می‌کردند ناپدید شدن راننده تاکسی حتماً تا حالا رو شده، تصمیم گرفتند وسیله نقلیه دیگری دست و پا کنند. فردای آن روز، آگهی فروش یک ون را در روزنامه دیدند. سردسته گروه به محل فروش ون رفت، پشت فرمان نشست تا دوری بزند و سلامت ماشین را بررسی کند اما در چشم برهم زدنی ناپدید شد. بعد سراغ بقیه اعضای گروه رفت. هر سه به آرایشگاه رفتند و با رنگ کردن مو و تراشیدن ریش تغییر چهره دادند. وقتی کار تغییر قیافه تمام شد، دو نفر سوار ون شدند. لانگ و مردی که آن شب در صندلی کنارش نشسته بود هم سوار ماشین لانگ شدند و راه افتادند.

کمی که رفتند، مرد تبهکار با لهجه ویتنامی لانگ را "عموجان" خطاب کرد تا مثلاً به او احترام گذاشته باشد. کمی بعد از لانگ درباره



زندگی شخصی و خانواده‌اش پرسید. لانگ که در این مدت کوتاه فهمیده بود این سه تبهکار چه انسانهای جنایتکاری هستند، ترجیح داد سکوت کند و به سردسته آنها هیچ اطلاعاتی ندهد. او در آن اوضاع ناگوار به یاد خانواده‌اش افتاد...

***

وقتی لانگ و همسرش در سال ۱۹۹۲ به کالیفرنیا آمدند، چهار فرزند داشتند. لانگ سالها در ارتش خدمت کرده بود و از جنگ ویتنام هنوز نشانه‌های روحی و جسمی زیادی با خودش داشت. زندگی سخت دوران جنگ و بعد از آن، لانگ و همسرش را مثل خیلی از ویتنامی‌ها مجبور کرد سرزمینشان را ترک کنند و به آمریکا پناه ببرند. او در آمریکا سالها مشاغلی پست و سطح پایین داشت و همیشه خودش را برای این موضوع



سرزنش می کرد. پول سخت به دست می آمد و مسائل مالی همیشه موضوع بحث و دعوای لانگ و همسرش بود. لانگ خوب می‌فهمید که دیگر از احترام گذشته خبری نیست و همسرش او را نمی‌خواهد. این را بقیه آشناها و فامیل هم فهمیده بودند. مشکلات و تحقیر آنقدر به لانگ فشار آورد که سرانجام یک روز بی‌خبر خانه‌اش را در سن دیه‌گو ترک کرد. در شهر سنتا آنا اتاق کوچکی اجاره کرد و سر شغلی رفت که به نظر می‌رسید شأن و شخصیت بهتری داشت. لانگ راننده تاکسی شد و بعد از سالها داشت رنگ آرامش را به خودش می‌دید...

صدای مرد تبهکار، لانگ را به خودش آورد... او نشانی جدیدی به لانگ داد و آنها به طرف مسافرخانه دیگری رفتند. هوا کم کم تاریک می‌شد که به مسافرخانه جدید رسیدند. آن دو نفر دیگر هم به همانجا آمدند. سه تبهکار فراری تمام شب سیگار کشیدند، مشروب خوردند و گفتند و خندیدند. خبرها هنوز درباره فرار آنها بود و جایزه‌ای که برایشان تعیین کرده بودند، از ۲۰ هزار دلار به ۵۰ هزار دلار افزایش یافته بود.

سپیده دم یکشنبه در حال دمیدن بود که لانگ با صدای داد و فریادهای سه تبهکار از خواب پرید. انگلیسی لانگ خیلی خوب نبود ولی دست و پا شکسته فهمید درباره او بحث می کنند. مرد قوی هیکل اصرار داشت در همان مسافرخانه به حسابش برسند و خودشان را خلاص کنند. می گفت تا حالا هم خیلی دیر شده و اگر همین الان از دستش راحت شوند، می‌توانند فرار راحت‌تر و تمیزتری داشته باشند. لانگ هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه کار کند. آنها می‌خواستند به طرف شمال بروند و صبح سه‌شنبه که چهارمین روزی بود که لانگ را دزدیده بودند، باید چندین کیلومتر که پر از خطر دستگیری و استرس بود، رانندگی کنند و به مسافرخانه دیگری بروند. آنها بالاخره به توافق رسیدند فعلاً لانگ را زنده نگه دارند.

روز موعود رسید و سفر آغاز شد. راهی طولانی بود و لانگ را حسابی خسته کرد طوری که آن شب با صدای بلند خر و پف می کرد. دوانگ، تبهکاری که اهل ویتنام بود، دلش نیامد پیرمرد راننده را بیدار کند، از تخت پایین آمد و روی زمین دراز کشید و اجازه داد لانگ راحت بخوابد.

فردای آن روز، دو تبهکار دیگر اعلام کردند که می‌خواهند با راننده لانگ بیرون بروند. لانگ که اطمینان داشت زمان مرگش رسیده، با دلی پرآشوب و نگاهی نگران دنبال آن دو راه افتاد. وقتی به ساحل دریا رسیدند، لانگ مطمئن شد او را به دریا آورده‌اند تا در جایی خلوت سر به نیست کنند. اما برخلاف تصور لانگ، وقتی به ساحل رسیدند و از ماشین پیاده شدند، با او عکس یادگاری گرفتند. آدم‌رباها کوشش می کردند وانمود کنند با لانگ رفیق هستند. اما لانگ از کارهای عجیب آنها سر درنمی آورد و به همه چیز مشکوک بود.

هنگامی که به مسافرخانه برگشتند، دوباره تلویزیون را روشن کردند و به خبرها گوش دادند. مرد قوی هیکل و تبهکار ویتنامی به طرف دوستش هجوم برد و دقایقی کتک کاری کردند. لانگ باز هم فهمید که موضوع بحثشان کشتن یا نکشتن اوست. مرد قوی هیکل اسلحه‌اش را به طرف لانگ نشانه رفت. نفس در سینه پیرمرد حبس شده بود. چشمهایش را بست تا خودش را برای مرگ آماده کند. صدای شلیک آمد. لانگ چشمهایش را باز کرد. هنوز زنده بود. مرد قوی هیکل لحظه آخر پشیمان شده و به دیوار شلیک کرده بود.

شب شد و لانگ و سه تبهکار باز هم یک شب دیگر را با هم زیر یک سقف سپری کردند. خبرهای فردا صبح با خبرهای روزهای قبل هیچ تفاوتی نداشت و از فرار تبهکاران هفت روز می گذشت. عکسهایی از ون سرقت شده در تلویزیون پخش شد. مرد قوی هیکل باز عصبانی شد و خشمگین به طرف دوست ویتنامی‌اش یورش برد. چند دقیقه بعد، تبهکار قوی هیکل و دوستش از مسافرخانه بیرون رفتند تا ون را جایی مخفی کنند و ماشین دیگری پیدا کنند.

وقتی آن دو از اتاق بیرون رفتند، تبهکار ویتنامی سراغ پیرمرد راننده آمد و به زبان ویتنامی به او گفت: "باید از اینجا بریم!" دو مرد سوار ماشین پیرمرد شدند و در حالی که تبهکار پشت فرمان نشسته بود، راه افتادند. کمی که رفتند، تبهکار رو به پیرمرد گفت: "دیگه نگران نباش، خطری تهدیدت نمی کنه." لانگ اما به حرفهای او هیچ اعتمادی نداشت. اخبار چند روز گذشته آنقدر از جنایتهای آن سه مرد پرده برداشته بود که حالا لانگ به چیزهایی که می‌شنید، هیچ اطمینان نداشت. چطور می‌توانست به جنایتکاری که کنار دستش نشسته بود، اطمینان کند. مردی که در سال ۱۹۹۵ به جرم دزدی زندانی شده بود، چهار سال بعد به آمریکا فرار کرده و اقامت این کشور را گرفته بود. دوبار به جرم خرید و فروش کوکائین به زندان افتاده بود و بعد در نوامبر ۲۰۱۵، در یک درگیری مردی را کشته بود.

لانگ از طرفی به یک هفته گذشته فکر می کرد و اینکه این مرد تبهکار، چطور در برابر پیرمرد دل‌رحم شده بود و اجازه نداده بود او را بکشند. **لانگ نگران عکس‌العمل بعدی این جنایتکار بود از طرفی دلش برای او می‌سوخت که مصرف مواد و داشتن گذشته بد چقدر می‌تواند روی یک نفر اثر سوء بگذارد و زندگی‌اش را تباه کند.** لانگ هنوز نمی‌دانست که دوانگ، پدر دو فرزند است.

بقیه در صفحه ۹۵





کیانا نصرت زاده

رازی که پدر به من آموخت

حال خـودم را نمی‌فهمیدم. خشکم زده بود. گویی قلبم نمی‌زد. چوب شده بودم و هوا توی گوشم می‌پیچید و پدرم را تار می‌دیدم

وقتی به خانه آمدم و مادرم فهمید موهایم را کوتاه کرده‌ام، دادش رفت هوا... در خانواده ما دخترها حق نداشتند موهایشان را کوتاه کنند. این هم از آن قوانینی بود که نمی‌دانم کی و چطور وضع شده بود. مادرم اصرار داشت به دستورات پدرم مو به مو گوش بدهیم. از پدرم رییسی ساخته بود که سرپیچی از قوانین او، مثل این بود که قانون روز و شب را تغییر دهیم...

داستان کوتاه کردن موهایم از خیلی وقت پیش شروع شده بود. هشت ساله بودم که یکی از دخترهای مدرسه به توصیه معلمان موهایش را کوتاه کرد و بعد از این که موهایش را کوتاه کرد تشویق شد. نمی‌دانم علت این کار چه بود و داستان از چه قرار بود اما حس حسادت من هم گل کرده بود و دلم می‌خواست من هم موهایم را کوتاه کنم تا معلمان تشویقم کنند.

وقتی موضوع را به مادرم گفتم، ابرویی گره داد و زد توی صورتش که مبادا من این حرف بسیار قبیح را دوباره تکرار کنم. طبق روال همیشه هر چند ماه یک بار **خاله طلوع** پایین موهایم را کوتاه می‌کرد که مو خوره نزند و همین و بس...

من هم که از قیافه و لحن جدی مادر حسابی ترسیده بودم، حرفم را قورت دادم و هرگز تکرار نکردم. هر سال خدا خدا می‌کردم که موهای آن دختر هرچه زودتر بلند شود تا من کمتر از حسادت دق کنم. نمی‌دانم چه حکایتی بود که معلمان بعد از چند ماه باز از او خواست موهایش را کوتاه کند و این شد یک حسرت بزرگ توی دل من...

ده ساله که شدم فهمیدم اگر شپش بگیرم موهایم را کوتاه می‌کنند برای همین در به در دنبال کسی می‌گشتم که شپش داشته باشد! ولی متاسفانه کسی به این مشکل اعتراف نمی‌کرد و من باز ناکام ماندم.

تا اینکه پانزده سالم شد...

دختر خاله طلوع می‌خواست عروسی کند. میمنت ۱۹ سالش بود. هر روز می‌نشستیم در مورد مدل لباس و مدل مو با هم حرف می‌زدیم. دل توی دلم نبود که این عروسی برگزار شوم. میمنت، اولین دختر خانواده بود که داشت شوهر می‌کرد. لابه لای عکسها و مدلهای مو و لباس عروس یک مدل موی کوتاه دیدم و آه از نهانم بلند شد و یاد حسرت تمام سالهای کودکی‌ام افتادم که آرزو به دل ماندم و هرگز موهایم را کوتاه نکردم. میمنت هم این فکر را به سر من انداخت که برای عروسی او موهایم را کوتاه کنم. می گفت آنقدر مادرهایمان در فکر جهیزیّه و تدارک عروسی هستند که توجهی به ما ندارند... من هم وسوسه شدم و همان روز رفتم آرایشگاه و گفتم یک کم موهایم را کوتاه کند. وقتی از زیر دست آرایشگر بلند شدم دیدم وای ...چه کردم!

تا خانه موهایم را زیر روسری و چادر چنان پوشانده بودم که مبادا کسی بفهمد یک تار موی من کوتاه شده. تا رسیدم خانه مادر با حیرت نگاهم کرد و گفت: چه کردی؟

خلاصه آنقدر سرم داد کشید و از عواقب کارم گفت که دیگر شک نداشتم پدرم مرا دار خواهد زد. آنقدر گریه کرده بودم که چشمهایم پف کرده بود. دل تو دلم نبود که پدرم مرا ببیند. آن شب زود خوابیدم و غذا هم نخوردم تا با پدرم روبرو نشوم. صبح زود هم لباس پوشیدم و قبل از همه راهی مدرسه شدم. در مدرسه هم اشکم قطع نمی‌شد و دوستانم دلداری‌ام می‌دادند که نگران نباشم و هیچ پدری بچه‌اش را به خاطر کوتاه کردن مو نمی‌کشد.

بعد از ظهر به خانه رفتم، همین که وارد شدم و طبق عادت چادرم را روی بند رخت انداختم و کنار حوض نشستم تا صورتم را بشویم، ناگهان پدرم با نان سنگک وارد شد. مثل همیشه گفت:

"بانو این نان رو از من بگیر و بده به مادرت... امروز آبگوشت داریم و بدون نون گرم سنگک نمی‌چسبید."

حال خودم را نمی‌فهمیدم. خشکم زده بود. گویی قلبم نمی‌زد. چوب شده بودم و هوا توی گوشم می‌پیچید و پدرم را تار می‌دیدم. دوباره گفت: "بانو با تو هستم!"

از جا کنده شدم و به این دنیا برگشتم. نان را از پدرم گرفتم و دویدم به طرف آشپزخانه... مادرم که مرا دید او هم رنگش پرید. نان را از من گرفت و گفت برو تو اتاقت... برگشتم دیدم پدرم توی چارچوب در ایستاده. من کوتاهتر از او با سری که حس می‌کردم هیچ مویی روی آن نیست داشتم کوچک و کوچکتر می‌شدم. پدرم لبخندی زد و انگار که اصلاً مرا ندیده، به اتاق رفت...

آن آبگوشت و آن ظهر بهاری را هرگز فراموش نمی‌کنم. پدرم از هر دری حرف زد و انگار من روح بی‌جانی بودم که هیچ کس مرا نمی‌دید. از حساب و کتاب مغازه گفت و اینکه تعمیرات احتیاج دارد. من هم مدام منتظر بودم یک کلمه از موهایم بگوید، ولی نگفت... داشتم دق می کردم. می‌خواستم این ماجرا هرچه زودتر تمام شود ولی انگار تمام‌شدنی نبود.

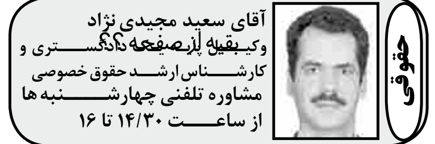
پدرم آن روز چیزی نگفت. روز بعد هم نگفت و باور نمی کنید تا ماه بعد وقتی عروسی میمنت بود و ما با لباسهای پلو خوری‌مان دم در آماده بودیم تا برویم عروسی، انگار تازه پدرم فهمید من موهایم را کوتاه کرده‌ام. رو به مادر کرد و گفت: دختر ما هم خیلی قشنگ شده. قبل از رفتن برایش اسپند دود کن چشم نخوره. ولی بابا جان دیگه موهایت را کوتاه نکن. حالا دلت خواست برای عروسی دختر خاله‌ات این کار رو بکنی عیبی نداره، ولی دیگه موهات رو کوتاه نکن...

تازه فهمیدم این همه روز مرا ندیده بود. و وقتی هم که دید چه مهربان و دلچسب بود...

سالها بعد که من به خانه شوهر رفتم و پدر هم پیرتر و ملایم تر شده بود، بارها و بارها از او پرسیدم چطور ممکن بود موهای کوتاه شده مرا نبیند و متوجه نشود... لبخند می‌زد و می گفت یک وقتهایی بهتر است آدم بعضی چیزها را نبیند و نشنود و نگوید، مگر به موقع و سرجای خودش....

این درس بزرگی بود که پدر شاید خواسته یا ناخواسته به من آموخت و من هم همیشه در تربیت بچه هایم از آن استفاده کردم.





بقیه از صفحه ۲۲

ضوابط مربوط به حضانت

همسرتان بلوف می‌زند

سوال: در آستانه جدایی از شوهرم هستم و به زودی حکم طلاق ما اجرا می‌شود. پسری ۱۰ ساله دارم که در حال حاضر با من زندگی می‌کند و خرجش را پدرم می‌دهد. حالا که مراحل طلاق انجام شده و می‌خواهیم به محضر برویم شوهرم تهدید می‌کند که اگر بخش بیشتری از مهریه‌ام را نبخشم اجازه نمی‌دهد پسرم پیشم باشد و او را با خود خواهد برد. او که از علاقه من به فرزندم مطلع است و می‌داند که نمی‌توانم حتی یک روز هم از او دور باشم با این تهدید به من فشار روحی و روانی وارد می‌کند. از سوی دیگر مخارج پسرم هر روز در حال افزایش است و پدر من که یک کارمند بازنشسته است نمی‌تواند به اندازه کافی از ما حمایت کند و روزگار بدی را می‌گذرانم. سر چند راهی مانده‌ام اما امیدوارم بتوانم با چنگ و دندان پسرم را نزد خودم نگهدارم. می‌خواستم بدانم در شرایط فعلی از نظر قانونی چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ آیا درست است که حضانت اطفال پس از هفت سالگی بر عهده پدر است؟ حق مادر چه می‌شود؟ اگر مهریه‌ام را ببخشم او می‌تواند بچه را ببرد و نگه دارد؟ در این حالت چه باید کرد؟

ر.ف - تهران

مصلحت طفل و تربیت مناسب او

پاسخ: نگاهداری اطفال که در اصطلاح حقوقی حضانت نامیده می‌شود برای والدین طفل هم حق و هم تکلیف است. اما هر گاه که زندگی پدر و مادر از هم جدا شود حق آنها با یکدیگر تعارض پیدا می‌کند، زیرا طفل نمی‌تواند در زمان واحد در کنار هر دو باشد. برای چنین مواردی و با هدف حفظ مصالح طفل قانونگذار قواعدی وضع کرده که در مواد ۱۱۶۸ الی ۱۱۷۹ قانون مدنی ذکر شده است. در تطبیق این مقررات قانونی با وضعیت فعلی شما این نکات به ذهن من می‌رسد.

یک- همان طور که اشاره کرده‌اید، حضانت اطفال پس از هفت سالگی بر عهده پدر است. اما ایجاد این حق برای پدر دلیل نمی‌شود که اگر مصالح طفل در ابعاد تربیتی و آموزشی و اقتصادی رعایت نشود، نتوان این حق را از او سلب کرد. پس در صورتی که یقین دارید جدایی شما از فرزندتان یکی از ابعاد زندگی او را به خطر خواهد انداخت حق دارید با مراجعه به دادگاه خانواده تقاضای سلب حضانت پدر را مطرح کنید. در این صورت دادگاه رسیدگی می‌کند و قاضی دلایلی را که ارائه می‌کنید، بررسی کرده و در عین حال از خلق و خوی مادر و پدر هم تا حدودی آگاه می‌شود. سپس از خود طفل می‌پرسد که دوست دارد با کدام یک از پدر و مادرش زندگی کند؟

در نهایت، قاضی دادگاه آنچه را که مصلحت طفل می‌داند، در حکم خود می‌آورد و حضانت طفل را به هر یک از والدین که اصلح بداند خواهد سپرد. برای دیگری هم اوقاتی را معین می‌کند تا بتواند طفل خود را ملاقات کند.

دو- مطالبی که گفته شد مسیر قانونی تعیین حضانت برای آینده است. در حال حاضر بچه پیش شماست و کافی است پدرش او را با خود نبرد.

سه- پرداخت نفقه طفل در هر حالت بر عهده پدر است، چه حضانت بچه با او باشد و چه نباشد. بنابراین همواره این حق برای شما وجود دارد که نفقه فرزند خود را از پدرش مطالبه کنید. مگر اینکه طفل با او زندگی و مخارجش را تأمین کند. ناگفته نماند حق نفقه فرزند فقط نسبت به زمان حال و آینده است و نمی‌توان مخارج زمان گذشته را از او مطالبه کرد.

چهار- فشار برای بخشیدن مهریه در مقابل دادن حضانت بچه عمل ناشایستی است که بعضی از شوهران در چنین مقطعی انجام می‌دهند. نگران نباشید. **این تهدید فقط یک بلوف است** و کمتر مردی قادر است امورات ضروری یک بچه ده ساله را به نحو مطلوب انجام دهد و چنین مسئولیتی را بر عهده گیرد. بنابراین لازم نیست از باقیمانده مهریه خود صرف‌نظر کنید و به احتمال زیاد شوهرتان حتی اگر مدتی هم عهده دار نگهداری بچه باشد او را دو دستی به شما باز خواهد گرداند.

برخی مواد قانونی مرتبط با موضوع به شرح ذیل است:

ماده ۱۱۷۳ قانون مدنی: "هر گاه در اثر عدم مواظبت یا انحطاط اخلاقی پدر یا مادری که طفل تحت حضانت اوست صحت جسمانی و یا تربیت اخلاقی طفل در معرض خطر باشد، محکمه می‌تواند به تقاضای اقربای طفل یا به تقاضای قیم او یا به تقاضای رئیس حوزه قضایی، هر تصمیمی را که برای حضانت طفل مقتضی بداند، اتخاذ کند.

موارد زیر از مصادیق عدم مواظبت و یا انحطاط اخلاقی هر یک از والدین است:

- **اعتیاد زیان آور به الکل، مواد مخدر و قمار.**
- **اشتهار به فساد اخلاق و فحشا.**
- **ابتلا به بیماری‌های روانی با تشخیص پزشکی قانونی.**
- **سوء استفاده از طفل یا اجبار او به ورود در مشاغل ضد اخلاقی مانند فساد و فحشا، تکدی گری و قاچاق.**
- **تکرار ضرب و شتم خارج از عرف.**

ماده ۱۱۷۴ قانون مدنی: "در صورتی که به علت طلاق یا به هر جهت دیگر ابوین طفل در یک منزل سکونت نداشته باشند، هر یک از ابوین که طفل تحت حضانت او نیست حق ملاقات طفل خود را دارد. تعیین زمان و مکان ملاقات و سایر جزییات مربوط به آن در صورت اختلاف بین ابوین با محکمه است."

ماده ۱۱۷۵ قانون مدنی: "طفل را نمی‌توان از ابوین و یا از پدر و یا از مادری که حضانت با اوست گرفت، مگر در صورت وجود علت قانونی.

ماده ۴۱ قانون حمایت خانواده سال ۹۲:

" هر گاه دادگاه تشخیص دهد توافقات راجع به ملاقات، حضانت، نگهداری و سایر امور مربوط به طفل برخلاف مصلحت اوست یا در صورتی که مسئول حضانت از انجام تکالیف مقرر خودداری کند و یا مانع ملاقات طفل تحت حضانت با اشخاص ذی حق شود، می‌تواند در خصوص اموری از قبیل واگذاری امر حضانت به دیگری یا تعیین شخص ناظر با پیش بینی حدود نظارت وی با رعایت مصلحت طفل تصمیم مقتضی اتخاذ کند. "

وقتی که دار و مدار را به جای نسازند، افتخار خاندان هم موثر نخواهد شد

• حضرت علی(ع)

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸   مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶



خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴



روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

هفت سین و صوت شجریان و...
سماوات عشق

محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: مامان خانمی ـ ۶۳ ساله
به روایت: ایلیا

اشاره

عجب سال لعنتی بود این ۱۳۹۶

شما را نمی‌دانم؟ امّا در مورد خودم بعید می‌دانم هیچ وقت از به پایان رسیدن یک سال تا این اندازه خوشحال شده باشم.

پس اگر به جای "لعنتی" از واژه "نکبت" هم استفاده کنم، پر بیراه نگفته‌ام! چرا که در ۱۲ ماه گذشته، از در و دیوار بر ایمان بلا بارید؛ هم رویدادهایی که می‌توانستیم مانع بروز برخی از آنها شویم ـ مانند غول گرانی که هر وقت عشقش کشید به سراغمان آمد ـ اما ضعیف عمل کردن دستگاههای ذیربط و دولتمردان باعث شد که این "غول بی‌وجدان" آزاد و رها باشد! مخصوصاً بلایای طبیعی که در سال ۹۶ انواع و اقسام آن را تجربه کردیم؛ از زمین و آسمان بر ایمان مرگ بارید، زمین بر ایمان "زلزله" فرستاد، دریا "سیل" تحویلمان داد، حتی در "زیرزمین" هم ـ ریزش معدن در شمال کشور ـ نحسی گریبانمان را رها نکرد! در این چند ماه آخر هم که بدشانسی هایمان تکمیل شد؛ از کشتی "سانچی" که شیرمردان دریانوردمان را بلعید، تا سقوط تلخ هواپیما در پرواز "یاسوج" که بدجور جگرمان را سوزاند! پس همان بهتر که سال ۱۳۹۶ به پایان رسید؛ مثلاً سال "خروس" بود، اما برای مردم ما جز "نفیر شغال" در پی نداشت!

اصلاً دلم نمی‌خواهد وارد بحث کمیته بحران شوم و بپرسم؛ این چه کمیته بحرانی است که در پایان هر حادثه تلخ، فقط این پاسخها را می‌دهد: "به خاطر شدت گرما و آتش کاری از کسی ساخته نبود / به خاطر برودت سرما و وضعیت جوی کاری از دست کسی ساخته نبود / به خاطر عمق ریزش معدن... به خاطر ارتفاعات "دنا"... به خاطر دوری کشتی از ایران و... و... کاری از دست کسی ساخته نبود...؟! گفتم که، نمی‌خواهم وارد این مباحث شوم و فقط باید یک جمله را بیان کنم؛ ما ایرانی هستیم، مسلمانانی آریایی که همیشه با "امید" زنده بوده‌ایم و زندگی کرده‌ایم.

پس امروز و در آستانه سال ۱۳۹۷ هم امیدواریم این "سگ باوفا" برایمان پیام آور شادی‌ها باشد... به قول سهراب؛ "تا شقایق هست زندگی باید کرد..."

و ما که عاشق زندگی کردن هستیم، همه سختی‌ها و بلایای طبیعی را پس می‌زنیم و به آینده امیدوار خواهیم بود، چون شقایق هنوز هست!

یک چیز را هم یقین دارم. حلّال همه مشکلات و برطرف کننده همه سختی‌ها فقط "عشق" است و دوست داشتن؛ اما عشق که فقط دوست داشتن "معشوق" نیست. اگر همسایه‌ای که هیچ وقت جواب سلاممان را نمی‌دهد، یک روز بیمار شد و برایش یک کاسه سوپ فرستادیم، یعنی عشق!" اگر رفیقمان که به ما بدهکار است و از شرمندگی تلاش می‌کند با ما رخ به رخ نشود، تلفن خانه‌اش به خاطر بدهکاری قطع شد و ما قبضش را پرداخت کردیم، یعنی عشق! مخصوصاً این روزها که نوروز هم در راه است و خبر داریم که فلان فامیل و فلان همکار به خاطر "نداشتن" نمی‌تواند برای فرزندش لباس شب عید بخرد، کافی است هوایش را داشته باشیم تا ما هم عاشق باشیم!

این هم از سال ۱۳۹۶ که انگار با یک پلک بر هم زدن به پایان رسید. امیدوارم قشنگترین نوروز همه عمرمان را امسال تجربه و دیگران را هم شاد کنیم... انشاءالله

محسن طیب



در فامیل پرجمعیت ما، تا چند سال قبل همیشه بر سر اینکه در روز اول فروردین و در لحظه سال تحویل، سفره هفت سین در کدام خانه برگزار شود، دعوا و دلخوری پیش می‌آمد. به این خاطر که یک رسم قدیمی در فامیلمان وجود داشت به این شکل که اعضای همه خانواده‌ها در روز اول و لحظه سال تحویل باید دور هم جمع می‌شدند. مشکل هم موقعی خودنمایی می‌کرد که در فامیل ما چند تا پدربزرگ و مادربزرگ زندگی می‌کردند، به اضافه عمه‌ها و دایی‌ها و عموها و خاله‌هایی که آنها هم جزء بزرگترهای فامیل بودند و همگی هم دوست داشتند میزبان روز اول، خودشان باشند. به همین خاطر هیچکس بزرگتر اول یا دوم محسوب نمی‌شد و همه توقع داشتند!

همانطور که گفتم این مشکل تا چند سال قبل وجود داشت، تابالاخره جوانهای فامیل راه حلی را انتخاب کردند که میزبانی روز اول سال، نوبتی باشد و بعد از آن همه چیز حل شد. یک سال خانه عمّه خجسته، سال بعد منزل مادربزرگ عروسهای فامیل، سال سوم در خانه "خان عمو" و... اما آنچه که آرزوی بچه‌های نوجوان و جوان فامیلمان بود و هیچکس هم جرات نمی‌کرد اصرار کند، این بود که میزبان روز اول "**مامان خانمی**" باشد که هم خودش و هم شوهرش "**آقا سماوات**" اصلی‌ترین مادربزرگ و پدربزرگ فامیل و از همه هم بزرگتر بودند، و این اتفاقی بود که عید پارسال هم رخ داد. اما این را هم بگویم که هر وقت سفره هفت سین در منزل آنها چیده می‌شد، با اینکه همه خوشحال بودند، اما ته دلشان یک دلخوری قدیمی هم از "مامان خانمی" وجود داشت!

قبل از اینکه به دلیل ناراحتی فامیل اشاره کنم، بهتر است آنچه که همه را از میزبانی "مامان خانمی" خوشحال می‌کرد توضیح بدهم، که دلیل ساده‌ای هم داشت. "مامان خانمی" مراسم سال تحویل را به شکل کاملاً سنتی برگزار می‌کرد و در ۲۴ ساعت اول از مدرنیته خبری نبود! با اطمینان می‌توانم بگویم شاید اولین شخص که این فرمول را در ایران ابداع کرد که "**همگی باید موبایلهایتان را تا دو ساعت بعد از سال تحویل خاموش کنید و در ماشینها بگذارید**"، مامان خانمی بود! بقیه مراسم را هم اینطور برگزار می‌کرد که کله سحر و اول صبح که همه فامیل به خانه سه طبقه‌اش می‌آمدند "تقسیم کار" می‌کرد؛ چند دیگ بزرگ برای "آش رشته" بار می‌گذاشت که مردان فامیل مسئولش بودند. خانمها هم وظیفه داشتند قابلمه‌های سبزی پلو با ماهی را آماده کنند. دختران نوجوان و جوان فامیل به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ یک عده سمنویی را که مامان خانمی دستور طبخش را می‌داد درست می‌کردند و یک عده هم مسئول مرتب کردن خانه و آب دادن به باغچه بودند. پسران نوجوان و جوان فامیل هم

اینطوری بود که همه فامیل دلشان می‌خواست هر سال سفره هفت سین در منزل مامان خانمی برگزار شود. همه اینها جزو شیرینی‌های منزل مادربزرگ بود

دنبال دستوراتی بودند که "مامان خانمی" صادر می‌کرد: پژمان تو برو از شایسته خانم، دوست قدیمیم که از روستا براش سیر تازه میارن سیر بگیر و بیار... وحید راه بیفت از عطاری کنار خونه تون سماق خوب بگیر... فریبرز برو دنبال سیب سرخ... امیرحسین برو سنجد بخر، اما از "امین آقا" تو پارک شهر بخر و...

و خلاصه هر کس مسئول تهیه و انجام کاری می‌شد و موقعی که همه چیز آماده می‌شد، نوبت "مامان خانمی" بود که برود داخل اتاق پذیرایی ـ که خودش می‌گفت پنج دری ـ و هیچکس هم حق نداشت تا پایان کارش وارد آنجا شود تا به معنی واقعی همه سورپرایز شوند. مانند پارسال که "مامان خانمی" "یکی از زیباترین سفره‌های هفت سین را چیده بود؛ یک سفره ترمه تقریباً بیست متری پهن کرده بود و وسط آن بزرگترین "سبزه‌ای" که در عمرمان دیده بودیم وجود داشت که اندازه یک قالیچه کوچک بود. لوازم و خوراکی‌های هفت سین را هم در ظروف آبی فیروزه‌ای که مال جهیزیه‌اش بود قرار می‌داد و به تعداد اعضای فامیل، "تنگ بلور" می‌گذاشت که داخل هر کدامشان یک ماهی قرمز شنا می‌کرد. یعنی باور کنید زیباترین تابلویی را که در ذهنتان تجسم کنید، داخل اتاق پنج دری "سفره هفت سین" ما بود. در لحظه سال تحویل هم "مامان خانمی" مراسم را به شکل سنتی برگزار می‌کرد؛ دعای "یامقلب القلوب..." را ابتدا شوهرش می‌خواند و سپس همین دعا را با صدای آسمانی "استاد شجریان" از ضبط صوت قدیمی‌اش پخش می‌کرد و بالاخره نوبت به دادن عیدی‌ها می‌رسید که باز هم مامان خانمی سنت را رعایت کرد، یعنی تراولها و اسکناسهای نو و تانخورده‌ای را که چند روز قبل از بانک گرفته بود، از لای صفحات قرآن بیرون کشید و به نسبت به سن و سال هر کس، عیدی‌ها را داد؛ به بزرگترها تراولهای صد تومانی، به جوانها ۵۰ تومانی و همینطور کم می‌شد تا کوچکترین بچه‌های فامیل. روی هر اسکناس هم امضا می‌کرد و می‌داد، یک رسمی هم که جاانداخته بود این بود که هر کس عیدی سال قبلش را نشان می‌داد، مامان خانمی اگر قرار بود به او ۵۰ تومان بدهد، صد تومان عیدی می‌داد! آخرین برنامه سال تحویل مادربزرگ هم قصه گویی بود، همه جور داستانی هم می‌گفت؛ از قصه "بیژن ومنیژه" تا داستان عاشقانه لیلی و مجنون و بقیه حکایتهای ایرانی!

اینطوری بود که همه فامیل دلشان می‌خواست هر سال سفره هفت سین در منزل مامان خانمی برگزار شود. همه اینها جزء شیرینی‌های منزل مادربزرگ بود، اما قسمت تلخ ماجرا این بود که از چهار سال قبل، "مامان خانمی" یک مرتبه و بدون اینکه کسی دلیلش را بداند با پدربزرگ قهر کرد، البته با هم زندگی می‌کردند، در یک خانه بودند و سر یک میز غذا می‌خوردند، اما با هم حرف نمی‌زدند، یعنی پدربزرگ حرف می‌زد، ولی مادربزرگ جواب نمی‌داد، یک کلمه هم نمی‌گفت! و از همان موقع بود که حرف و حدیثها شروع شد. هر کس ماجرایی را در ذهنش می‌ساخت و تعریف میکرد؛ یکی می‌گفت "بابا سماوات به مامان خانمی خیانت کرده / دیگری می‌گفت پدربزرگ یک روز با عصبانیت مادربزرگ را زده و..." این در حالی بود که همه به خوبی می‌دانستند در همه ۴۴ سال گذشته، پدربزرگ عاشق مامان خانمی بوده و به او از گل نازکتر هم نگفته! اما آنچه این ذهنیّتها را قوی می‌کرد شناختی بود که از مادربزرگ وجود داشت و همه می‌گفتند: مامان خانمی بااون قلب مهربونش که همه رو دوست داره، بیخودی که از بابا سماوات ناراحت نمیشه و قهر نمی‌کنه؟

هر کس هم در این چهار سال سعی کرده بود از زیر زبان پدربزرگ و مادربزرگ حرف بکشد، موفق نشده بود و این راز، همچنان سر به مهر مانده بود تا عید پارسال، یعنی تا آن لحظه‌ای که "مامان خانمی" همه مراسم سال تحویل را برگزار کرد و عیدی‌ها را هم داد و نوبت به "قصه گویی" که رسید، یک مرتبه و بی‌مقدمه گفت: "امسال می‌خوام قصه بابا سماوات و مامان خانمی رو براتون بگم!"

همه سکوت کردند جز پدربزرگ که با وحشت مقابل مادربزرگ نشست و گفت:

"نه خانمی...، خواهش می‌کنم نه!"

اما مادربزرگ بی‌توجه به التماس شوهرش، آرام و شمرده شروع به گفتن کرد:

ـ چهل و پنج سال قبل که یه دختر نوزده ساله بودم، اول قرار بود با پسردایی ام "عباس" ازدواج کنم که عاشق هم بودیم و...

بابا سماوات دوباره تلاش کرد مادربزرگ را ساکت کند: "خانمی بسه! هرچی بوده مال گذشته بود، ادامه نده..."

و مادربزرگ ادامه داد: "البته پدر و مادر من با این ازدواج مخالف بودن. دلیلشون هم این بود که می‌گفتن عباس مرد زندگی نیست، خوشگذرونه، بی‌پوله و آینده‌ای نداره و... راست هم می‌گفتن، اما من عاشقش بودم. عباس هم منو دوست داشت و خانواده هامون هم کم کم داشتند قبول می‌کردند، که یک مرتبه سر و کلّه یه خواستگار جدید واسه من پیدا شد که اسمش "سماوات" بود و تو محله ما زندگی می‌کردن! پدرش صرّافی داشت و "سماوات" گرداننده و همه کاره صرّافی پدرش بود، واسه همین طبیعی بود که خانواده من قبول کنن، اما من هنوز عاشق پسرداییم بودم وبرای همین تصمیم گرفتم هر طور شده خواستگار جدید رو از سر راهم

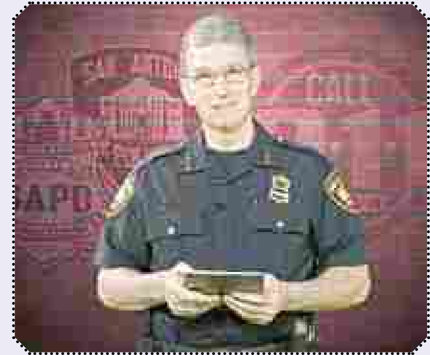
بقیه در صفحه ۷۹

نسبت به عمر خود حساس‌تر باشید تا به ثروت

● حضرت محمد(ص)

سفارش پیتزا به پلیس

سهراب صفادار



اداره پلیس سان آنتونیو در تگزاس که نام مخفف آن SAPD است، مجبور شد در ویدیویی که از شبکه ملی پخش شـد ، توضیح دهد که SAPD مخفف "اداره پیتزای سـان آنتونیو" نیست! ماموران پلیس در این شـهر معمولاً با مردم درگیر هسـتند، چرا که خیلی‌ها تصور می‌کنند این شـماره مربوط به یک پیتزا فروشـی است؛ خیلی‌های دیگر هم به دلایل غیرضروری با شماره پلیس تماس می‌گیرند. به همین دلیل رئیس پلیس این اداره "ویلیام مکمانوس" مجبور شـد در یک ویدیو به طور رسمی از مردم بخواهد فقط برای کارهای ضروری و مربوط به پلیس با این شـماره تماس بگیرند. او برای شـفاف سازی اینکه چرا به ضبط یک ویدیو اقدام کرده اسـت، نمونه‌هایی از تماسـهای مردم را مرور کرد. در یک مورد گفته شده بود "سـلام، خیلی گرسنه هستم. لطفا یک پیتزای پپرونی بزرگ از نزدیکترین شعبه برایم ارسال کنید". فردی دیگر پرسیده بود: "چطور می‌توانم سیستم صوتی جدیدم را با تلویزیون قبلی خود هماهنگ کنم؟". فردی که تصور کرده بود SAPD مخفف اداره لوله کشی سان آنتونیو است گفت: "یکی از لوله‌های داخل خانه‌ام نشتی دارد و نمی‌دانم چه کنم، لطفا سریعتر یک نفر را برای تعمیر آن بفرستید!".

اسب راهنما



افرادی که دچار معلولیت هستند بخصوص نابینایان، معمولاً از یک حیوان خانگی برای حرکت کردن و هدایت مسیر کمک می‌گیرند که عمدتاً سگها بهترین انتخاب برای این افراد هستند. اما یک مرد نابینا در بریتانیا که از سگها وحشت دارد، تصمیم گرفت از یک کره اسـب کمک بگیرد. این مرد که محمد سـلیم پاتل نام دارد، گفته در همان روزهای اول ارتباط خوبی با اسـبش "دیگبی" برقرار کرده و همراه بسـیار خوبی است. این مرد ۲۳ ساله به دلیل ترسی که از سگها داشت، مدتهاست که با ترس از خانه بیرون می‌رود اما تا چند سال دیگر بهترین راهنمای ممکن را خواهد داشت. دیگبی اسب خوبی است، اما برای اینکه یک راهنما باشـد، باید تعلیمات خاصی ببیند که احتمالا چند سـال زمان می‌برد. از مزایای انتخاب اسـب به عنوان همراه، عمر طولانی تر آنها نسـبت به سـگ اسـت. اسبها می‌توانند ۴۵ تا ۵۰ سـال عمر کنند که این مزیّت، آنها را به همراه بهتری برای افراد نابینا تبدیل کرده اسـت. نکتـه جالب اینکه آلرژی و بیماری‌هایی که ممکن است از سگها به انسان منتقل شود، بسیار بیشتر از اسبهاست. همچنین دیگبی را طوری تربیت کرده‌اند که پوشک بپوشد. دیگبی در حال حاضر فقط ۸ ماه دارد و احتمالاً وقتی به ۳ یا ۴ سالگی برسد، به یک راهنمای تمام عیار تبدیل خواهد شد.

پیرمرد و دریا





یک ماهیگیر اسـترالیایی که مشغول ماهیگیری بود، با یک کوسه درگیر شد و این ماجرا به سـفری طولانی انجامید. این کوسـه سفید که جذب طعمه قلاب شـده بود، با تمام توان سعی کرد هر آنچه را که به قلاب متصل است با خود به دریا ببرد. اینگونه شـد که سفر طولانی "برت پالمر" ۳۴ ساله آغاز شد. کوسه، قلاب را می‌کشـید و پالمر هم سوار بر قایق بسـیار کوچک به دنبالش کشیده می‌شدند. هیچ کدام نه قصد تسلیم شدن داشتند و نه نخ قلاب پاره می‌شد. اما ماهیگیران دیگری که در اطراف مشـغول بودند، متوجه شدند که چند ساعتی است که پالمر را ندیده‌اند. آنها جستجو را شروع کردند و تیمهای دو و سه نفره تشکیل دادند و بعد از چند ساعت موفق شدند قایق پالمر را پیدا کنند، اما از خود پالمر خبری نبود! آنها به گمان اینکه اتفاقی برای پالمر رخ داده است، اندوهگین به سـاحل برگشتند و گارد ساحلی را آگاه کردند و عملیات جستجو فوراً آغاز شـد. تا این که دقایقی بعد با چهره متعجب پالمر در ساحل روبرو شدند. پالمر تمام داسـتان مهیّج رودررویی با کوسـه را برایشان توضیح داد. پالمر همچنین گفت از ترس شـکار شدن توسط کوسه، به سرعت در جهت مخالف شنا کرده و دقایقی بعد به یک قایق ماهیگیری رسـیده و از آنها کمک گرفته بود. در واقع شـانس با پالمر یار بود که کوسـه فقط با قلّاب درگیر بود. او بعد از برگشتن به ساحل، خود را همانند شخصیت کتاب معروف پیرمرد و دریا می‌دانست!



سقوط بر سر شکارچی

یک شکارچی بر اثر سقوط پرنده‌ای که شکار شـده بود، بیهوش شـد! "رابرت میلهمر" همراه گروهی دیگر از شکارچیان بود که بر اثر سقوط یکی از پرنده‌هایی که شکارچی دیگر به آن شلیک کرده بود، از ناحیه سر به شـدت مجروح شد. آنها در حال شلیک به دسته‌ای از غازهای مهاجر در کانادا بودند که یکی از آنها مسـتقیما از ارتفاع ۳۰ متری روی سـر این شکارچی ۵۱ ساله سقوط کرد. آقای میلهمر بلافاصله بیهوش شد و با صورت به زمین خورد. همراهانش هر کار کردند به هوش نیامد و مجبور شدند آمبولانس خبـر کنند. شـدت جراحت به حدی بود که فوراً بـا آمبولانس به نزدیکترین فرودگاه رفتنـد و او را با هواپیما به بالتیمور فرسـتادند. غازها حدود ۵ تا ۷ کیلوگرم وزن دارند و پهنای بالهایشان به ۱۸۰ سانتی متر می‌رسد. وقتی چنین پرنده‌ای با سـرعت بالا از ارتفاع زیاد روی سر کسی سقوط کند، باید شانس بیاورد که زنده بماند. آقای میلهمر در نهایت از بیمارستان مرخص شد اما غازها هم انتقام خودشان را گرفتند!

جایزه خطرناک

دانش آموزان مدرسـه‌ای در شهر میسوری آمریکا، برای جمع آوری پول برای تیم بیسـبال مدرسه شـان، بلیتهای قرعه کشی می‌فروشند که جایزه نهایی آن یک اسـلحه AR-۱۵ است! این همان مدل اسلحه‌ای است که در تیراندازی هفته گذشته در مدرسه‌ای در فلوریدا هم استفاده شد و جان ۱۷ نفر را گرفت. البته این قرعه کشـی ارتباطی با آن حادثه ندارد و قبل از رخ دادن آن، توسـط مربی این تیم "لوی پترسـون" آغاز شده است که تیمی از دانش آموزان ۹ تا ۱۰ ساله را مربیگری می کند. اما جایزه‌ای که او برای این قرعه کشـی در نظر گرفته، از نظر هیچ کس مناسـب نیست و کسی حاضر به کمک مالی به این تیم نشده است. با این حال، پترسون از تصمیمش دفاع کرده و در پاسخ به مخالفانش گفت با این حرکت می‌خواهد این اثر منفی را به مثبت تبدیل کند، ادعایی که از نظر خیلی‌ها مضحک اسـت. حتی یکی از اولیای دانش آموزان او را کاملا ناشنوا، بی‌عقل و نابینا خواند و گفت: "وقتی اسلحه جان کودکان را می گیرد، این مربی برای ورزش کودکان یک اسلحه



جایزه می‌دهد؟". اما باز هم این مربی پاسخ داد که خشونت قرنهاست ادامه دارد و تاکید کرد که کارش با خشونت ارتباطی ندارد. پافشاری این مربی، پای مسئولین مدرسه و حتی ماموران پلیس را هم به میان کشید و در نهایت اعلام کرد که اگر نخواهید مجبور نیسـتید برای قرعه کشـی اسـلحه پول بدهید! و قرعه کشی را لغو کرد. اولیا از مسئولین مدرسه خواسته‌اند حداقل برای مدتی کوتاه از حضور این مربی در مدرسه جلوگیری شود و او را برای سنجش صحت و سلامت عقل نزد روانپزشک بفرستند!

عاقبت شکارچی

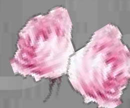


شـکار غیرقانونی و به خطر انداختن حیوانات در هیچ کشـوری جایی ندارد و پسـندیده نیست. یک شـکارچی میانسال که سال گذشته تصاویر متعددی از شکارهای غیرقانونی خود منتشر و ادعا کرد که مهارت خاصی در شـکار دارد، بر اثر سـقوط از ارتفاع ۳۰ متری جان خود را از دست داد. این مرد ایتالیایی ۵۵ سـاله که عکسهای منتشر شده از شکارهایش باعث شهرتش شده بود، در لبه پرتگاهی ایسـتاده بود که یخ زده بود و با یک لحظه بی‌دقتی، پایش لیز خورد و به پایین پرتاب شـد. البته او در همان زمان هم در حال جستجو برای شکار پرندگان بود. یکی از دلایلی که خیلی‌ها کارش را بیش از دیگر شکارچیان غیرقانونی سرزنش می کردند، علاقه خاص او به شکار شیر بود. تعداد شیرها بسیار کم است و هر یک شیری که کشته می‌شود، امید بقای این حیوان را در سالهای آینده کم می کند. در نوامبر ۲۰۱۵ بود که این شـکارچی با چند تصویر از شـکار گوزن، شیر، گراز و خرس، شهرت خاصی پیـدا کرد و حتی چندین بار تهدید به مرگ شـد و ایمیلهایی با محتوایـی تهدیدآمیـز دریافت می کرد. اما هیـچ کدام و حتی قوانیـن مصـوّب نیز جلوی او را نگرفتند و همیشـه از ماموران می گریخت. او شـکار کردن را سـرگرمی خود اعلام می کرد و دوران بازنشستگی را با روحیات یا کارش مناسب نمی‌دید. حتی در آخرین جمله‌ای که از او در شبکه‌های اجتماعی منتشر شده، گفته "می دانم کار اشتباهی انجام نمی‌دهم. افرادی بازخواستم کرده‌اند که اصلاً مرا نمی‌شناسند. من همیشه عاشق کارم بوده و همیشه حیوانات را دوست داشته ام".



شخصی که ملایم صحبت می کند، اطمینان را در دیگران ایجاد می کند

● دیل کارنگی



داستان کوتاه

مصطفی گلیاری

شاخه‌ای گل لای روزنامه‌ای لوله شده

با اینکه بوی عطر خانم بلورچی را خیلی دوست داشتم، در اتاق جدیدم راحت‌تر بودم چون مجبور نبودم منقبض بنشینم و مدام سرم پایین باشد

سوار تاکسی بودم. به مجله می‌رفتم. راه‌بندان بود. پیرمرد شیکی که جلو نشسته بود، خاطره‌ای تعریف می‌کرد که مال چند سال قبل از انقلاب بود. بیانش گرم و صادقانه بود:

"مثل همیشه زودتر از همکاران دیگرم وارد شرکت شدم و کارم را شروع کردم. ده دقیقه بعد کم‌کم بقیه هم آمدند. شهریار که آبدارچی ما بود، به همه چای می‌داد و سکانس صبحانه کلید می‌خورد. من و ادهم و احمد هم‌اتاق بودیم. آنها برعکس من، اهل شیطنت و آن کارهای دیگر بودند. دائم با تلفن به این دختر و آن دختر زنگ می‌زدند حتی گاهی وسط ساعت کاری با دخترها قرار می‌گذاشتند و آنها را به هتل کاسپین که روبروی شرکت ما بود، می‌بردند وهر بار هم که به من می‌گفتند چرا از باغ و بوستان دوستان شهدی نمی‌نوشی، سری می‌جنباندم و می‌گفتم: دست از حرکات زشت بردارید. معقول باشید. زشت است که با داشتن زن و بچه دنبال این کارها می‌روید و... یک ردیف از این حرفها تحویلشان می‌دادم و سرم را می‌بردم توی پوشه‌ها و اسناد اداری. یک آقای عبدالله عمویی هم داشتیم که سرپرست بخش ما بود. او هم مثل من اهل آن کارها نبود و همیشه رفتار کارمندهایش را تقبیح می‌کرد اما حریف زبان آنها نمی‌شد.

اما اعتراف می‌کنم که هر وقت آنها درباره دوست دخترهایشان زیاد حرف می‌زدند. دلم قیلی ویلی می‌رفت و زیر بغلم از عرق خیس می‌شد. البته اصلاً بروز نمی‌دادم ولی بدجور وسوسه می‌شدم که به آنها بگویم تو رو خدا وقتی میرین دنبال آن کار دیگر، من را هم با خودتان ببرید. ولی غیر از اینکه خجالتی بودم، از بس از تقوا و راه راست دم زده بودم، اگر حالا زیر حرفهایم می‌زدم، مضحکه همکارانم می‌شدم. خجالت‌آور بود که آنها و آقای عمویی می‌فهمیدند که من تا حالا خرقه آب می‌کشیده‌ام و خودم در اصل از اون هفت خطهای روزگارم. برای همین روی دلم که پر از هوس بود، پا می‌گذاشتم و به طرف ادهم و احمد دست طلب دراز نمی‌کردم ولی زیرچشمی کل حواسم به آنها بود تا فوت و فنون آن کار دیگر را یاد بگیرم و خودم برای خودم آستین بالا بزنم.

خودم را توجیه کرده بودم که برای مرد اشکالی ندارد که با ضعیفه‌ای ظریفه و لطیفه دوست شود چون خیلی راحت می‌تواند با او چهار تا پله بالا برود و به محضر عقد برسد و خلاص و حلال! این فکر را می‌پسندیدم ولی اینکه چطور می‌توانم با کسی دوست شوم، کارم را مشکل کرده بود تا اینکه روزی دیدم ادهم هی دارد با تلفن شماره می‌گیرد و قبل از الو گفتن قطع می‌کند یا اینکه بعد از دو سه کلمه حرف زدن گوشی را می‌گذارد. چند بار که این کار را تکرار کرد، با یکی از شماره‌ها گرم حرف زدن شد. بعداً از او پرسیدم استاد جریان چی بود؟ گفت: "هوس کردم با یه دختر بالا شهری رفیق شم. چند بار شانسی شماره گرفتم تا یکیش به هدف خورد و با یه دختره دوس شدم."

حرفهای او ذهنم را جرقه‌باران کرد و تصمیم گرفتم در ساعتی که همکاران برای ناهار به رستوران شرکت می‌روند، بختم را امتحان کنم. نظرم این بود که با پیش شماره مناطق پایین شهر شروع کنم و وقتی که مثل ادهم و احمد اوستا شدم، بروم سراغ شماره‌های بالا شهری. خیلی هیجان داشتم. و خیلی خوش شانس بودم که با اولین شماره‌ای که گرفتم، موفق شدم. یک صدای لطیف گوشی را برداشت. من با عذرخواهی گفتم آیا مایلی با من دوست بشی؟ کمی مکث کرد و گفت: نام و نشونت؟ کار و بارت؟ گفتم: "کارمند یک شرکت بالا شهری هستم، پسر هستم و هنوز ازدواج نکرده‌ام." گفت: "تا نبینمت نمی‌تونم بگم باهات دوست میشم یا نه." گفتم: "هر وقت امر کنی، هرجا که بخوای میام." پرسید: "قصدت از این دوستی چیه؟" دستپاچه شدم چون قصدم ازدواج نبود ولی نمی‌شد این را بگویم. بی‌هوا گفتم قصدم ازدواج است. پرسید: "مگه منو می‌شناسی؟ مگه منو دیدی؟" باز هم دستپاچه شدم و گفتم: "فکر کن دیدمت." پرسید: "وضع جیبت چطوره؟" گفتم توپ! گفت: "دروغ نگفته باشی؟" گفتم: "سر و وضعم رو ببینی، خودت می‌فهمی." با هم چند دقیقه تلفنی حرف زدیم تا رام شد که همان روز غروب همدیگر را در میدان قزوین ببینیم. به او گفتم یک روزنامه لوله شده دستم می‌گیرم و یک شاخه گل وسطش می‌گذارم تا مرا بشناسی. گفت تو هم که می‌گویی مرا دیده‌ای ولی یادآوری می‌کنم که چشمهایم رنگی است، مویم روشن است، پوستم سفید نیست اما مهتابی است. اسمم هم مهتاب است.

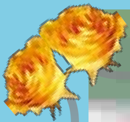
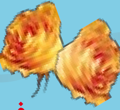
خوشحال بودم که با یک مهتاب پایین شهری دوست شده‌ام. بالا شهری‌ها خیلی فیس و افاده داشتند و امکان نداشت در اولین تماس تلفنی درباره خودشان اینقدر راحت حرف بزنند. هیجان به حلقم آمده بود و نزدیک بود در میدان قزوین به رقص بیایم. روزنامه و گل را طوری گرفته بودم که از هر طرف دیده شود. خودم هم مثل عقاب در همه سوی میدان چشم می‌گرداندم تا یک نازنین چشم رنگی و موبور ببینم. دو دقیقه گذشت و نیامد. یک باجه تلفن آنجا بود. دو ریالی هم داشتم. به خودم گفتم ده دقیقه صبر می‌کنم اگر نیامد، زنگ می‌زنم. داشتم سمت چپ میدان را نگاه می‌کردم. یک نفر از پشت روی شانه‌ام زد. قلبم قل‌قل کرد و رویم را برگرداندم. چشمم به دو مرد سیبیل چخماقی و گردن کلفت افتاد. یکی‌شان که پوستی تیره داشت، گفت منتظر مهتاب هستی؟ با تردید گفتم آره. گفت ما دو نفر خودِ مهتاب خانم هستیم!

بوی خطر شنیدم. خواستم بروم. بازوهایم را محکم گرفتند و مرا به دیوار کوفتند. مرد رهگذری ایستاد و گفت چیکارش دارین بیچاره رو! مهاجمان گفتند: این مرتیکه بی‌ناموس با تلفن مزاحم ناموس مردم شده! رهگذر سیلی خیلی آهنینی به من زد و یکهو سه نفری تا جایی که جان داشتم، مرا زدند بعد هم انداختند توی جوب و رفتند."

پیرمرد در تاکسی جابه‌جا شد و ادامه داد:

"از آن روز چشمم چنان از "آن کار دیگر" ترسیده که تا امروز که چهل و سه سال از آن گذشته، هرگز دستی از پایی به خطایی باز نکردم اما آدمیزاد است و هزار هوس! بالاخره دیروز بعد از سالها و در آغاز پیری به شماره‌ای زنگ زدم و به سبک قدیم با خانمی قرار گذاشتم. الان دارم میروم سر قرار. برایم دعا کنید. این یکی بالاشهری است!"

پیرمرد کرایه‌اش را داد و در میدان میرداماد پیاده شد. دیدم دارد چشم می‌گرداند و دیدم آه! روزنامه لوله شده و یک شاخه گلش را در تاکسی جا گذاشته.

فرهاد کاظمی:

هفت سین من پر از سکه است

یکی از مربیان قدیمی و مطرح فوتبال ایران که از جوادیه و کوچه پس کوچه‌های جنوب شهر به موفقیتهای فراوان رسید، فرهاد کاظمی است. مربی خوش صحبت و دوست داشتنی که همیشه جزء بهترینها بوده و... با او از عید و مدّاحی و زندگی خانوادگی‌اش صحبت کردیم.

امسال برای فرهاد کاظمی چگونه گذشت؟

سال خوبی داشتیم. البته کمی مشکلات مردم مرا نگران کرد و امیدوارم که این مسائل حل شود. نسبت به طبقه سوم جامعه نگران بودم و تلاش می کنیم این مسائل برطرف شود.

شما در کار خیر هم زیاد شرکت می کنید، اما خیلی رسانه‌ای نمی‌شود.

بحث انفاق در قرآن هم مطرح شده است و نیازی نیست که کسی متوجه شود. اگر فرهاد کاظمی برای آزادی یک زندانی قدم پیش می گذارد یا به بیماران کلیوی کمک می کند، بحث خودش نیست بلکه بحث جامعه ورزش است. با این کارها توشه‌ای برای آن دنیای خود برمی‌داریم.

قبلاً جوادیه بودید و حالا ساکن نیاوران هستید. چه تفاوتی بین این دو قشر جامعه وجود دارد؟

الان همسایه‌ام مرا نمی‌شناسند چرا که اصلاً در نیاوران حاضر نمی‌شوم. دائم در همان محله قدیمی‌مان و هیأتهایی که وجود دارد شرکت می کنم. دوستان قدیمی خود را در هیأت می‌بینم و با حضور در این مراسم آرامش می گیرم.

ظاهراً بچه هیأتی و مداح هم هستید.

درست است. در دهه محرم برخی مواقع سبکهای جدید را ابداع می کنم. بعضی مواقع هم خودم مداحی می کنم تا نخواهم التماس کسی را کرده باشم و مداح بیاورم. به همین دلیل تمریناتی دارم.

اهل سینما، تئاتر و یا موسیقی هم هستید؟

کمتر وقت می کنم به تئاتر و سینما بروم اما اگر فرصت کنم موسیقی گوش می‌دهم. صدای استاد شجریان، شهرام ناظری، سالار عقیلی و از این قبیل خواننده‌ها را دوست دارم. البته موسیقی پاپ هم گوش می‌دهم و خواننده‌هایی چون محمد اصفهانی، احسان خواجه‌امیری و محسن یگانه را دوست دارم. هر آهنگی خوشم بیاید گوش می‌دهم.

چند فرزند دارید و دوست دارید که در آینده ورزشکار بشوند؟

دو دختر دارم که دانشجوی دکترا هستند. دوست ندارم که به ورزش حرفه‌ای بیایند البته برای تندرستی بدنشان ورزش می کنند.

تلخ‌ترین و شیرین‌ترین خاطره‌ای که در زندگی‌تان تجربه کردید چه بوده است؟

قطعاً از دست دادن عزیزانم چون پدر و مادر و دوستان نزدیکم سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بوده است. بدتر از همه نامردی بود که در فوتبال ایران با من کردند. خیلی راحت حقم را خوردند. هیچ گاه رسانه‌ها هم نخواستند مناظره‌ای کنیم و این موضوع برطرف شود. حتی صدا و سیما هم با آنها بود زیرا مصلحتشان در این بود. آن روزها سخت‌ترین روزهای زندگی من بود و تا آخر عمر هم خواهد بود. واقعاً ۷ سال سخت‌ترین روزها را سپری کردم اما ایستادم و مبارزه کردم و گرنه به خاطر این نامردی‌ها از این فوتبال متنفر هستم.

یعنی پشیمان هستید؟

خیر. من ایستادم و مبارزه کردم تا حقم را بگیرم. ۷ سال از بهترین دوران مربیگری‌ام هدر رفت. از خدا ممنونم که مرا نگه داشت تا با وجود فشارهای زیاد آنها بهترین نتایج را به دست آوردم. فشارهای زیادی را در این مدت متحمل شده‌ام. هر مدیرعاملی که خواست با من صحبت کند گفتند مشکل دارم. خدا از آن مدیران عاملی هم که سکوت کردند و مسائل را بیان نکردند نمی گذرد. من هم از این افراد نخواهم گذشت.

فکر می کنم شیرین‌ترین خاطره ورزشی‌تان مربوط به قهرمانی با سپاهان باشد.

آن قهرمانی لطف خداوند و امام رضا (ع) بود اما صعود ما به لیگ برتر با پیکان برایم بسیار شیرین بود. با تمام پاپوش‌هایی که وجود داشت توانستیم صعود کنیم و خدا بار دیگر نشان داد که واقعاً عزت و ذلت دست اوست.

هفت‌سین شما چیست؟

مانند هفت‌سین همه است اما معتقدم که سیب را نباید در هفت‌سین گذاشت زیرا این میوه آدم را از بهشت بیرون کرد و معتقدم که شیطان آنجاست. به جای سیب سکه می‌گذارم که وضعم خوب شود. (باخنده)

چند کلمه می گوییم، نظرتان را کوتاه در مورد این کلمات بگویید.

فوتبال ایران: گمشده

پرسپولیس: تیم دوست‌داشتنی

منشور در فوتبال: منشوری‌ها حافظ منشور شدند!

راه‌آهن: تیم ریشه‌دار و دوست‌داشتنی

محله جوادیه: باصفاترین محله جنوب شهر

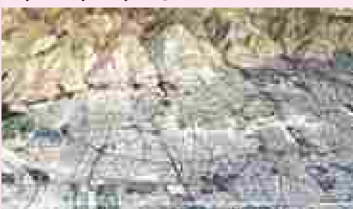
نیاوران: زمین گران!

بهار برای همه است نه مرز می شناسد و نه قانون
• تنسی ویلیامز

سوء قصد

زلزله ای که در دو کیلومتری ملارد از عمق هفت کیلومتری، تهران و همسر سابقش کرج را که می‌خواستند فردایش به استقبال شب یلدا بروند مورد هدف قرارداد، تیرش به سنگ خورد و این دو از مهلکه جان سالم به در بردند.

تصاویر ماهواره ای نشان می‌دهد که ملارد از جمله محافظین تهران برای زلزله خط و نشان می کشد: "اگر جیگرش را داری از سوراخت بیا بیرون تا نشانت بدهم با کی طرفی؟" تهران تلویزیون را با عصبانیت خاموش می کند ومی گوید: "زلزله های ذلیل شده، من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم!" بعد می گوید: "چیزی که بگندد نمکش می‌زنند وای به روزی که بگندد نمک. من هستم و هشتاد میلیون جمعیت. اگر نباشم کی می‌خواهد این جماعت را اداره کند؟"



آلودگی هوا مجرای بینی را غلغلک می‌دهد. تهران یک سیلی می‌خواباند زیر گوشش و می گوید: "تو هم وقت گیر آوردی؟"

آلودگی سرش را می‌اندازد پایین و رانندگانی را که پمپ بنزینها را اشغال کرده‌اند می‌بینند و پیامهای دودی شان را برای ائتلاف اکسیژن روی هم می‌چینند و می گوید:

"دیر یا زود با بارش اولین باران از خدمتت مرخص می‌شوم. ولی از من به تو نصیحت، مواظب گسلهایت باش. باهاشان مهربان باش. به پا با بداخلاقی هایت تحریک نشوند که زیر پایت پوست موز یا خربزه بیندازند!"

ولی اله رضی



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

تپش پایدار...

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

لطافت و ظرافت شاعرانه ذهن و دیدگاه وسیع انسانی به نویسنده جوان و خوش قریحه "بهناز شاهمرادی" برای نوشتن "تپش پایدار هستی" یاری رسانده است. مضمون محوری این داستان در ساختاری ساده و روایتی موجز و سنجیده، در خاطر خواننده ماندگار می‌شود و تفکر برمی‌انگیزاند. از "بهناز شاهمرادی" تاکنون چند داستان گیرا و ارزشمند در این مسابقه به چاپ رسیده است.

ـ دیشب سومین باری بود که این خوابو می‌دیدم... یک خواب کاملاً تکراری.

ـ لطفاً برام تعریفش کن، هنوز وقت داریم.

ـ زهرا رو می‌بینم که روی تاب نشسته و بهم میگه: مامان تندتر تابم بده، بیشتر هل بده. صدای خنده هاشو می‌شنوم، مثل همیشه با صدای قشنگش شعر می‌خونه. کمی که تاب بازی می‌کنه ازم می‌خواد تاب رو نگه دارم. بهم میگه: بسه دیگه مامان، بذار خواهرم هم سوار بشه. من تعجب می‌کنم و به دور و برم نگاه می‌کنم. اونجا جز ما هیچ کس نیست. ناگهان زهرا ناپدید میشه...همیشه در این قسمت از خواب، با وحشت بیدار میشم.

مشاور بلند می‌شود. دستمال کاغذی را از روی میز برمی‌دارد و به زن می‌دهد تا اشکهایش را پاک کند. نزدیکتر می‌نشیند و به او می‌گوید: "معلومه که خیلی دلتنگ دخترت هستی."

ـ خیلی زیاد، دلم برای خنده هاش تنگ شده، کاش می‌تونستم یک بار دیگه موهاشو ببافم و براش قصه بگم. گاهی وقتا با عروسک هاش حرف می‌زنم و گریه می‌کنم. از خدا می‌پرسم که چرا اون رو از ما گرفت؟ آخه من و رضا فقط اون رو داشتیم. اومدن زهرا بعد از سالها توی زندگی ما معجزه بود. خانوم دکتر، من و شوهرم رضا بعد از سالها با درمان و راز و نیاز بچه دار شده بودیم. اگه اون تصادف لعنتی نبود، چیزی از خوشبختی کم نداشتیم.

ـ درک می‌کنم. خیلی سخته. خداوند بهتون صبر بده. اما در مورد خوابت، خودت چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی زهرا چی میخواد به ما بگه؟

زن در حالی که کمی آرام تر شده، می‌گوید: "نمی‌دونم، دقیق نمی‌دونم. زهرا عاشق تاب بازی بود. من و رضا هم همیشه اون رو می‌بردیم پارک. دخترم خیلی مهربون بود، با اینکه فقط هفت سالش بود اما همیشه دوست داشت به دیگران کمک کنه. رضا میگه این خوابا به خاطر دلتنگی برای زهراست."

ـ سوال سختیه ولی میشه بگین که شما کاملاً راضی بودین که قلب دخترتون رو اهدا کنید؟

ـ راستش اوایل نه، خیلی هم مخالف بودم، حتی به دکتری که اولین بار این موضوع رو بهم گفت، کلی هم پرخاش کردم وداد و فریاد راه انداختم. باورم نمی‌شد به این راحتی دخترم رو از دست بدم. تصور مرگش برام غیر ممکن بود. من خودم رو مقصر می‌دونستم، باید بیشتر مراقبش می‌بودم.

ـ و شوهرتون؟ اون چه نظری داشت؟

ـ رضا خیلی با ایمانه، با اینکه عاشق زهرا بود اما همه‌ش من رو دلداری می‌داد و می‌گفت زهرا یه امانت بوده دست ما. مدام از مهربونی‌های زهرا می‌گفت و اینکه اون حتما راضیه که ما قلبش رو اهدا کنیم. رضا بود که من رو راضی کرد ولی بهش گفتم به شرطی که گیرنده قلب و خانواده‌ش رو نبینم. من طاقتش رو نداشتم.

مشاور با لحن صمیمانه‌ای گفت: "معصومه جان، تو روزای سختی رو می‌گذرونی. با سرزنش کردن خودت چیزی درست نمیشه. تو که گناهی نداشتی. این اتفاق می‌تونست موقعی بیافته که تو هم حضور نداشتی، اشتباه از یک راننده بوده نه تو. به این فکر کن که زهرای مهربون موقع مرگش هم

حال خوش

نسیبه توفیقی ـ تهران

نوعی حس تنهایی درونی و کم و بیش کتمان شده محور معنایی درونمایه داستان "حال خوش" نوشته "نسیبه توفیقی" است. راوی "حال خوش" در حال و هوایی به ظاهر عادی و بی‌تفاوت اما در باطن عاطفی، می‌کوشد تا پوسته خاکستری اندوهی دیرین و منتشر را برای رسیدن به روزنه‌های روشن شادی بشکافد. "نسیبه توفیقی" به لطف قریحه خلاقش توانسته است مفهومی چند سویه را با روایتی ساده و شفاف و فشرده در "حال خوش" ارائه دهد.

از پنجره به بیرون نگاه می‌اندازم. آسمان خاکستری است. پشت شیشه، مرغ حق ریزه‌های نان را می‌خورد و دلی از عزا در می‌آورد. به این فکر می‌کنم که امسال چقدر زود سپری شد و در سال نویی که در پیش دارم چه اتفاقاتی رخ خواهد داد.

امروز دعوت شده‌ام به خانه کودکی‌ام. نه برای بریز و بپاش و مهمانی، بلکه برای خانه تکانی دوم. مادرم روی کاناپه می‌نشیند و مثل فخر السادات شاهزاده احتجاب (۱) دستور می‌دهد و من با جان و دل اوامرش را اجرا می‌کنم. در اصل مادرم در سال دو بار خانه تکانی می‌کند. یکبار قبل از چهارشنبه سوری و یکبار ساعاتی قبل از سال تحویل. تاکید دارد که اصل خانه تکانی برای لحظات پایانی سال است. باز باید بشویم و بسابم تا پاکسازی باب دلش شود. هر چند در آخر هم می‌گوید: "کار دلم را نکردی. ولی پیر شوی دختر." روی کاناپه نشسته و زانوهایش را با کف دستش می‌مالد تا دردش را سبک کند. هی زیر لب می‌گوید: "کجایی جوانی؟" هرچند دقیقه یکبار هم تذکر می‌دهد: "روی رف را گردگیری نکردی."

ـ باز هم به انباری سری بزن. چیزی جا نمانده باشد."

ـ رخت چرکها شسته شدند؟

مادرم اعتقاد دارد نباید هیچ رخت چرکی، هیچ ناپاکی به آن ور سال برود که اگر خدای نا کرده برود تا آخر همان سال ما باید در ناپاکی دست و پا بزنیم که شگون ندارد. او در لا به لای اوامرش، پند هم می‌دهد. مثل همه مادرها و مادر بزرگ ها. "دخترم! چه فایده دارد که در طول سال به دیگران آزار می‌رسانیم و دل یکدیگر را می‌شکنیم و بعد در آخر سال حلالیت می‌طلبیم؟ دل مثل این گلدان چینی گل سرخی جهیزیه‌ام است. وقتی شکست وچینی بند زن، آن را به هم چسباند و وصله داد، مثل اولش می‌شود؟ نه! به ظاهر شاید! ولی نه."

حس شاعری‌اش گل می‌کند و می‌گوید: "دخترم حواست باشد که تا می‌توانی دلی را به دست آوری... دل شکستن هنر نمی‌باشد!" آهی می‌کشد و می‌گوید: "زندگی پر از فراز و نشیب است. پر از تلخی و شیرینی. ولی مهم آن است که در سال جدید یک نگاه به پشت سرت کنی. متوجه خواهی شد که زندگی مبارزه‌ای بیش نبود و تو برنده میدان بوده‌ای. در کشاکش آن تجربه هم کسب کردی و سربلند بیرون آمدی."

به اتاق کنار آشپزخانه می‌رسم. تمام عکسهای یادگاری روی دیوار با آدم حرف می‌زنند. مادر عکسهای هفت جدش را نگه داشته برای چه؟ می‌فهمم که او با خاطراتش زندگی می‌کند. به



باعث نجات دادن جون یه آدم دیگه شده. مطمئن باش زهرا هم راضی نیست که شما اینقدر غصه بخورید. سعی کن یه تغییری تو زندگیت بدی. دفعه بعدی که می‌آیی اینجا منتظرم خبرهای خوبی رو از زبانت بشنوم." زن در حالی که بلند می‌شد گفت: خیلی ممنونم، صحبت کردن با شما همیشه به من آرامش میده. سعی خودم رو می‌کنم. "مشاور بلند شد و با زن دست داد و او را تا دم در بدرقه کرد.

چیزی درون زن تغییر کرده بود. وقتی به خانه رسید، وضو گرفت و به نماز ایستاد. بعد از فوت زهرا این اولین باری بود که سر بر سجاده می‌گذاشت. با خدا درد دل کرد، گله کرد، دلتنگی‌هایش را به خدا گفت و آرامتر شد. وقتی رضا به خانه برگشت، او را دید که روی سجاده‌اش نشسته. به سمتش رفت و در کنارش نشست و دستهای او را در دستانش گرفت. معصومه در حالی که گریه می‌کرد گفت: "رضا، دلم برای زهرا تنگ شده، کاش می‌تونستم گیرنده قلبش رو ببینم. "رضا قول داد که او را پیدا کند.

چند روزی گذشته بود. زن آرامتر شده بود. رضا خبرهای جدیدی پیدا کرده بود و حالا به خانه برگشته بود تا به زنش بگوید. معصومه در حالی که کمک می‌کرد کت شوهرش را در بیاورد، از دستپاچگی او مضطرب شد. رضا به چشمهای معصومه نگاه کرد. هیچ وقت نمی‌توانست از چشمهایی که عاشقشان شده بود، چیزی را پنهان کند. با لکنت گفت: "گیرررنده ق ق قلب پیدا شده". دستان معصومه لرزید. دستش را به دیوار تکیه داد و همان جا روی زمین نشست و گفت: "آدرسش رو گرفتی؟"

ـ آره، فقط...

ـ فقط چی؟ چیزی شده؟ حالش خوبه؟

ـ نه، چیزی نشده، فردا میریم ببینیمش.



تا صبح درباره گیرنده قلب زهرا دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشد. زن قاب عکس زهرا را در دست گرفته بود. به فردا فکر می‌کرد، به اینکه واکنشش چه خواهد بود. از خدا کمک می‌خواست.

وقتی صبح شد و در ماشین نشستند، زن پرسید: "راستی هنوز نگفتی که اون کیه؟ دختره یا پسر؟ چند سالشه؟" مرد در حالی که فرمان را به سمت یک خیابان فرعی می‌چرخاند، گفت: "اگر چند دقیقه صبر کنی می‌فهمی."

معصومه تسبیحش را در دستش گرفته بود، اما اضطراب از نگاهش می‌بارید. وقتی کنار یک ساختمان بزرگ پیاده شدند، زن با تعجب به مرد چشم دوخت. مرد گفت: "بهت نگفته بودم، اون اینجاست..." با هم به سمت ساختمان رفتند. دقایقی بعد مسئول آنجا "نرگس" را صدا زد. دختری ریز نقش و سبزه با چشمان قهوه‌ای روشن که هشت یا نه ساله می‌نمود، با دو شاخه گل سرخ به سمت آنها آمد. زن روی زمین نشست و دستهایش را گشود و او را در آغوش گرفت و بوسید. سرش را روی سینه‌اش گذاشت و به تپش قلبش گوش داد. "آه، این صدای تپش قلب زهراست!". چقدر دلش برای زهرا تنگ شده بود. دخترک شاخه‌های گل را به معصومه و رضا داد و با زبان کودکانه‌اش از آنها تشکر کرد. نرگس که به اتاق خودش رفت، معصومه به رضا نگاه کرد و در حالی که چشمان گریانش برق می‌زد و لبخندی به غمشادی بر لب داشت، گفت: "فهمیدم زهرا در خوابهایم چی می‌خواست به ما بگه، اون همیشه یه خواهر می‌خواست!" لبخندی از سر رضایت چهره آرام و مردانه رضا را پوشاند. زن و مرد با هم به سمت اتاق مدیر بهزیستی رفتند.

قاب عکس برادر جوانم می‌رسم. گوشه‌اش روبان مشکی زده شده. گرد و خاک روی آن را با دستمال پاک می‌کنم و می‌گویم: "مادر! می‌شود این عکس را جایی بگذارم که..."

اشکهایش بی‌اختیار سرازیر می‌شود و حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: "چه می‌گویی دختر؟ این خانه که سوت و کور شود با کی حرف بزنم؟ با کی درد دل کنم؟ غصه‌ام را به که بگویم؟" جوابم را گرفتم بدون همه عکسها می‌شود، بدون این عکس خاص هرگز! عکس را روبروی کاناپه‌ای که مادر همیشه روی آن می‌نشیند و از دور به آن خیره می‌شود، آویزان می‌کنم. مادر پندهایش تمامی ندارند: "دخترم! زندگی که همیشه روی خوشش را نشانمان نمی‌دهد. تا آن روی سکه‌اش را نبینیم، قدر خوبی‌ها و مهربانی هایش را نمی‌دانیم." سراغ بقچه‌های سر بسته‌اش که می‌روم، خرید سال نواش را نمی‌بینم. به او می‌گویم: "چرا خرید نمی‌کنی؟ مردم می‌گویند یا پول نداشته یا خسیس است." اما او می‌گوید: "حرفها و قضاوتهای مردم برایم مهم نیست. خرید حال خوب می‌خواهد که من ندارم." با گوشه روسری‌اش، اشکش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد: "وقتی می‌بینم زن همسایه برای نو نوار شدن خودش و کودکانش باید با چکمه‌های سوراخ، چندین راه پلّه را نظافت کند، حالم بد می‌شود. وقتی پدری را می‌بینم که از صبح تا شب بارها به سطل زباله سر کوچه‌مان سرک می‌کشد، حالم خوب نیست. وقتی عدّه‌ای با حاصل خانه تکانی و دور ریزهای دیگران سال نو را جشن می‌گیرند..." سپس آه عمیقی می‌کشد. قطره اشکی روی گونه‌اش سرازیر می‌شود و می‌پرسد: "چه کنیم تا حالمان خوب شود؟" بعد در جواب خودش می‌گوید: "زندگی که همیشه روی خوشش را نشانمان نمی‌دهد."

در کنار موعظه‌های مادر، کار من هم به اتمام می‌رسد. با او کنار سفره هفت سین می‌نشینم. او چشمهایش را می‌بندد و دستهایش را رو به آسمان بالا می‌برد و دعای سال تحویل می‌خواند. عکسی از خودم و مادرم می‌گیرم و در صفحه مجازی‌ام می‌گذارم. پایین عکس از حافظ شیراز می‌نویسم: "غبار غم برود، حال خوش شود."

پانویس:

۱ــ نام یکی از شخصیتهای رمان "شازده احتجاب" نوشته زنده یاد هوشنگ گلشیری

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در برگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت های ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفن تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید. لطفاً و حتماً نام شهرستان را هم بنویسید.

خلق و خوی دوست و دشمنی است که تا پای مرگ همراه ماست • فنون

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

بازگشت از دنیای مردگان

اینجا بیمار را می‌کشند و دوباره زنده می‌کنند

سالهاست که پزشکان کوشش می‌کنند از اثرات مثبت سرما برای محافظت از بدن استفاده کنند. برای همین روشی به نام هیپودرمی درمانی ابداع کرده‌اند تا دمای بدن بیمار را برای مدت زمانی مشخص پایین بیاورند تا همراه پایین آمدن ضربان قلب عملهای پیچیده و زمان‌بر را انجام دهند و بعد بیمار را به حالت عادی باز گردانند، پس بی‌مقدمه بیشتر بریم سر اصل گزارش

چرا آن زن زنده ماند؟

ظهر یکی از روزهای ماه فوریه، "کِلی دایر" کفش‌هایش کتانی‌اش را پوشید، بندهایش را محکم کرد و برای پیاده‌روی به محلی نزدیک خانه‌اش در نیوهمپشایر رفت. چند ساعت گذشت ولی این معلم ۴۹ ساله به خانه بازنگشت. شوهرش دیوید نگران شد. تلفن همراه و چراغ قوه‌اش را برداشت و به دو دخترش گفت دنبال مادرشان می‌رود. دیوید همان‌طور که به طرف مکان پیاده‌روی همسرش می‌رفت، شماره او را هم گرفت. چند بوق خورد تا بالاخره صدایی ناله گونه جوابش را داد. دیوید تماس را قطع کرد و در حالی که به طرفی می‌دوید که حدس می‌زد همسرش آنجاست، شماره دختر ۱۴ ساله‌اش لورا را گرفت و از او خواست فوراً اورژانس خبر کند. او می‌دوید و همسرش را صدا می‌زد و نور چراغ قوه را به این طرف و آن طرف می‌تاباند تااینکه سرانجام همسرش را پیدا کرد. کِلی تا سینه در یخ بر که فرو رفته بود. دیوید کوشش کرد او را محکم بگیرد و مانع از فرو رفتن تمام بدنش در یخ شود ولی درست همان لحظه، کلی از هوش رفت.

وقتی گروه امداد از راه رسید، دمای بدن کِلی به‌شدت پایین آمده بود و هنگامی که می‌خواستند او را سوار آمبولانس کنند، قلبش از کار ایستاد! پزشک و دستیار اورژانس فوری عملیات احیا(CPR) را آغاز کردند. این کار در بیمارستان هم ادامه یافت و پزشکان نزدیک به سه ساعت کوشش کردند تا کِلی را دوباره به زندگی برگردانند. بدن یخ‌زده‌اش را گرم کردند اما هیچ تاثیری نداشت. حتی الکتروشوک هم نتوانست قلب کِلی را راه بیندازد. دیوید پشت شیشه ایستاده بود و وحشت‌زده عملیات احیا را نگاه می‌کرد. کم کم داشت باور می‌کرد که همسر و شریک زندگی‌اش را از دست داده است. اما پرونده زندگی کِلی هنوز بسته نشده بود...

کِلی را به بیمارستانی در همان نزدیکی انتقال دادند که تجهیزات بیشتر و بهتری داشت. در بیمارستان جدید، تیم پزشکی فوری دست به کار شدند و با دستگاههای مخصوص، بدن کلی را گرم کردند، به رگهایش خونرسانی کردند و خیلی سریع خون را در سرتاسر بدن بیمار به جریان انداختند. سرانجام دمای بدن کِلی بالا رفت. بعد از پنج ساعت کوشش مستمر که کِلی از نظر پزشکی مُرده بود، دستگاهها قطع شد و حالا دیگر قلب کِلی می‌توانست به‌تنهایی کار کند. و در عین ناباوری، دو هفته بعد از بیمارستان مرخص شد بدون اینکه آسیبی مغزی و جدی دیده باشد. برای پزشکان خیلی عجیب بود که بیمار چند ساعت بمیرد بعد بدون هیچ آسیبی، به زندگی عادی خود برگردد.

تخیّلی اما واقعی

بازگرداندن انسان از دنیای مردگان دیگر فقط مال فیلم و سریالها و داستانهای علمی تخیلی نیست و در واقعیت هم امکان‌پذیر است. در حالت عادی، وقتی قلب از حرکت می‌ایستد، فقط چند دقیقه فرصت هست و بعد، سلولهای مغزی شروع به زوال می‌کنند و این پروسه مرگ‌آور در تمام ارگانهای بدن ادامه می‌یابد. اما اگر دمای بدن کسی پیش از ایستادن قلبش پایین بیاید، آن وقت اتفاق دیگری می‌افتد و متابولیسم بدن آهسته می‌شود. بدن اکسیژن بسیار کمی مصرف می‌کند و بدون اینکه سلولهای دائمی ما آسیبی ببینند، می‌تواد ساعتها در "وضعیت موقت" قطع حیات بمانند.

پیشرفت علم و تکنولوژی در این راه قدمهای موثر و مهمی برداشته. به زبان ساده‌تر، پیشرفت تکنولوژی یعنی بازگشت مُرده‌ها به این دنیا چندان عجیب و دور از ذهن نیست. در حقیقت دانشمندان و محققان در سرتاسر دنیا از این روشها بهره می‌برند و قصد دارند آنها را جایگزین روشهایی مثل جراحی کنند و خطراتی همچون خونریزی یا آسیب به بافتهای مختلف بدن را به حداقل برسانند.

وزارت دفاع آمریکا هم در پروژه بازگشت مرده‌ها دخالت دارد و در پروژه‌های این چنینی سرمایه گذاری هنگفتی می‌کند. این سازمان در سال ۲۰۱۰، یک نوآوری ۳۴ میلیون دلاری به نام Biochronicity راه انداخت.

در همه علوم بخصوص زیست‌شناسی زمان نقشی مهم و حیاتی دارد. ساعت بیولوژیکی تقریباً تمام عملکرد بدن را تنظیم می‌کند. این پروژه یک سری تحقیقات بنیادی را آغاز کرد تا فرآیندهای وابسته به زمان را در موجودات زنده به‌عنوان پایه و اساس مداخلات پزشکی کنترل کند. به عنوان مثال ۹۰ درصد تلفات جنگها، به دلیل خونریزی سربازانی است که بیرون از میدان جنگ جان خود را از دست می‌دهند. یا در تصادفات رانندگی هم این اتفاق بسیار تکرار می‌شود و مصدوم پیش از رسیدن به مراکز درمانی به دلیل خونریزی جان خود را از دست می‌دهد. محققان می‌گویند سوال این است: آیا می‌توانیم در یک بازه زمانی، نیاز انسان را به خون کم کنیم تا بتواند بدون جریان خون هم زنده بماند. اگر این اتفاق بیفتد، وقتی کسی تصادف می‌کند، تا به بیمارستان برسد و عملیات درمانی آغاز شود، از خونریزی نمی‌میرد.

دفتر کار دکتر مارک راث در مرکز تحقیقات سرطان سیاتل قفسه‌های زیادی دارد که همگی از روزنامه پر هستند. این روزنامه‌ها درباره کسانی که

از مرگ برگشته‌اند، آمار و اخباری دارد: یکی در نروژ، کودک دوساله‌ای در فنلاند، دو ماهیگیر که در آلاسکا دچار حادثه شدند و از مرگ برگشتند، و...

دکتر راث در این باره گفته: بیست سال در این پرونده‌ها جست‌وجو و تحقیق و در واقع شاگردی کردم. تااینکه در ۶۰ سالگی، پیشگام روشی شدم به نام "وقفه موقت فعالیتهای حیاتی بدن". دکتر راث از خبرنگار می‌خواهد به ظرف کشت زیر میکروسکوپ نگاه کند. سپس ماهی کوچکی را نشان می‌دهد که فقط چند ساعت از عمرش می‌گذرد. دکتر راث توضیح می‌دهد که چون فقط چند ساعت از عمر این ماهی می‌گذرد، بسیار شفاف است و می‌توان تپش قلب و جریان خونش را حتی در دُم ماهی مشاهده کرد. او در ادامه می‌گوید: "قلب و جریان خون در ما هم مرکز و اساس زیست ماست. حال در آزمایشی اکسیژن را از این ماهی می‌گیریم تا ببینیم چه می‌شود!"

دکتر راث به ظرف شفافی که ماهی در آن است، نیتروژن وارد می‌کند و می‌گوید: "بعد از مدتی کل سیستم نیتروژن محض می‌شود. قلب موجود زنده خاموش می‌شود و از کار می‌افتد. اما فردا صبح که ماهی را در هوای عادی اتاق قرار می‌دهیم و دوباره زنده می‌شود." دکتر راث این آزمایش را روی کرم‌ها هم انجام داد. او با خودش فکر کرد، متابولیسم کرم‌هایی که در اثر نیتروژن خفه شده‌اند به‌تدریج آهسته می‌شود تا جایی که در یک مقطع زمانی کلاً دیگر از حیات اثری وجود ندارد. در حالی که کرم‌های دیگری که در هوای آزاد قرار دارند به رشد طبیعی خود ادامه می‌دهند. دکتر راث معمولاً ناچار است تا فردا منتظر بماند و درستی و یا نادرستی فرضیه‌اش را ببیند.

دکتر راث تا اوایل سال ۲۰۰۰ فقط روی موجودات زنده کوچک تحقیق می‌کرد. اما یک شب در تلویزیون مستندی تماشا کرد که در آن غاری را در مکزیک نشان می‌دادند. در آن غار گاز نامرئی سولفید هیدروژن وجود داشت و باعث از حال رفتن غارنوردان شده بود. دکتر راث می‌گوید: "سولفید هیدروژن گازی بی‌رنگ و سمی است که استشمام زیاد آن به بی‌حالی و غش و حتی مرگ فرد منجر می‌شود. اما وقتی غارنوردان را از غار بیرون آوردند، بدون اینکه آسیبی ببینند مجدداً احیا شدند."

بنابراین دکتر راث این آزمایش را روی موش‌ها انجام داد و آنها را در دمای اتاق در معرض مقدار مشخصی از این گاز قرار داد سپس فهمید، می‌تواند موش‌ها را بدون اینکه از نظر عصبی آسیبی ببینند، دوباره زنده کند. این یافته برای دکتر راث و همکارانش غیرمنتظره و عجیب بود و جامعه علمی و پزشکی خیلی زود به نتایج یافته‌های دکتر راث واکنش نشان داد. و پاداشی ۵۰۰ هزار دلاری دریافت کرد تا به تحقیقاتش ادامه دهد.

انجماد برای حیات

از آن زمان دکتر راث با خاصیت ترکیب چهار عنصر سولفور، برم، ید و سلنیوم آشنا شد و نام اختصاری ERA (عوامل اصلی کاهنده) را روی این ترکیب گذاشت. مقدار کمی از هرکدام اینها به طور طبیعی در بدن ما وجود دارد و می‌تواند مصرف اکسیژن را در بدن کم کند. دکتر راث قصد دارد به ترکیبی از ERA دست پیدا کند که وقتی به‌عنوان داروی احیا به فرد تزریق می‌شود، برای مثال جلو آسیبی را بگیرد که ممکن است بعد از ایست قلبی به بیمار وارد شود. و زمانی این اتفاق می‌افتد که جریان خون طبیعی ادامه دارد، بعد ناگهان فشار اکسیژن به سلولهای قلبی آسیب دائمی می‌زنند و منجر به بیماری مزمن قلبی می‌شود که شایع‌ترین علت مرگ در دنیاست.

ولی تحقیق اخیر دکتر راث روی خوکها نشان می‌دهد، اگر پیش از اینکه انسداد از بین برود و این ماده را به مصدوم تزریق کند، می‌توان مانع از بین رفتن ماهیچه‌های قلب شد. او روی نمونه‌های انسانی که به حمله قلبی دچار می‌شوند، آزمایشهایی انجام داده و می‌گوید: روند تحقیق پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دارد.

دکتر راث عقیده دارد به‌زودی می‌توان از ERA برای طیف گسترده‌ای از بیماران حتی آنهایی که پیوند عضو انجام داده‌اند، استفاده کرد.

دکتر ساموئل تیشرمن اما از روش دیگری استفاده می‌کند که با روش دکتر راث کاملاً فرق دارد. او حتی با به‌کار بردن اصطلاح "قطع موقت حیات" مخالف است و می‌گوید بهتر است به جای آن بگوییم: "حفاظت اضطراری و احیا".

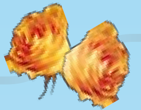
در روش دکتر تیشرمن، دمای بدن بیمار را آنقدر پایین می‌آورند تا بیمار در حالت هیپوترمی قرار بگیرد. برای این کار، خون را با محلول آب نمک جایگزین می‌کنند و خیلی سریع دمای بدن بیمار را تا مرحله انجماد پایین می‌آورند و اگر این روش جواب دهد، جان بیمار را نجات می‌دهد. روش حفاظت اضطراری و احیا(EPR) بیشتر برای بیمارانی کاربرد دارد که پس از ضربه یا حادثه‌ای مثل تیراندازی خونریزی شدید دارند.

سالهاست که پزشکان کوشش می‌کنند از اثرات مثبت سرما برای محافظت از بدن استفاده کنند. برای همین روشی به نام هیپودرمی درمانی ابداع کرده‌اند تا دمای بدن بیمار را برای مدت زمانی مشخص پایین بیاورند. این روش در درمان مشکلاتی مثل نارسایی قلبی و آسیب مغزی کاربرد داشته. در حرارت طبیعی بدن، سلولها مدام به اکسیژن نیاز دارند تا انرژی لازم را تولید کنند. ولی وقتی ضربان قلب متوقف می‌شود، خون اکسیژن کافی به سلولها نمی‌رساند. مغز در این حالت می‌تواند تقریباً ۵ دقیقه زنده بماند. بعد از آن اگر فرد زنده هم بماند، ناچار است تا آخر عمر صدمات مغزی جبران‌ناپذیری را تحمل کند. اما در دمای کمتر، سلولها به اکسیژن کمتری نیاز دارند چون تمام فعل و انفعالات شیمیایی بدن آهسته می‌شود برای همین افرادی که در دریاچه‌های یخزده گرفتار می‌شوند، گاهی اوقات حتی نیم ساعت بعد از قطع تنفس هم زنده می‌شوند. این

بقیه در صفحه ۹۴

کسی که گل می‌خواهد باید به خارها احترام بگذارد

● آندره ژید



محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

خوش آمد گل

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دُریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
اَیا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حُسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ دردسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

حافظ

باغ بهار

ای اشتیاق بوی غزل
در طلوع صبح
در سایه سار باغ تماشایی بهار
نبض سحر به نام تو با شور می‌زند
وقتی که عشق
از نفست شعله می کشد

محسن بشاگردی ــ میناب

نمونه شعر نو

هایکوواره‌های بهاری

۱)

بهار را دنبال می کنم
به دستهای تو
می رسم

۲)

بهار: مسیحای فصلها
درمانده از شفا دادن
به جیبهای جذامی

۳)

زمستان دست بردار نیست
صبح نخست نوروز برف می‌بارد
شاید صلاحیّت بهار رد شده است

سیدحسن حسینی

عاشقانهٔ گل

تو عاشقانه‌ترین عاشقانهٔ گل باش
نسیم مست بهار ترانهٔ گل باش
قرابهٔ شب شیدایی ام، ترنّم صبح
شمیم ناب خوش رازیانهٔ گل باش
صدای رویش صبحی به آسمان بهار
فروغ ماه شب آشیانهٔ گل باش
صنوبر غزل باغ دیرسالی‌ها
به خواب پیرهن من جوانهٔ گل باش
به چشم سبز دریچه، نگاه خورشیدی
اجاق ملتهب شب، زبانهٔ گل باش
شرار گرم تنت شعله می کشد در من
بیا و کولی مهتاب خانهٔ گل باش
در این بهار دل انگیز، بانوی باران
قناری غزل هر ترانهٔ گل باش

اکبر بهداروند

باغ لطافت

صبح
در چشمانت می‌خندد
بر گل رخسارت
شبنم شرم شقایق را دیدم
وقتی از کوچهٔ رنگین سحر می آیی
در نگاهت غزل باغ لطافت جاری‌ست
نفست بوی طراوتهای باران است
دشت در هرولهٔ هر قدمت بی‌تاب است
رقص باران صدایت
عطش تابستان
صبح
با یاد تو پلکش باز است
چشمهایت غزل شیرازست

پروانه باغستانی ــ اندیمشک

در آسمان بهاران

نسیم یاد تو
همراه یاس در باران
به خانه‌ام سر زد
در آسمان بهاران
پرستوانه و با ناز خنده زدی
پرندهٔ غم تو این رفیق دیرینه
ز چشم من پر زد

عبدالعظیم بختیاری ــ شوشتر

باغ

زیبا شده باغ، صحنهٔ گل شده است
آیینهٔ میخک و قرنفل شده است
با رویش اطلسی، بنفشه، گل سرخ
خندیده زمین، فصل تحول شده است

حسن یزدان پناهی ــ فسا

از کدام باغ

بگو چگونه
و از قول چه کسی بنویسم
که این روز
ادامه چشمهای توست
که رو به زمین باز کردی
و رودها
ادامهٔ صدای توست
بگو چند پرونده
تا کجای این شهر
باید به پرواز دربیایند
تا سین سلام صبح تو را
به خورشید برسانند
چند چشمه باید بجوشد
تا پاکی تو را
رودها به اقیانوس برسانند
اصلاً بگو چند سیب
از کدام باغ باید بچینم
تاگوشه‌ای از لبخند تو را
به بهار برسانم
حالا که به چشمهای تو
خوب نگاه می کنم
پی می‌برم به ماجرا
تو باید آخرین پیامبری باشی
که بدون معجزه
به تو ایمان بیاوریم
و کتابت باید عاشقانه‌های من باشد

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

آمد بهاران

آمد بهاران، آمد بهاران
سر زد شکوفه بر شاخساران
بلبل چه زیبا با هر گل سرخ
آواز خواند در باغ و بستان
بارد پیاپی از ابر پاره
بوی بهشت است همراه باران
پیچیده هر جا بوی بنفشه
شد دشت زیبا با سبزه زاران
شادیم و خندان با یاس و ریحان
شادی روان است چون چشمه ساران

محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه

قرار بهاری

قرارمان
همین بهار
زیر شکوفه‌های شعر
آنجا که واژه‌ها
برای تو گل می کنند
آنجا که حرفهای زمین افتاده ام
دوباره سبز می‌شوند
و دستهای عاشقمان
گره در کار سبزه‌ها می‌اندازند
قرارمان زیر چشمهای تو
آنجا که شعر
نم نم شروع می‌شود

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

*** خانم بنفشه تقوی ـ کرمان**

بـــرگ با کلماتی چون مرگ و تگرگ قافیه می‌شود.

*** آقای عبدالله حمیدی ـ تهران**

سروده‌اید:
چمن سبز است
آسمان آبی است
دل من روشن است
فردا روز خوبی است

از بدیهّیات ســخن گفتن، شــعر نیســت. مضامین بکر و تصاویر تازه را شکار کنید.

*** آقای مسلم بهرامی ـ کیش**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مردم دیدهٔ روشنایی
وزن این بیت:
"فعولن فعولن فعولن فعولن" است:
سلامی = فعولن
چو بوی = فعولن
خوش آ = فعولن
شنایی = فعولن
بر آن مر = فعولن
دم دی = فعولن
ده ی رو = فعولن
شنایی = فعولن

سبز شو

اگر سبز شوی
بهار به تو
لبخند می‌زند
اگر لبخند بزنی
گلها زیباتر می‌شوند

یوسف امیری ـ کرج

نامه‌های شما
همراهان خوب و خوانندگان
صمیمی رسید:

بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه / نعمت الله زارعیان ـ گچساران / بنفشه ایزدی / حسن یزدان پناهی ـ فسا / محسن اعلا ـ نور مازندران / محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه / فاطمه عسگری ـ گیلان / حسین قاسمی ـ صومعه سرا / احمد مهرعلیان / بهزاد آروانه / حسین عوض زاده ـ گرمسار / جواد رحمتی

عشق بهاری

با عشق تو این دل آبیاری شده است
صد چشمه درون باغ جاری شده است
این باغ که یک روز خزانی شده بود
با عشق و محبتت بهاری شده است

محسن اعلا ـ نور

هر روز دلم به زیر باری دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است

● حافظ

اکبر عبدی:
ترافیک کاری می کند عید یادت برود

نام اکبر عبدی بازیگر توانای سینما و تلویزیون خودش گویای سالها تجربه های مختلف او در عرصه هنر است. این بازیگر خلاق از اوضاع تلویزیون به شدت گله مند و معتقد است این رسانه دیگر به ساخت برنامه خوب و مخاطب پسند اهمیت نمی دهد. عبدی علاوه بر تجربیات بازیگری اش در دهه ۶۰، دوری اش از تلویزیون و گلایه هایش از بی توجهی به هنرمندان از خاطرات نوروز و کودکی اش نیز برای ما صحبت کرده است...

نژلا پیکانیان

چرا در سالهای بعد از دهه ۶۰ کمتر شما را در فیلمها و سریالهای کودک دیدیم؟

من و اساتیدی مثل حمید جبلی، خانم معتمد آریا و آقای طهماسب از کودک کارمان را شروع کردیم. چه از آموختن این کار که در کانون پرورشی فکری کودکان و نوجوانان بودیم و چه تئاتر که از همان زمان در زمینه کودک کار می کردیم و بعد هم که در تلویزیون دوباره به این سمت آمدیم، علاقه مان به این ژانر بود. حتی در سینما هم در دهه ۶۰ ما سالهای پر کار به لحاظ ساخت فیلمهای سینمایی کودک را داشتیم که همه آنها هم جوابگوی سلیقه و نیاز تماشاگر بودند به همین دلیل پر مخاطب هم بودند. اما بعد از مدتی آن اهمیتی را که باید به کار کودک داده می شد من به شخصه ندیدم و همین باعث فاصله گرفتنم شد.

مخاطب تلویزیون سریالهای خاطره انگیزی مثل "محله بروبیا"، "بازم مدرسه ام دیر شد" و... را سالها قبل از شما دیده بود، اما شما به یکباره از تلویزیون کناره گیری کردید و بیشتر فعالیت تان در سینما متمرکز شد.

اگر حرف مان به بیست یا بیست و پنج سال پیش برگردد، دلیل این اتفاق آن می شود که تلویزیون دیگر آنقدر سخت دنبال کارهای کودک نبود و سینما رونق بیشتری داشت و ما هم باید درآمدزایی می کردیم و سینما از این لحاظ هم منبع درآمد بهتری بود.

کارهایی را که در سینما بهتان پیشنهاد می شد هم بیشتر دوست داشتید؟

بله، مثلا "مادر" آقای علی حاتمی، "ای ایران" آقای تقوایی، دو کار که با آقای مخملباف و سه کاری که با آقای میرباقری داشتم کارهایی نبودند که بتوان به سادگی از آنها گذشت و انتخابشان نکرد. حتی در بین فیلمهایی که من در سینما بازی کردم کارهای کودک خوبی بود مثل "سفر جادویی" و "دزد عروسک ها".

اوضاع تلویزیون را حالا چطور می بینید؟

الان تلویزیون متاسفانه و باز هم متاسفانه به صورت خودخواسته کرکره اش را نه به روی من بلکه به روی همه عوامل قدیمی و حرفه ای این کار پایین کشیده. تلویزیون نه از کسی می خواهد که نوشته و ایده خوب بیاورد نه حتی مایل است کسی را بیاورد که کار خوب بسازد. تلویزیون دیگر به ساخت یک کار خوب اهمیت نمی دهد در صورتیکه این رسانه بخصوص برای بچه ها و جوانها مدرسه است، دانشگاه است پس باید خرج کند که بتواند مخاطب داشته باشد. با اینکه آگهی های بسیار گرانی می گیرد مدام از بی پولی گله و شکایت دارد و از سازنده ها می خواهد خودشان برای ساخت اسپانسر بیاورند که علاوه بر اینکه خرج کار را بدهند یک مبلغی را هم به تلویزیون پرداخت کنند! چنین رویّه ای در هیچ جای دنیا وجود ندارد. تلویزیون وقتی با آگهی هایش درآمد دارد باید خودش هم خرج کند. در نهایت می شود اینطور نتیجه گرفت که تلویزیون یا خودش را به بی توجهی زده یا این دل نسوزاندنش عمدی است یا اینکه از روی ندانستن که البته به نظر من خودش هم می داند و هیچ قدمی بر نمی دارد.



خیلی از هنرمندان از اوضاع نابسامان بازیگری گلایه دارند، این شرایط برای شما هم پیش آمده؟

بله، یکی از بزرگترین گلایه های من این است که دو سال و نیم است که دیالیز می شوم و یک سال هم هست که پیوند کلیه انجام داده ام. هیچ ادعایی ندارم اما بالاخره من بچه تلویزیون هستم، اصلا از طرفی کارمند حتی درجه دون پایه وزارت ارشاد به حساب می آیم، تا الان که من با شما صحبت می کنم نشده یک نفر نه از ارشاد و نه از تلویزیون حالی از من بپرسد و بگوید مرده ای یا زنده. در این دو سال توانستی خرج زندگی و درمان و داروهایت را در بیاوری؟ اصلا از کجا درآمد داشتی؟ من چند وقت پیش آنقدر به لحاظ مالی در مضیقه قرار گرفته بودم که حتی گوشی تلفنم را هم فروختم. هزینه داروهای من هر بار که المیرا دخترم برایم می گیرد ۷۰۰-۸۰۰هزار تومان می شود. بیمه هم که از جیب خودمان است، باید پرداخت کنیم اگر شد بعداً از بیمه مبلغی را بگیریم. البته زمانی که من مریض بودم از طرف بیمه های اجتماعی به ملاقاتم آمدند و گفتند خیالت راحت باشد ولی فعلاً که هیچ خبری نشده. جالب اینجاست که وسط این اوضاع برایم مالیات هم بریده اند و فکر کنم الان دیگر ممنوع الخروج و ممنوع المعامله هم هستم. همه اینها در حالی است که مثلا آدم پر رنگ این سینما هستم. حداقل این است که در دهه ۶۰ بچه های عزیزانی را که جنگ رفتند خنداندم، یا حداقل در مقیاسی اندک به سینمای این مملکت و تلویزیون خدمت کردم. اگر خدمتی نکرده ام که هیچ، اما اگر ذره ای در این سینما و تلویزیون نقش داشتم رسمش این نیست. الان هم طلبکار نیستم و این حرفها درد دل من است، آن هم نه فقط برای خودم. دلم برای بقیه همکارهایم می سوزد، چون من که اکبر عبدی هستم هیچ کسی را ندارم وای به حال آن کسی که مثل من حضور پر رنگی هم در این سینما و تلویزیون نداشته. آن آدم باید جلوی زن و بچه اش چه کار کند؟ شاید من امروز ماشینم را فروختم و خرج چند ماهم را درآوردم، فردا فرش زیر پایم را هم برای خرج زندگی فروختم اما او چه کند که دستش به جایی بند نیست؟ خیلی آدمها هستند که نان

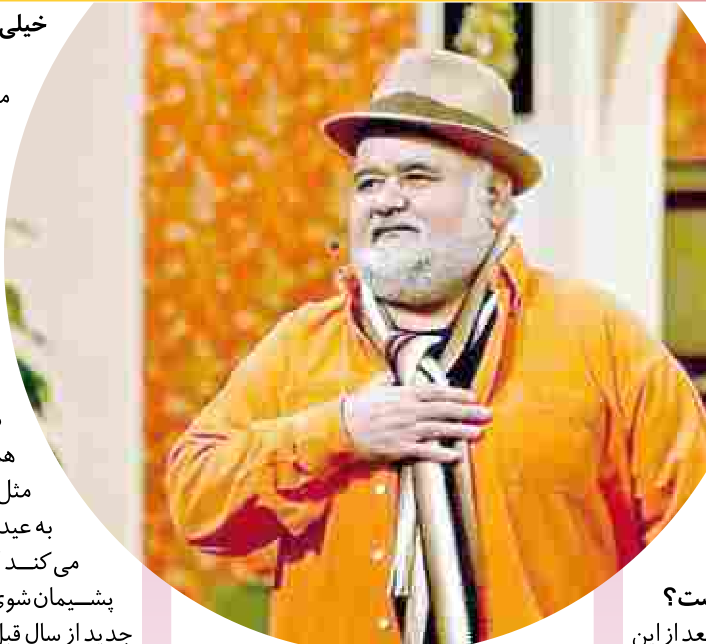
شب هم ندارند، آنها هم دختر دارند، پسر دارند قرار است بچه‌هایشان ازدواج کنند، آنها باید آینده را چکار کنند؟ گلایه و تاسف من از همه اینهاست. المیرا دخترم در تمام این مدت مثل یک پرستار دلسوز در کنار و همراه من بوده و همه داروهای من را او سر وقت به من می‌دهد، به زودی هم می‌خواهد ازدواج کند و به من می گفت تا دوره درمانی‌ات تمام نشود من سر خانه و زندگی خودم نمی‌روم و دقیقاً هم تاریخ ازدواجش را ۲۰ فروردین ماه گذاشته که تا آن موقع من هم بهتر شوم و داروها و آمپولهایم تمام شود.

در واقع گلایه شما از مسئولان است؟

این حرفها درد دل است، من هنوز بعد از این همه سال فعالیت در عرصه سینما، تلویزیون و تئاتر یا بهتر بگویم هنر این مملکت نمی‌دانم کارفرمایم وزارت ارشاد است یا خانه سینما یا صدا و سیما؟ اصلاً نمی‌دانم کارفرمایم چه کسی یا چه سازمان و نهادی است. به نظرم احترام و مراقبتی که شکل می گیرد هم چیزی است که خودمان به خودمان می‌دهیم، من خودم مراقب دوست و فامیلم هستم آنها متقابلا به من سر می‌زنند و هوایم را دارند. به نظر در جامعه هم همین است و خود مردم هستند که به یکدیگر کمک می کنند.

سالها قبل یا بهتر بگوییم در دهه ۶۰ در تلویزیون هم علاوه بر سینما کارهای کودک ماندگاری ساخته شدند که شما هم در برخی از آنها بازی کرده بودید. چرا اوضاع کار کودک در تلویزیون مثل سابق نیست؟

نه تنها کودک، کار بزرگسال هم دیگر مثل قبل نیست و تلویزیون به آن هم اهمیت نمی‌دهد. تلویزیون یک نوع فرهنگ کنف کردن و تمسخر یکدیگر را در کمدی‌ها جاانداخته. آدمها یا جفنگ‌اند یا می‌خواهند با لوده بازی بیننده را بخندانند. فرم حرف زدن، ادبیات فارسی و نوع صحبت کردن از بچه تا بزرگتر را کاملا در برنامه‌های تلویزیون عوض می‌کنند و سلیقه مردم را برای دیدن کار نمایشی تغییر می‌دهند. این روش آن مبارزه با تهاجم فرهنگی که حرفش را می‌زدیم نبود. تهاجم فرهنگی صورت گرفت و تمام شد رفت. الان بغل هر پنجره و هر کولر یک دیش ماهواره هست. من ده سال پیش سفری به سنگاپور داشتم، رئیس آنجا گفته بود ماهواره وسیله بیخودی است و چند تا شبکه از جمله شبکه‌های خبری را روی آنتن تلویزیون برایتان پخش می کنیم و از مردم خواهش کرده بود که از ماهواره استفاده نکنند. یک نفر حتی یک مورد هم ما در سنگاپور ندیدیم



که ماهواره داشته باشد ولی چون آنجا بندر آزاد بود کشتی کشتی ماهواره می آمد و به سمت غرب و کشورهای عربی می‌رفت.

از نوروز کودکی‌های تان هم برایمان بگویید

همه چیز خیلی فرق کرده، ما از اول اسفند شمارش معکوس برای رسیدن عید را شروع می کردیم. اما الان نه من نه هیچ کس دیگر متوجه گذر زمان و آمدن عید نوروز نمی‌شود. همه مردم اینقدر گرفتار روزمرگی هستند که نمی‌فهمند اصلاً چندم ماه است.

حال و هوای عید آن سالها که شما بچه بودید با حالا خیلی برایتان فرق کرده؟

بله، یادم می آید از یک ماه جلوتر مادرم ما را وادار می کرد که خانه تکانی را شروع کنیم. حالا همه شیشه‌ها و در و دیوار هم تمیز بود ولی بیخودی ما را مجبور به بشور و بساب و تمیز کاری می کرد که همه جا حال و هوای عیدو تازگی بگیرد. مادر همیشه می گفت این کارها شگون دارد. بوی عید از یک ماه مانده به آغاز سال نو با آدم زندگی می کرد و همراه بود اما حالا متاسفانه هیچ چیز مثل سابق نیست. از چند روز مانده به عید بیرون که میایی ترافیک کاری می کند که عید و همه چیز یادت برود و پشیمان شوی. البته همیشه آرزو می کنیم سال جدید از سال قبل بهتر باشد.

و آرزویتان برای سال جدید چیست؟

من نه پیشگو هستم نه جادوگر اما حسی بهم می گوید سال جدید، سال بسیار خوبی خواهد شد. امیدوارم نه فقط برای من بلکه برای همه مردم و همه کره زمین اتفاقهای خوب بیفتد، همه در سلامتی کامل و شادی زیاد زندگی کنند، مخصوصا بچه‌ها و جوانها. بزرگترها دیگر زندگی‌شان را کردند اما جوانها باید از زندگی لذت ببرند، دنیا مال جوانهاست و امیدوارم همه چیز به کام دلشان باشد و خوشبخت باشند.

بهترین افراد کسانی هستند که از نیکی و سعادت دیگران شاد شوند

• بوشه

نکته

شخصی در یکی از مناطق کویری زندگی می کرد. چاهی داشت پر از آب زلال. زندگیش به راحتی می گذشت با وجود اینکه در همچین منطقه‌ای زندگی می کرد. بقیه اهالی صحرا به علت کمبود آب همیشه دچار مشکل بودند، اما او خیالش راحت بود که یک چاه آب خشک نشدنی دارد.

یک روز به صورت اتفاقی سنگ کوچکی از دستش داخل آب افتاد صدای سقوط سنگریزه برایش دلنشین بود، اما می ترسید که برای چاه آب مشکلی پیش بیاید.

چند روزی گذشت و دلش برای آن صدا تنگ شد.



از روی کنجکاوی این بار خودش سنگریزه‌ای داخل چاه انداخت و کم کم با صدای چاه انس گرفت و اطمینان داشت با این سنگریزه‌ها چاه به مشکلی بر نمی‌خورد.

مدتی گذشت و کار هر روزه مرد بازی با چاه بود. تا اینکه سنگریزه‌های کوچک روی هم تلمبار شدند و چاه بسته شد. دیگر نه صدایی از چاه شنیده می‌شد و نه آبی در کار بود... مطمئن باشیم تکرار اشتباهات کوچک و اصرار بر آنها برای ما هم به شکست بزرگی ختم خواهد شد..

عبدالامیر اسداله زاده - شوشتر

محمد طاهری

تعطیلات خوش بگذره از ما گفتن بود



از گذشته‌های خیلی دور کلمه مسافرت و سفر همیشه جذاب بوده و مردم هم بی‌درنگ از آن استقبال می‌کرده‌اند، اما یک تعبیری چند سالی است، مدام در اواخر زمستان مثل پتک توی سر بنده و امثال بنده که به میانسالی نزدیک می‌شویم می‌خورد و بدبختانه رسانه‌ها اعم از کاغذی و صوتی و تصویری و اینترنتی هم مثل طوطی آن را تکرار می‌کنند به نام "سفرهای نوروزی"...

اینقدر می‌گویند که انگار هیچ راهی بهتر از این نیست که ملت سیزده روز عید را (البته با مخلّفاتش حساب کنیم گاهی به شانزده هفده روز هم می‌رسد) بلند شوند بروند مسافرت... به کجا؟ هر جا که شده!

مشکل هم دقیقا از همین "جا" شروع می‌شود که مردم دقیقه نودی فکر می‌کنند و دقیقه نودی هم تصمیم می‌گیرند و تازه در وقت اضافه! می‌خواهند آن را عملیّاتی کنند.

دقیقاً مثل عید پارسال که آقا پسر جوان ما که تازه پشت لبش سبز شده و ریشهایش مثل مزرعه آفت زده درآمده، هول هولکی گواهینامه‌اش را گرفت و دقیقاً ۲۸ اسفند ماه درحالیکه با بی‌سلیقگی تمام چایی صبح را رویش آب جوش ریخته بود، در استکانی نه چندان تمیز جلویم گذاشت و فرمود:

بابا... امسال عید کجا می‌ریم؟

بنده که فکر نمی‌کردم خیلی موضوع جدی باشد گفتم: الان زنگ زده‌ام آژانس هواپیمایی تا نیم ساعت دیگر بلیتها را می‌آورند، امسال میریم تور دور خاورمیانه و شاخ آفریقا!

آقازاده که از مزه پرانی بنده اصلاً خوشش نیامده بود، یقه چرک تی شرتش را جابه‌جا کرد و گفت: بابا دارم جدی میگم... دوستم عرشیا گفته امسال با مامانت اینها! بیایید ویلای ما تو نوشهر خوش میگذره...

من هم مثل پدرهایی که پسربچه نادان خود را نصیحت می‌کنند، آب دهانم را قورت دادم و گفتم: پسر جان... طرف یک تعارف زده... تو واقعاً می‌خواهی خودت و ما رو کوچک کنی و بگی ما اومدیم... همین مونده من دست توو خواهرهایت رو بگیرم برم خونه غریبه‌ها بگم چند من؟

این مکالمه ظاهراً دوستانه در همین جا به اتمام رسید. اما نمی‌دانستم که آقا فرشید قبلاً حرفهایش را با خواهرهایش زده و آنها را وسوسه کرده و همسر اینجانب هم که دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلهایش را بزند، با هم، همدست شده‌اند که من را وادار به پذیرش این مسافرت زورکی کنند.

دردسرتان ندهم که از همان شامگاه بیست و هشت اسفند لعنتی شروع کردند روی مغز من اسکی رفتن و تلاش برای متقاعد کردن من و از شما چه پنهان که اینجانب هم بیهوده مقاومت می‌کردم!

هرچقدر هم که می‌گفتم من خانه غریبه نمی‌روم، به خرجشان نمی‌رفت که نمی‌رفت.

دیگر واقعاً حوصله‌ام سر رفته بود. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که شرط بگذارم که باید سه روزه برگردیم ها... کلیه ورثه فی‌الفور و همزمان گفتند باشه چشم!.. هر چه شما بگید!

اما این پایان ماجرا نبود.

روز اول فروردین بعد از سال تحویل و زنگ زدن به فامیل درجه یک بچه‌ها سریع السیر دست به کار شدند و بار و بندیل سفر را درون خودروی غیراستاندارد و بی کیفیت داخلی بنده که اسمش با "پ" شروع می‌شود و علیرغم مدل بالایش قادر به پاس کردن استانداردهای وزارت صنایع بورکینافاسو هم نیست، چپاندند و ترگل و ورگل و عطر زده و آرایش کرده مهیّای سفر شدند که یک تماس بی‌موقع کاسه کوزه‌شان را به هم ریخت.

مخلص کلام آنکه آقا عرشیا دوست آقا فرشید تماس گرفته و گفته بود که برنامه ویلای نوشهر کنسل شده و از این تورهای لحظه آخری گرفته‌اند و می‌خواهند تشریف ببرند فلانستان!

احتمالاً تبلیغهای ماهواره کار خودش را کرده و خانواده محترم آقا عرشیا به قصد حضور در کنسرت یکی از همین خواننده‌های درپیتی شال و کلاه کرده و عزم سفر خارجه کرده بودند!

بنده هم جای شما خالی انگار دنیا را بهم تقدیم کرده باشند، ژست مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم حتما قسمت نبوده... انشاءالله دفعه بعد...

اما ناهید خانم همسر بنده که سعی می‌کرد ناراحتی خودش را پنهان کند با بغض آمیخته به خشم غرّید که حالا مگه چی شده؟ به درک که نیستند. ما که نمی‌توانیم برنامه‌مون رو به خاطر بدقولی اونها به هم بزنیم!

صدایم را بردم بالا و گفتم کدوم برنامه؟ کدوم قول؟ کسی جلوی ما فرش قرمز پهن نکرده بود که حالا بخواد دعوتنامه‌اش رو پس بگیره... خانم بنده هم که انگار نیّت کرده بود، به هر قیمتی و تحت هر شرایطی مسافرت برود، دو تا پا را در یک کفش پاشنه بلند کرد که جا قحط نیست... این همه هتل و مهمان پذیر... من اما دیگر بحث و کشمکش را ادامه ندادم، چون تا آخرش را خوانده بودم و فقط این وسط دختر بزرگم فرشته خانم که انگار عقلش کمی بیشتر از مادرش کار می‌کرد، دوان دوان رفت و چادر مسافرتی‌مان را هم آورد و به زور توی صندوق عقب جا داد!

القصه وقتی وارد جاده شدیم ظاهراً همه چیز عادی به نظر می‌رسید، جاده خلوت بود و همه درست رانندگی می‌کردند و همه لبخند به چهره داشتند و لباسهای نویشان را پوشیده بودند اما هر کس که درد مرا کشیده باشد می‌داند که این فقط ظاهر ماجرا بود!

حوالی ساعت سه بعد ازظهر شکمها به قار وقور افتاد و زمزمه‌ها شروع شد که بابا بزن کنار یک ناهاری بخوریم...

من نمی‌دانم درحالیکه کوس رسوایی این رستوران بین راهی گوش فلک را ناشنوا کرده، این



نسل جدید چه اصراری دارند تعطیلاتشان را روی تخت درمانگاه و زیر سرم سپری کنند، آن هم در موقعی که اکثر پزشکهای کاربلد مسافرتند و تک و توک کسانی هم که مانده‌اند انگار ارث پدرشان را از مریض طلب دارند.

یعنی آدم در بیابانهای لیبی از تشنگی هلاک بشود، بهتر از این است که ایام عید نوروز مریض شود!

دردسرتان ندهم. به هر حال ما که چهار تا پیراهن بیشتر پاره کرده بودیم به خوردن کلوچه درون کاپشنمان اکتفا کردیم و اجازه دادیم تا خانواده گرسنه‌مان افسار شکمشان را به دستان صاحب رستوران بین راهی واگذار کنند و شکمهایشان را از کباب کوبیده‌هایی که معلوم نیست گوشت کدام یک از مخلوقات خداوند است و جوجه کبابهای به اصطلاح زعفرانی که معلوم نیست زردی‌اش دقیقاً از کجا نشات می‌گیرد، پر کنند... نوش جان!

این تنها جمله‌ای بود که بعد از بیرون آمدن از رستوران گفتم و القصه زمانی که به شهر مورد نظر رسیدیم، جوانکی که روی موتور درب و داغونی نشسته بود و تابلوی چوبی در دست داشت که رویش نوشته بود ویلا... اتاق... سوییت... را صدایش کردم، آقا پسر سوییت خوب می‌خواهم... سراغ داری؟

پسرک سبزه با لبخند زیبایی گفت:بله آقا... بفرمایید و... وقتی به دنبال پسرک راه افتادیم... که ای کاش نیفتاده بودیم! گفت: یک مورد عالی سراغ دارم لب دریا... که ساحل اختصاصی هم دارد.

بنده و همسرم از ماشین پیاده شدیم تا مورد اکازیون را رویت کنیم که چشمتان روز بد نبیند! یک ساختمان سیمانی فسقلی رانشانمان داد که کلاً دو تا اتاق داشت اتاق اولی که یک فرش شش متری چرک داخلش پهن کرده بودند که احتمالاً از زمان فروپاشی اتحادیه جماهیر شوروی شسته نشده بود! یک تلویزیون فسقلی هم داشت و یک کمد کوچک، کل اثاثیه اتاق را همینها تشکیل می‌داد.

به علت کمبود فضا حمام و دستشویی و آشپزخانه درهم ادغام شده بودند و از حداقل فضا حداکثر استفاده شده بود.

اتاق دیگر هم بیشتر شبیه یک پستو بود که یک تخت فلزی دو طبقه شبیه آنهایی که در پادگانها هست گذاشته بودند والسلام...

واقعاً که ایده آل بودن از سر و روی این سوییت می‌بارید. پسرک اما از آنجا که سعی می‌کرد بازار گرمی کند موبایلش را برداشت و مثلاً شماره‌ای را گرفت و گفت: بذار با صاحبش که دوستم هست صحبت کنم...

الو... سلام... یک مشتری آوردم و... همین جور مثلا داشت با طرف صحبت می‌کرد و بعد با لحنی که انگار دارد معامله یک میلیاردی را جوش می‌دهد بادی به غبغب انداخت و گفت: حاج آقا شرایط از این بهتر که دسترسی به دریا داشته باشه پیدا نمی‌کنید. الان جای خوب تقریباً پیدا نمی‌شود. همین را هم چانه زدم قبول کرد تا شبی چهار صد تومن! بگیرد، من جای شما بودم معطل نمی‌کردم. هرچیزی را هم که دستور بدهید برایتان می‌آورم!

خدا را شکر که بنده و خانواده‌ام محتاج و علاقه‌مند به آن چیزهایی که ایشان می‌خواست بیاورد نبودیم و اگر هم بودیم مثل همان عرشیا خان عزم فلانستان می‌کردیم که آنجا بهترش گیر می‌آمد!

خوشبختانه، همسر بنده دیگر اینقدر سرش می‌شد که متوجه بشود این طویله حتی مفت هم گران است و پسرک دلال قصه ما ظاهراً شکمش را برای پورسانت چرب و چیلی حسابی صابون زده، که البته حسرت به دل ماند!

تا بعدازظهر آن روز ما گشتیم و گشتیم و یکی بدتر یکی بهتر.

مهم هم اینجا بود که اکثر جاهای خوب یا رزرو شده بودند یا قیمتهای تخیّلی داشتند که هیچ عقل سلیمی قبول نمی‌کرد برای یک شب بخواهی هشتصد هزار تومان پول بی‌زبان را برای یک سوییت معمولی بدهی.

یکی نیست بگوید مگه هتل شرایتون است که می‌خواهید ما را سر کیسه کنید؟

البته تعجبی هم ندارد، وقتی کل پاییز و زمستان طرف دارد مگس می‌پراند و در سرمای استخوان سوز ریالی درآمد ندارد، طبیعی است که بخواهد تلافی‌اش را سر امثال بنده دربیاورد. خلاصه اینکه نمی‌شد زن و بچه را شب کنار خیابان نگه داشت و یا توی ماشین خواباند.

سر آخر به یکی از همین سوییتهای درب و داغون که شرایطش کمی (فقط کمی) از آن مورد اکازیون موصوف بهتر بود و حداقل یک آشپزخانه فسقلی داشت و یک حمام دستشویی محقّر، رضایت دادیم!

به محض اینکه وسایل را پیاده کردیم، دخترها شروع به داد و فریاد کردند که ما گشنه‌ایم و غذا می‌خواهیم و من با لبخند تمسخرآمیزی با انگشت آنها را به پیک نیکی و ظرف تخم مرغ و گوجه حواله دادم و ده ثانیه نشده روی کاناپه فرسوده‌ای که احتمالاً در زمان جنگ تحمیلی خریداری شده بود غش کردم و اجازه دادم تا خانواده‌ام از دیدن سریالهای نوروزی با تلویزیون ۱۴ اینچ همراه با تصاویر برفکی لذت کافی را ببرند!

فردا صبح آفتاب که زد تقریباً آن روی سگ اینجانب بالا آمد. البته به صورت کاملاً محترمانه، سفره صبحانه را شخصاً پهن و نان و پنیر و کره مربایی فراهم کردم و بعد از صبحانه عزیزانم را به خط کردم که الّا و بلّا باید برویم دریا! آن هم در حالیکه هنوز بدون لباس گرم نمی‌شد بیرون آمد.

وقتی هم که مقاومت فرزندانم را مشاهده کردم تقریبا وادارشان کردم که باید برویم دریا عکس بگیریم. پس می‌خواهید در صفحه اینستاگرام و پروفایلتان عکس ساحل دریا نباشد؟

این همه بنزین لیتری هزار تومن سوزانده‌ایم که شما از طبیعت بهره نبرید؟ ورثه که فهمیده بودند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است گفتند حالا چه عجله‌ای است. بگذارید روزهای آینده! که هوا گرم شد میریم دریا. زرشک! اینها فکر کرده‌اند که پدرشان حاجی پولدار است و می‌توانند روزهای متوالی در این کاخ آرزوها تعطیلاتشان را بگذرانند و آن هم پشت درهای بسته. آخر یکی نیست بگوید اگر قرار به خانه نشستن بود، خانه خودمان مگر چه ایرادی داشت که سیصد چهارصد کیلومتر را گز کنیم و در این سرمای لوطی کش، فقط جیب مالک محترم کاخ آرزوها را پر کنیم؟

مخلص کلام آنکه بعد از این همه دردسر، اهل خانواده دوزاریشان افتاد که آن چیز که من در خشت خام می‌بینم چشمان باباقوری آنها در آینه هم نمی‌بینند!

خیلی شیک و تر و تمیز وسایل را دوباره سوار ماشین کردند و بنده هم مشتی تراول بی گناه را تقدیم مالک محترم کردم و برای اینکه خیلی هم به اهل خانه سخت نگذرد و خاطره تلخی توی دلشان نماند آنها را به یک جگرکی تر و تمیز که ماهرانه عکس دل و قلوه گوسفند را روی سیخها کشیده بود، بردم و اجازه دادم تا دلی از عزا دربیاورند و حداقل سفر حسن ختام خوبی داشته باشد! خدا شاهد است اگر قرار بود که به یک جگر خوردن تمام شود، من حاضر بودم جگر گوسفند که سهل است جگر بوفالو را برایشان کباب کنم، اما اینقدر دربه‌دری را به بنده تحمیل نکنند! حالا هم این چند سطر نصیحت را برای شما خوانندگان عزیز و متفکر نوشته‌ام که اگر قصد سفرهای نوروزی دارید، حتما از تجربیات بنده استفاده کنید. ضرر نمی‌کنید!

قلب انسان آخرین جایی است که بشر به فکر جستجوی آن می‌افتد

● استن دیل

نکته

در این دنیا، همه چیز دست خود آدم است!

حتی عشق، حتی جنون، حتی ترس.

آدمیزاد می‌تواند اگر بخواهد کوهها را جابجا کند. می‌تواند آبها را بخشکاند. می‌تواند چرخ و فلک را بهم بریزد...

آدمیزاد حکایت است. می‌تواند همه جور حکایتی باشد. حکایت شیرین، حکایت تلخ، حکایت زشت و حکایت پهلوانی...

بدن آدمیزاد شکننده است، اما هیچ نیرویی در این دنیا به قدرت نیروی روحی او نمی‌رسد، به‌شرطی که اراده داشته باشد...

صبا ادیب

عاشق شلخته

-بسّه! خسته شدم دیگه! مدام داری از کارای من ایراد می گیری و تحقیرم می کنی. هرچی میگی من احترامت رو نگه می دارم و حرفی نمی زنم، اما دیگه وقتش رسیده که به خودت بیای. تویی که انقدر از دیسیپلین و زندگی بهتر دم می زنی، تویی که فقط به دنبال موکّلهای پولدار تر هستی و خودت رو از من سر تر میدونی...

نگذاشتم حرف "پرتو" تمام شود. کفرم درآمده بود. به جای اینکه تصمیم بگیرد از بچه بازی و حرکات کوته فکرانه دست بردارد و متوجه شود که او هم در زندگی مسئولیتهایی دارد، حالا روبروی من ایستاده بود و بلبل زبانی می کرد!

با لحن تندی که آمیخته با انتقاد بود گفتم:

"بعد از مرگ پدر و مادرمون هیچ کس نمی تونه کارای تو رو به خوبی انجام بده. تو داری کنار من و شوهرم زندگی می کنی و این به منزله به جا آوردن یک سری مسئولیتهاست. تو باید توی نظافت خونه و آشپزی و خرید و... کمک حالمون باشی. الان ۲۶ سال داری و دیگه کسی به تو مثل یه بچه یتیم که پدر و مادرش رو از دست داده نگاه نمی کنه. دیگه کم کم باید برای ازدواج آماده بشی، اما اونقدر شلخته و بی فکری که هر کی بیاد خواستگاریت حتماً پشیمون میشه و میره پی کارش"!

جمله آخر را با غیظ و تمسخر بیان کردم. پرتو که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت -لااقل با این لحن و در حضور آراد- حسابی جا خورد. صورتش سرخ شده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

"هیچ به این فکر کردی که زمانی که غرق تحصیل و به دست آوردن شغل مناسب بودی، کلاً فراموش کرده بودی که خانواده‌ای هم داری که توی اون خانواده، خواهری هم زندگی می کنه؟! درست زمانی که تو دنبال اهداف آینده و سر و سامون دادن به زندگی خودت بودی، این من بودم که چه توی خوشی و چه موقع بیماری و ناراحتی کنار پدر و مادر بودم. در واقع وظایف تو رو هم انجام می دادم"...

گریه امان "پرتو" را برید و دیگر نتوانست ادامه بدهد. راستش، اصلاً انتظار شنیدن این حرفها را نداشتم. این بار من بودم که حسابی جا خوردم.

آراد که تا حالا گوشه‌ای ساکت نشسته و نظاره گر بحث بین من و پرتو بود، سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "توی دنیایی که رفاقتها، دوستی‌ها و فامیل بودنها کم کم دارن ارزش خودشون رو از دست میدن، شما خیلی خوشبختین که همدیگه رو دارین اما چه فایده که قدر نمی دونین و مدام منتظر فرصتی هستین که به هر بهونه‌ای به هم بپرید"!

حرفهای پرتو همچون پتک بر سرم فرود آمده بود. در این یکسال و اندی که با ما زندگی می کرد بارها بین ما بحث پیش آمده بود اما تا به حال پرتو چنین حرفهایی را به زبان نیاورده بود.

پرتو چند برگ دستمال کاغذی از جعبه خوش نقش و نگار روی میز بیرون کشید و در میان هق هق گریه گفت: "بعد از مرگ مادرمون من دیگه کسی رو ندارم و مجبور شدم که بیام با تو و آراد زندگی کنم. راستش، فکر می کردم به عنوان تنها بازمانده از خانواده‌مون ازم پیشتیبانی می کنی تا جایی که من هم صاحب یه زندگی قابل قبول بشم، اما از همون روزای اول متوجه شدم که چندان دل خوشی از حضور من توی خونه‌ت نداری. توی این مدتی که اینجا هستم مدام با من درگیری و بگومگو داشتی. همیشه ایراد رو از من دونستی اما نحواستی باور کنی که من به عنوان یه خواهر بزرگتر بهت علاقه دارم، اما نمی دونم احساساتم رو چطوری بیان کنم چون تو اصلاً عاطفه و احساس رو نمی شناسی و فقط دنبال دیسیپلین هستی"...

می دانستم آراد طاقت گریه‌های پرتو را ندارد و هر بار که اشکهای او را می بیند دلش ریش می شود. آراد بارها از من خواسته بود آنقدر به پرتو گیر ندهم و کاری نکنم که دلش بشکند. این بار هم گریه‌های پرتو را که دید سعی کرد جو را آرام کند. با لبخند و با لحنی که سرشار از مهر بود گفت: "شما دو تا اگه بخواین می تونین یه رابطه خوب داشته باشین و از هم پشتیبانی کنین چون خیلی خوب زیر و بم همدیگه رو می شناسین." و سپس رو کرد به من و در حالیکه با نگاهش می فهماند بهتر است سکوت کنم و حرفی نزنم، ادامه داد: "تو خیلی منظم هستی و برعکس تو پرتو یه دختر عاطفی و احساساتیه. شما دو تا باید تلاش کنین که داشته‌های خودتون رو با نداشته‌های دیگری پر کنین. اصلا همین پر کردن خلاهاست که به زندگی معنا و مفهوم میده"!



پرتو همچون دختربچه‌های پنج شش ساله اشک می ریخت و هق هق می کرد. روی زمین پر بود از دستمال کاغذی! اشکها و بینی‌اش را پاک می کرد و دستمال کاغذی‌ها را روی زمین می انداخت! چیزی نمانده بود که دوباره شلختگی‌اش را خاطرنشان کنم، اما آراد اشاره کرد که چیزی نگویم.

به گمانم پرتو برای پاک کردن اشکهایش یک جعبه دستمال کاغذی را تمام کرد و همه را روی زمین و مبل انداخت. اشکهایش که تمام شد، از جایش بلند شد و بی آنکه حتی به خودش زحمت بدهد دستمال کاغذی‌ها را از روی زمین بردارد، در حالیکه به سمت اتاقش می رفت زمزمه کنان گفت: "من رو تحقیر کردی و گفتی کسی حاضر نیست باهام ازدواج کنه. اما بهت قول میدم که بالاخره یکی پیدا میشه که من رو با همه شلختگی هام دوست داشته باشه و عاشقم بشه"!

حرف پرتو، آراد را به خنده انداخت، من اما به دستمال کاغذی‌های پرت و پلا توی پذیرایی خانه که نگاه می کردم، خون خونم را می خورد!

***

از وقتی که خودم را شناختم منظم و وظیفه شناس بودم و همواره به پیشرفت فکر می کردم. به همین دلیل هم زندگی شخصی و ازدواج را که آرزوی هر دختری است فدای تحصیل و شغلم کردم تا وقتی که زندگی مشترکم را شروع می کنم از هر نظر آماده و متکی به خود باشم.

من و پرتو تنها فرزندان پدر و مادرم بودیم که نه سال اختلاف سنی بین ما وجود داشت. پس از آنکه تحصیلاتم را در دبیرستان به پایان رساندم و از آنجا که می خواستم در رشته مورد علاقه‌ام وارد دانشگاه شوم، مجبور شدم سه سال صبر کنم و سرانجام در سال چهارم موفق شدم کنکور قبول شوم و به رشته حقوق راه پیدا کنم.

پس از پایان تحصیل و به دست آوردن لیسانس حقوق، برای آنکه تبحّر پیدا کنم منتظر ماندم تا برای دوره فوق لیسانس هم پذیرفته شوم که شدم و سرانجام در حالی که ۳۲ ساله بودم، دوره فوق لیسانس را هم به پایان رساندم. برای رسیدن به آرزویم زحمت و رنج فراوان متحمل شده بودم و دلم می خواست حداکثر



استفاده را از آن داشته باشم.

ایست قلبی و فوت پدرم ضربه سنگینی بود اما همه تلاشم را کردم که از نظر روحی قوی و محکم بمانم و سرانجام توانستم پروانه وکالتم را بگیرم و همکاری‌ام را با یک شرکت به عنوان وکیل آغاز کنم.

در همین دوران بود که با آراد آشنا شدم. او دو سال از من بزرگتر بود و چند سالی بود که به عنوان مشاور حقوقی فعالیت می‌کرد. با اینکه رشته من و آراد کاملا با هم تفاوت داشت، برخی اوقات مجبور می‌شدیم در مورد پرونده‌های پیچیده با هم همکاری کنیم.

آشنایی من و آراد سرانجام به خواستگاری او و پدر و مادرش از من منتهی شد. آراد از یک خانواده محترم و خوب بود. من و آراد تصمیم گرفتیم پس از سر و سامان دادن به وضعیت زندگیمان، مراسم عقد و ازدواجمان را دو ماه بعد برگزار و زندگی مشترکمان را آغاز کنیم غافل از اینکه مرگ مادرم همچون یک زلزله نقشه هایمان را ویران می‌کند.

مادرم در اثر یک سانحه رانندگی یک ماه در کما ماند سپس از دنیا رفت. فوت مادر ضربه سنگینی برای ما بود که البته بازهم من سنگینی این ضربه را از آنجایی که خودم را بشدت درگیر کار کرده بودم، حس نمی‌کردم. پرتو اما حسابی داغان و به هم ریخته بود. از ریخت و قیافه افتاده بود. حال و حوصله انجام هیچ کاری را نداشت و این تا چند ماه پس از فوت مادر کاملاً طبیعی بود.

۶ ماه از فوت مادر می‌گذشت که من و آراد تصمیم گرفتیم زندگیمان را بدون جشن و عروسی شروع کنیم. از آنجایی که پرتو هنوز به حالت عادی برنگشته بود و به مراقبت نیاز داشت، تصمیم گرفتیم خانه پدری را اجاره بدهیم و پرتو هم با ما زندگی کند.

خانه آراد نسبتا بزرگ بود و سه اتاق خواب داشت. بنابراین یک اتاق خواب را برای پرتو در نظر گرفتیم اما چشمتان روز بد نبیند! به محض اینکه عقد کردیم و پس از یک میهمانی دوستانه سر خانه و زندگی خودمان رفتیم، پرتو حرص دادن مرا شروع کرد. نه اینکه دست خودش باشد، او اینگونه بار آمده بود و اصلاً تصمیم نداشت درست شود.

تا چند ماه اول سعی کردم مراعات کنم و فرصت دهم خودش را با شرایط جدید تطبیق دهد اما تا کی می‌توانستم رفتارهایش را تحمل کنم؟

او درست نقطه مخالف من بود. دختری بسیار بی‌نظم، شلخته و تنبل که اصلاً با برنامه من برای زندگی سازگاری نداشت.

پرتو به کلی وضعیت زندگی مرا به هم ریخته بود. پدیده‌ای به نام نظم و ترتیب را نمی‌دانست و نمی‌شناخت، ضمن آنکه در مورد هر چیزی که متعلق به من بود کنجکاوی می‌کرد.

آراد که پرتو را همچون خواهر خودش دوست داشت سعی کرد برایش کاری دست و پا کند. پرتو اما مخالف بود و می‌گفت:

"من به زور مامان رفتم دانشگاه و فوق دیپلم گرفتم. حوصله کار کردن رو هم اصلا ندارم"!

رفتارها و فضولی‌های پرتو برای من که یک انسان درونگرا بودم غیر قابل تحمل بود. لباسهایش را روی زمین می‌انداخت. ظروف کثیف را نشسته می‌گذاشت. در کارهای خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زد و با رفتارهایش به شدت عصبی‌ام می‌کرد.

هربار که با او بحث می‌کردم و از او می‌خواستم به خودش بیاید، می‌گفت: تو به خاطر تحصیل و کار سالها از من دور بودی و باهام رابطه نزدیک نداشتی، کلاً فراموش کرده بودی که یه خواهر هم داری! من نمی‌تونم خودم رو تغییر بدم. شخصیت من اینطوری شکل گرفته"!

واقعا نمی‌دانستم باید با پرتو چه کنم و در این میان آراد سعی می‌کرد مرا آرام کند. می‌گفت:

"بهتره با رفتار و کارهای پرتو کنار بیای و به جای اینکه فقط بخوای ایراد کارش رو ببینی، به خوبی‌هایی که داره هم فکر کنی"!

در جوابش می‌گفتم: "نمی‌دونم چیکار باید بکنم؟ من و پرتو که مدام باهم بحث و جدل داریم و قهریم. تازه اونقدر طلبکار هم هست که من رو متهم می‌کنه به اینکه فقط به فکر خودم هستم و برای دیگران اهمیت قائل نیستم. واقعا نمی‌دونم چطوری باید خودم رو از این مخمصه نجات بدم. تصور اینکه پرتو تا یه مدت نامعلوم توی خونه‌مون و در کنار من و تو باشه برام غیر ممکنه"!

در اینجور مواقع آراد با ناراحتی می‌گفت:

"یعنی چی غیر ممکنه؟ مگه می‌تونیم خواهرت رو تنها بذاریم؟ اون جز من و تو کسی رو نداره. نکنه توقع داری با وجود بودن ما بره خونه فامیلاتون؟! ما باید از پرتو مراقبت کنیم تا وقتی که بخواد ازدواج کنه. در غیر اینصورت تا آخر عمر قدمش سر چشممون"!

گفتنش برای آراد آسان بود. او نمی‌توانست عذابی را که از بی‌خیالی و شلختگی پرتو می‌کشیدم درک کند.

***

یکسال و اندی از حضور پرتو در خانه ما می‌گذشت. او حالا یک دختر ۲۶ ساله بود که به هیچ عنوان نمی‌خواست مسئولیتی هر چند کوچک به عهده بگیرد. کاری جز خوردن و خوابیدن و تلویزیون نگاه کردن و ریخت و پاش نداشت. دیگر هر روز با هم جنگ و دعوا و مرافعه داشتیم تا اینکه آن شب واقعاً زدم به سیم آخر و هر چه دلم خواست به پرتو گفتم. او هم کم نیاورد و هر چه را که در این مدت توی دلش سنگینی می‌کرد، به زبان آورد.

فردای آن شب در حالیکه همچنان از من رنجیده خاطر و مکدر بود وسایلش را جمع کرد و بی آنکه با من حرف بزند خطاب به آراد گفت: "من چند روزی میرم خونه عمو. یک ماه دیگه خونه بابا خالی میشه و مستاجرش میره. می‌خوام برم اونجا و تنها زندگی کنم. دیگه نمی‌تونم به هر خفّت و خواری تن بدم"!

سابقه نداشت پرتو دست به چنین کاری بزند. راستش، چمدان به دست که دیدمش دلم هرّی ریخت، اما به روی خودم نیاوردم و حرفی نزدم. آراد با غیظ نگاهم کرد و گفت: "اینجا خونه منه پرتو و تو تا هروقتی که ازدواج نکردی روی سر ما جا داری. به نظرم خواهرت فقط ازت انتظار داره که یه کم جمع و جور باشی، اما خب قبول دارم که گاهی زیاده روی میکنه و خیلی بهت گیر میده. با این اوصاف دلم نمی‌خواد ازش ناراحتی به دل بگیری"!

آراد آن روز به هر مکافاتی بود پرتو را راضی کرد که چمدانش را باز کند و از تصمیمش منصرف شود. چند روز خودم را کنترل کردم. روی خودم کار می‌کردم که نسبت به رفتارهای پرتو بی تفاوت باشم، اما این خونسردی فقط چند روز ادامه داشت. پس از آن باز همان آش بود و همان کاسه. دعوا و مرافعه و قهر ما از سر گرفته شد تا اینکه...

***

-من عاشق پرتو شدم، با همه شلختگی‌ها و بی‌نظمی هاش... این را "بهراد"، برادر کوچکتر آراد گفت که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بود. بهراد بعد از اتمام تحصیلاتش به ایران باز گشته بود و سه ماه بیشتر از بازگشتش و رفت و آمد به خانه ما و دیدارهایش با پرتو نمی‌گذشت که اعلام کرد عاشق پرتو شده و قصد ازدواج با او را دارد!

در حالی که ۳۲ ساله بودم، دوره فوق لیسانس را هم به پایان رساندم. برای رسیدن به آرزویم زحمت و رنج فراوان متحمل شده بودم

این خبر واقعاً برایم غافلگیر کننده بود. پرتو هم که بهراد را پسندیده و به او علاقه‌مند شده بود، می‌گفت: "بهت گفته بودم که بالاخره یکی پیدا میشه من رو با تمام شلختگی هام دوست داشته باشه"!

آری، اینگونه بود که بهراد و خانواده‌اش به خواستگاری پرتو آمدند و پس از عقد و عروسی، سر خانه و زندگیشان رفتند.

راستش پس از رفتن پرتو بود که فهمیدم بدون خواهرم نمی‌توانم به زندگی معمولی‌ام ادامه بدهم و تنها موردی که در این مدت باید انجام می‌دادم، احترام گذاشتن به حریم او بود...

و اما برایتان از خانه و زندگی پرتو بگویم! همیشه خدا یک وجب خاک روی وسایل خانه‌اش نشسته. تلفن که زنگ می‌زند باید گوشی را از زیر کوهی لباس تا نشده و نامرتب پیدا کرد. سینک ظرفشویی پر از ظروف نشسته است و... با همه اینها بهراد از نظر دیگری دارد. او می‌گوید: "پرتو توی وجود پاک و مهربونش اونقدر ویژگیهای خوب داره که اصلاً شلختگی و بی‌نظمیش به چشم نمیاد"...

دلتنگی تو را از دنیا و آخرت باز می‌داره
● حضرت محمد(ص)





۱۳۹۷

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

فروردین ۱۳۹۷

				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

اردیبهشت ۱۳۹۷

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

خرداد ۱۳۹۷

			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

مهر ۱۳۹۷

	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰				

آبان ۱۳۹۷

			۱	۲	۳	۴
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

آذر ۱۳۹۷

					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

سال نو مبارک





آدرس: تهران، خیابان اتحاد، نبش خیابان ۱۱ شرقی، شماره ۵۱
تلفن دفتر فروش: ۵-۷۷۳۴۹۷۹۴
www.dr-abidi.ir

تیر ۱۳۹۷

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنج شنبه	جمعه
۳۰	۳۱					۱
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

مرداد ۱۳۹۷

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنج شنبه	جمعه
		۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

شهریور ۱۳۹۷

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنج شنبه	جمعه
۳۱					۱	۲
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

دی ۱۳۹۷

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنج شنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰					

بهمن ۱۳۹۷

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنج شنبه	جمعه
		۱	۲	۳	۴	۵
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰			

اسفند ۱۳۹۷

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنج شنبه	جمعه
				۱	۲	۳
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹		

ناگفته‌ها و ناشنیده‌های قناتهای ایران

راز بزرگترین عجایب تمدن جهان اینجاست

عباس آذرخش

مقدمه: یزد شهر شگفتیهاست، می‌توانید با آرامش در خیابانهای این شهر پرقدمت قدم بزنید و گاهی تمام قد هیکل بادگیرهایی را ببینید، بادگیرهایی که یکی از نمادهای شهر یزد هستند و شاید باورتان نشود که بگوییم در زیر این شهر، در گذشته نه چندان دور حدود ۷۰ قنات فعال عبور می‌کرده که در حال حاضر فقط ۸ قنات فعال در این شهر وجود دارد و در اقدامی جالب، یکصد و سی سال قبل، مهندس و معمار یزدی محل بنای منزل مسکونی مرحوم حاج سیدعلی اکبر کلاهدوز، از تجار معروف یزد، در عصر قاجاریه را در محلی ساخته که سه قنات معروف یزد از جمله قنات زارچ (طولانی‌ترین قنات دنیا با بیش از ۸۰ کیلومتر درازا) از زیر آن عبور می‌کند و حالا که شما را نسبت به این موضوع حساس کردیم، باید پرسید...

قنات چیست؟

قنات راهرویی زیرزمینی با شیب بسیار اندک است که آب موجود در سفره‌های زیرزمینی را زهکشی می‌کند و به مناطق پایین دست می‌رساند.

قنات به دلیل ساختار و ویژگی‌اش، می‌تواند به طور پیوسته آب سفره‌های زیرزمینی را به سوی سطح زمین هدایت کند و جالبتر اینکه ساخت قنات در تاریخ بشریت به ایرانیان نسبت داده می‌شود و این علم از ایران به سراسر جهان راه یافته است.

یزد، مرکز بین‌المللی قنات

مسافرت به یزد آن هم در یک شب برفی مرا به دنیایی دیگر برد و دیدن شگفتی‌هایی که هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم از نزدیک آنها را لمس کنم و یکی از این شگفتی‌ها قناتها و مرکز بین‌المللی قنات و سازه‌های تاریخی آبی است که ساختمان آن در مجموعه اداری استان در کنار دستگاههای اجرایی و مراکز تحقیقاتی واقع شده و این ساختمان هشت ضلعی دارای سقفی گنبدی شکل و زیبا است که با چند پله به درون زمین فرو می‌رود و شما با ساختاری دایره شکل در عمق ۴ متری زمین مواجه می‌شوید که فضا و روح قنات را در ذهن شما تداعی می‌کند.

این مرکز ماموریت حفظ و نگهداری فرهنگ قنات و سایر سازه‌های آبی و تحقق توسعه پایدار در مناطقی را بر عهده دارد که نظامهای تولید مبتنی بر منابع آب زیرزمینی هستند.

آماری تحسین برانگیز

با ورود به این مرکز، به اتاق آقای مجید لباف خانیکی راهنمایی می‌شوم. او از کارشناسان معروف قنات در ایران و جهان است و من قبلا با نام و تخصص او آشنایی داشتم، اما این نخستین ملاقات حضوری‌ام با اوست.

۴۰۰ هزار کیلومتر قنات

درست خوانده‌اید، چهارصد هزار کیلومتر، طول قناتهای ایران است که حداقل در تاریخی



مقنی و همکارش در حال کار در قنات، این لباس سفید بعضی اوقات لباس آخرت مقنی می‌شود

۳۰۰۰ ساله ساخته شده‌اند و از آنجا که فاصله زمین تا کره ماه را ۳۸۰ هزار کیلومتر تخمین زده‌اند، پس طول قناتهای ایران، بیش از فاصله زمین تا قمر زیبای آسمان است. چهارصد هزار کیلومتر یعنی ۸ بار دور کره زمین چرخیدن و این یعنی... ناتوانی ماشین حساب از محاسبه.

بله! ماشین حساب از نشان دادن آمار قناتهای ایران ناتوان است مثلا با تبدیل کیلومتر به متر متوجه می‌شوید که ما چهارصد میلیون متر قنات در کشور داریم و برای اینکه دقیق‌تر محاسبه کنیم باید بگوییم اگر روزانه یک گروه کاری ۵ متر قنات حفر کنند، پس هشتاد میلیون روز طول می‌کشد تا چهارصد هزار کیلومتر قنات حفر شود و این برابر با ۲۲۰ سال زمان است.

بقیه آمارها هم با ماشین حساب معمولی قابل محاسبه نیست و باید از کامپیوتر استفاده کنیم. یک گروه ۶ نفری با حقوق روزانه ۵۰ هزار تومان مجموعا حدود ۳۰۰ هزار تومان حقوق می‌خواهند و اگر معادل همین مقدار برای وسایل و لوازم محاسبه شود، روزانه برای حفر ۵ متر قنات به رقمی معادل ۶۰۰ هزار تومان نیاز است و حالا این رقم را در ۲۲۰ سال ضرب کنید تا ارقام نجومی ساعتها وقت و انرژی صرف شده برای حفر قناتهای ایران را نشان دهد.

دیوار چین یا اهرام مصر

با حساب بالا می‌توانیم حجم خاکبرداری از تونل قناتهای ایران را به صورت تقریبی حساب



مجسمه یک مقنی در حال سازه برداری چاه قنات



پایاب محلی که دسترسی به آب قنات میسر می‌شود



ماکت یک قنات در زیر شهر یزد راهنمای موزه آب در حال توضیح چگونگی کار قنات

کنیم. آیا این حجم خاک بیش از اهرام ثلاثه مصر نیست و یا اینکه چند برابر دیوار چین خاک برداری شده است و اینجاست که باید گفت کشور ما صاحب یکی از بزرگترین عجایب تمدنی جهان است.

یک زمین شناس معروف چینی به نام هوانگ تری سین، معتقد است که ۲۵۰۰ کیلومتر قناتهای چین شرقی از لحاظ تمدن اهمیتی معادل دیوار بزرگ چین را دارند و اگر اهمیت حفر ۲۵۰۰ کیلومتر قناتهای چین معادل دیوار بزرگ چین است، پس ما ایرانیان که صاحب حدود ۴۰۰ هزار کیلومتر قنات (۱۶۰ برابر طول قناتهای چین) هستیم، یکی از ارزشمندترین سازه‌های جهان را در اختیار داریم، سازه‌ای که گاه حفر یک سانت از آن یک یا چند روز وقت لازم دارد.

خط قناتی!

هیچ می‌دانستید با دیدن اثرات باقیمانده از کلنگ مقنی‌ها در طول کانال قنات کارشناسان می‌توانند تشخیص بدهند که ساخت این قسمت قنات کار کدام مقنی است و به تعبیری دیگر، خط قناتی هم داریم؟

دیوها و موجودات فضایی در قنات

افسانه‌ها و اسطوره‌های زیادی در مورد فن‌آوری قنات وجود دارد و به اعتقاد آقای سلیم سلیمی موید کارشناس مردم شناسی قصبه، قنات در واقع از اسطوره‌ها شروع می‌شود چرا که در اسطوره‌های ایرانی آمده است که قناتها با کمک دیوها ساخته شده‌اند. او می‌افزاید: امروز هم ما قناتهایی در نقاط مختلف کشور داریم که مردم معتقدند سازنده آنها شخصیتهای اسطوره‌ای بودند، مثلا در اردستان ساخت قناتهای هامون، سهراب و خسروشاه به ترتیب به کاوه آهنگر، سهراب و کیانیان نسبت داده شده‌اند.

یا قنات سگزآباد در شهداد که ناصرخسرو درباره آن چنین روایت می‌کند "شنیده‌ام سازنده آن کیخسرو کیانی است" و یا در یزد ساخت قنات ده آباد به اسکندر مقدونی نسبت داده می‌شود و ساخت قناتهای عمان را هم به حضرت



محل عبور قنات از زیر موزه آب یزد در عمق ۱۴ متری زمین



پایاب قنات زارچ در زیر موزه آب یزد

سلیمان نسبت می‌دهند. یا مثلاً در روستاهای تکاب از جمله روستای ده سیف، حفار قنات ده را که به قنات یادگار معروف است، کودک گِل بند می‌دانند که یکی از شخصیتهای افسانه‌ای منطقه است، اما در هر حال در نزد عوام پیدایش قنات به شخصی به نام طاهر منسوب است.

ازدواج قنات با یک زن

قنات آنقدر با زندگی مردم عجین بوده که گاهی زنی را به عقد آن درمی‌آوردند و در این خصوص آداب و رسوم جالبی داشتند. در باور روستاییان، قناتها به دو گروه نر و ماده تقسیم می‌شدند.

قناتهای ماده عمیق بودند و شیب ملایمی داشتند و آب در آنها جریانی آرام و مداوم داشت، در حالیکه قناتهای نر کم عمق و هوابین بودند و آبدهی آنها نوسان داشت و شیب کوره تند بود و املاح آب گاهی پوست را می‌آزرد.

با توجه به اهمیت حیاتی آب در مناطق مرکزی ایران، کم آبی قنات مسأله‌ای حیاتی است و خشک شدن قنات برابر است با به خطر افتادن حیات خانواده‌ها، بنابراین برایشان عروسی می‌گرفتند تا دوباره بارور و پرآب شوند؛ از این رو بیوه زنی را انتخاب می‌کردند و برایش مهریه تعیین می‌کردند و او را به عقد قنات درمی‌آوردند.

ارتباط قنات گناباد با برج ایفل

صحبتهای من و آقای لباف خانیکی به مسأله‌ای مهم هم ختم شد که یادم رفت برایتان بازگو کنم و آن هم جا گرفتن برج ایفل در چاه اصلی قنات قصبه گناباد است.

حکایت از این قرار است که این مادر چاهها عمقی حدود ۳۰۰ متر دارد و این برابر است با بلندای برج ایفل در پاریس. بنابراین ضرب المثل فارسی اول چاه را پیدا کن بعد منار را بدزد، اینجا به حقیقت نزدیک می‌شود.

درد دل

آقای خانیکی از وضعیت امروز قناتها و آینده تاریک آنها دل پری دارد و می‌گوید: در حال حاضر حفر قنات هیچ فایده‌ای ندارد. سفره‌های آب زیرزمینی آنقدر پایین رفته‌اند که هیچ اَبَر قناتی قادر به تامین آب نیست و با استفاده بی‌رویه از آب زیرزمینی در بن بست زیست محیطی قرار گرفته‌ایم.

این کارشناس قنات در پایان گفت‌وگو در مورد زیباترین قنات جهان هم می‌گوید: به نظر من قنات قصبه گناباد، زیباترین و عجیب‌ترین قنات دنیاست و عمیق‌ترین کنده کاری جهان پیش از تکنولوژی مدرن!

هر کسی دلی را شاد کند، خداوند لطفی برای او قرار می‌دهد • حضرت علی(ع)



ضیا کفشش را پوشید و خواست برود. مادرش صدای در را شنید. شتابان از اتاق خواب بیرون آمد و آهسته گفت "کلّه صبح جمعه داری کجا میری؟" ضیا آهسته‌تر از او گفت "کار دارم..." پدرش هم آمد و بلند گفت "این گوساله داره میره نون سنگک تازه بخره؟ می‌خواد بره کار کنه و شب با یه کیلو گوشت برگرده؟" مادر ضیا گفت "سیامک جان نگران نباش! جای بدی نمی‌ره. با دوستاش قرار گذاشتن دورهمی درس بخونن..." سیامک پوزخند زد "ضیای تنبل و بی‌مسؤولیت صبح جمعه می‌خواد بره درس بخونه؟ تو هم باور کردی؟"... و در را قفل کرد و کلیدش را برداشت و غرغرکنان به اتاق خواب برگشت. ضیا آهسته و التماس‌وار به مادرش گفت "مامان فخری تو رو خدا کلیدو ازش بگیر! اگه نرم آبروم می‌ره!" مادرش گفت "بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. بابات اعصاب نداره. صبح جمعه‌مون رو خراب نکن!"... ضیا کفشهایش را درآورد و سمت جاکفشی پرت کرد. سیامک از اتاق خواب داد زد "صدا نباشه!" بهاره خواهر کوچک ضیا از اتاقش سرک کشید و آهسته پرسید چی شده؟ مادرش اخم کرد و با اشاره دست گفت ساکت باش... و ضیا را سمت اتاقش برد.

ضیا نوجوان شانزده ساله‌ای است که با اینکه به دلیلی مادرزادی دستهایی نیمه فلج و ناتوان داشت، بچه خوشحالی بود. او با خانواده‌اش مشکلی نداشت اما به قول پدرش از شش ماه پیش که با فرنود دوست شده بود، درس و اخلاقش افت کرده بود. سیامک حس بدی به فرنود داشت. به همسرش گفته بود سال دیگر مدرسه ضیا را عوض خواهد کرد. فخری هم حس خوبی به فرنود نداشت. او دو سه بار به خانه آنها آمده بود و فخری رویش دقت کرده بود. یک بار که پشت در اتاق ضیا فالگوش ایستاده بود، کلمه سیگار را شنید و بدجور ترسید. کمی بعد به بهانه پذیرایی وارد اتاق شد. یک ظرف میوه روی میز گذاشت و گفت "میوه بخورین تا اثر آلودگی هوا رو خنثی کنه. من تعجب می کنم که تو شهری که پر از دوده چرا بعضیا سیگار می کشن..." و به هر دو نگاه پر درنگی کرد و گفت "شکر خدا ضیا از سیگار متنفّره... فرنود جون شما چطور؟" فرنود توی چشم فخری زل زده و با خنده گفته بود "من فرنود هستم و هفده ساله که پاکم!" فخری از نگاه جسورش ترسیده و زود از آنجا رفته بود. بهاره هم از فرنود خوشش نمی آمد. این دختر سیزده ساله که برعکس برادرش مسؤولیت‌پذیر و روبه‌راه بود، یک بار به مادرش گفته بود فرنود را در خیابان دیده که سیگار می‌کشیده.

فرنود پسر ته تغاری خانواده‌اش بود. برادرش چهارده سال بزرگتر بود و می‌شد نتیجه گرفت که او بچه‌ای ناخواسته بوده. خودش هم از این و آن شنیده بود که مادرش می‌خواسته او را بیندازد. برادرش چند بار گفته بود مادرش دودل بود که او را سقط کند یا نگه‌دارد. شبی خواب می‌بیند که کبوتری به او می گوید این بچه را سقط کن چون اجنّه در روحش حلول کرده. مادرش وحشت می کند و دنبال کارهای سقط میرود ولی موفق نمی‌شود. شاید به همین دلایل بود که با پدر و مادر و برادرش لجباز شده بود. بحران بلوغ فرنود بسی توفانی بود. زیر بار هیچ قانونی نمی‌رفت. اتاقش شلخته بود. درسش لب مرز افتادن بود. دو سال پیش ترک تحصیل کرد. مادَرش با التماس‌های زیاد و رشوه‌های سنگین او را راضی کرد به مدرسه برگردد. و امسال همکلاس و هم‌نیمکت ضیا شده بود. بچه درسخوان‌ها از او فاصله می گرفتند چون غیر از اینکه پنجه‌بوکس داشت، سیگار هم می‌کشید. خودش با افتخار برای همه تعریف کرده بود که دو ماه زندانی بوده چون زیر چشم پدر یکی از همکلاس‌هایش بادمجان کاشته بوده. دانش‌آموزانی که دنباله‌رو بودند و اعتماد به‌نفس پایینی داشتند، به فرنود جذب می‌شدند ولی او به هر کسی راه نمی‌داد و در مدرسه جدید فقط به ضیا اجازه داده بود یار غارش شود. رازهای زیادی داشت که گه‌گاه برای ضیا تعریف می‌کرد. از فلسفه‌ای هم که داشت، چیزهایی می گفت که برای ضیا عجیب بود. او معتقد بود که خدا خلقش کرده تا دنیا را از وجود شیاطین پاک کند! روزی ضیا از او پرسید منظورش از شیاطین چه کسانی هستند؟ فرنود گفته بود: "هنوز زوده اونا رو بهت معرفی کنم. باید جنبه‌ت بره بالاتر."

فرنود ادعاهای دیگری هم می‌کرد. به ضیا گفته بود که با نیروهای ماورائی ارتباط دارد. آنها گاهی خودشان را به او نشان می‌دهند و دستورهایی می‌دهند. روزی در کوچه پشت مدرسه با هم سیگار می کشیدند. یکهو فرنود سیگارش را انداخت و به سویی دوید. ضیا هم او را دنبال می کرد و می‌پرسید چی شده؟ فرنود جواب نمی‌داد و همین‌طور می‌دوید. آخرش ایستاد و با افسوس گفت "اجنّه باهام کار داشتن ولی نمی‌دونم چرا صبر نکردن و پیامشون رو ندادن." و با نگاهی محزون از ضیا جدا شد و رفت. روز بعد ضیا به او التماس کرد که به افراد ماورائی بگوید خودشان را به او هم نشان بدهند. فرنود قول داد دفعه بعد که آنها آمدند، پیغام ضیا را خواهند رساند. چند روز بعد که جمعه بود، فرنود به ضیا پیام داد که زود بیا سر کوچه. ضیا سعی کرد آهسته از خانه خارج شود ولی در اول این قصه خواندید که پدر و مادرش بیدار شدند و نگذاشتند برود.

وقتی که ضیا مطمئن شد که نمی تواند به دیدن فرنود برود، به او پیام داد که مشکلی پیش آمده و نمی‌تواند بیاید. فرنود گفت به درک!... ضیا توضیح داد همین که می‌خواسته از خانه بیرون بزند، مادرش بیدار شد و بقیه ماجرا را تعریف کرد. فرنود گفت "فعلاً نمی‌تونم جوابت رو بدم. با اونا قرار دارم. می‌خواستم تو رو بهشون معرفی کنم. باشه واسه یه وقت دیگه."

آن روز ضیا با خانواده‌اش قهر کرد. ظهر حاضر نشد ناهار بخورد. مادرش با او مهربانی کرد، پدرش هم با لحنی ملایم توضیح داد که مشاور مدرسه درباره فرنود حرفهایی زده و گفته صلاح نیست ضیا با او دوستی کند. ضیا در برابر حرفهای پدر و مادرش سکوت کرد و حاضر نشد ناهار بخورد. بعد از ناهار خواهرش بهاره با سینی غذا به اتاق او رفت و خواهش کرد غذایش را بخورد. از آن ماکارونی‌های خوشمزه و هوس‌انگیزی بود که رنگ و بویش اراده ضیا را شکست و مشغول خوردن شد. بهاره پرسید "خیلی بد شد که نتونستی بری دیدن دوستت؟" ضیا با سر گفت آره! بهاره پرسید "قرار



بـود کجا برین؟" ضیا لقمه‌اش را قورت داد و گفت "فرنود می‌خواسـت من رو با یه سری از دوستاش آشـنا کنه." بهاره پرسـید "همکلاسای سابقش؟" ضیـا لقمه دیگری خورد و گفت "سـطح فکرت رو ببر بالاتر! دوستای فرنود موجودات مهمی هستن!" بهاره پرسـید "موجودات؟" ضیا قاشق آخر را هم خـورد و گفت "بهتره کنجکاوی نکنی چون دیگه از وحشـت نمیتونی زندگی کنی!" بهاره فقط نگاهش کـرد و چیزی نپرسـید. ضیا گفت "اونـا اهل کره زمین نیسـتن! حتی اهل منظومه شمسی نیستن... موجودات ماورائی شـنیدی؟" بهاره گفت "برو بابا توهّم زدی؟" ضیا پوزخند زد "مغز کوچیکت نمی‌تونه مسـائل بزرگ رو درک کنه!" بهاره گفت "مغز من مشکلی نداره. موجود ماورائی وجود نداره اگرم حقیقت داشـته باشـه، با فرنود دوست بشن که چی بشـه؟ مگه فرنود چکاره‌س که موجودات ماورائی اینهمه آدم مهم رو ول کنن و بیان سـراغ فرنود؟" ضیـا گفت "وقتی فهم نـداری بهت چی بگـم؟ زمانی که فرنود تو شـیکم مادرش بوده، به مادرش الهام میشـه که اجنّه تو روح بچه‌ش حلول کردن. بعدش خودش و همه متخصص‌ها زور زدن تا فرنود سـقط بشه اما نتونسـتن. از عالم بالا مقرّر شـده بوده که فرنود متولد بشه تا شیاطین رو نابود کنه." بهاره پرسید "اونوقت شیاطین کی‌ها باشن؟" ضیا گفت "هنوز زوده اونا رو بهت معرفی کنم. باید جنبـه‌ت بره بالاتر! ضمناً از حرفایی که با هم زدیم، به کسی چیزی نگو! اینا اسرار ماورایی هستن و اگه بفهمـن درباره اونا با غریبه‌ها حـرف زدیم، انتقام می‌گیـرن!"... بهاره گفت "توهّم زدی! اگه فرنود از عالم بالا دسـتور می‌گیره پس چرا سیگاری شده؟ اگه قـراره راز افراد ماورائی فاش نشـه، پس چرا بـه تو گفته، تو هم که به مـن گفتی! جفت‌تون خل شدین!"... و سینی را برداشت و بیرون رفت.

روز بعد فرنود نگاهی شاد داشت. ضیا پرسید: چه خبرا؟ فرنود گفت سلامتی دخترا! ضیا گفت جدی پرسیدم... دیروز اونا رو دیدی؟ فرنود گفت "فقط یکی‌شون اومده بود. زیاد نموند. واسه یه کُره خاکی دیگه مأموریت داشـت. سرعتشون از نور بیشتره. با سـرعت فکر حرکت می‌کنن." ضیا پرسـید "با سـرعت فکر؟" فرنود گفت "فاصله خورشـید تا زمینِ خاکی شـما، هشـت دقیقه و نیـم نوریه. اونا در یه لحظه تصوّر می‌کنن رسـیدن به خورشید. و میرسن. جنس‌شون از ماده نیست برای همین توی خورشید نمی‌سوزن!" ضیا گفت "چه جالب! درباره من باهاشون حرف زدی؟" فرنود شانه بالا انداخت "با تو حال نمی‌کنن... میگن ضعیفی!" ضیا خواهش کـرد دوباره بـا آنها حرف بزنـد و از طرف او قول بدهـد که ضعفش را برطـرف خواهد کرد. فرنود گفت سعی خودش را خواهد کرد.

صبح روز بعد ضیا از فرنود پرسید "باهاشون حرف زدی؟" فرنـود گفت "آره. یه چیزی هم بهم دادن که بدم بهت." و شیشـه کوچکی که شبیه محفظه پنی‌سـیلین بود، به او نشان داد. تویش مایعی شبیه آب بود. ضیا پرسید "این چیه؟" فرنود گفت "باید اینو بریزی توی چایی پدر و مادرت تا به اجنّه ثابت کنی بهشـون وفاداری و در برابر دستورهاشـون مطیع هسـتی." ضیا شیشـه را در جیبش گذاشت و پرسـید "خطری نداشـته باشـه؟" فرنود گفت "ممکنه خطرناک باشـه ممکن هم هست بی‌خطر باشـه. اینو نمی‌دونم ولی می‌دونم که اگه این کارو انجام بدی، افراد ماورائی قبولت می‌کنن."

ضیا می‌ترسـید. آیـا آن مایع برای پدر و مادرش خطری نداشـت؟ اگر داشت و آنها کشته شدند؟ شـب به فرنود پیـام داد و نگرانی خودش را گفت. فرنـود گفت "این بود قولـت؟ مگه نگفتی خودت رو قـوی می‌کنی؟ اگه دسـتور رو اجرا نکنی، برای همیشـه از دوسـتی با ماورائی‌ها محروم می‌شی. دسـتور رو اجرا کن و وارد فـاز جدیدی از زندگی بشو. من خودم چون به همه حرفاشون گوش کردم، دو ماه دیگه به سـفر دوری میرم. منو به یه سـیّاره می‌بـرن که از نظـر تکاملی به زمان دایناسـورها رسیدن. سؤالی دارم: پدر و مادر تو مهمترن یا سفر به سیاره‌های دوردست؟"

ضیا با شـنیدن این حرفها جـرأت گرفت و برای پدر و مادرش دو فنجـان چای ریخت. آن مایع را هم قاتی کرد. سـینی را جلو آنها گذاشت. داشتند سـریال می‌دیدند. مادرش گفت دستت درد نکند ولی تا چای را برداشـت، مویی در آن دید. به روی پسرش نیاورد. ضیا هم که هیجان زیادی داشت، به اتاق خودش رفت و به فرنود پیام داد که کار انجام شـد. نیم سـاعت بعد به هال رفـت و دید فنجانها دسـت نخورده روی میز اسـت. بهاره آهسـته به او گفـت بعد عمری چایی ریختـی ولی توی هر دو فنجون مو بود!

فردا ضیا قصه مو را به فرنود گفت و چاره پرسـید. فرنود گفت "دیشب اجنّه بهم گفتن که تو مأموریت رو انجـام دادی ولـی توش مـو بوده. اونـا میگن تقصیری نداشتی ولی میگن بااینکه استعداد زیادی واسه پیشـرفت داری، چون پدر و مادرت مانعت می‌شـن، همه تقصیرها گردن اونـاس... اونا میگن این دو نفر از شیاطین هستن. باید نابود بشن!" ضیا شـوکه شد: "نابود بشـن؟" فرنود گفت "نمی‌تونی فکر شـو بکنی که بعد از نابـودی اونا به چه مقامی می‌رسـی! ممکنه فرداش تو رو به یه سـفر فضایی ببرن! البته قرار نیسـت اونا رو بکشی... فقط کافیه کـه اونا رو بیهوش کنی. قـدم بعدی رو بعداً بهت میگـن." فرنود آنقدر به ضیـا تلقین کرد تا باورش شد مأموریتی ماورائی دارد و باید پدر و مادرش را بیهوش کند! قرار شـد غروب شنبه دارویی به آنها بخوراند و هر دو را بیهوش کند بعد فرنود را به خانه راه بدهـد. آن روز بهاره بـه کلاس زبان رفته بود. پدر و مادرش لباس پوشـیده بودند و می‌خواستند دنبالش بروند. هنوز چند دقیقه وقت داشتند. ضیا به آنها شربت پرتقالِ مسموم تعارف کرد. هر دو ده دقیقه بعد خوابشـان برد. ضیا در را برای فرنود باز کرد. او به اوضاع نگاهی کرد و گفت "برو تو اتاقت. تـا نگفتم بیرون نیا!" وقتی که ضیا رفت، فرنود پدر و مـادر ضیا را به اتاق خواب کشـاند و روی تخت خواباند. روی صورت آنها بالش گذاشـت و هر دو را خفه کرد. بعد شلنگ گاز را سوراخ کرد و از اتاق بیـرون آمد و در را بسـت و از آن خانه رفت. چند دقیقه گذشـت. ضیا آهسته پرسید "بیام بیرون؟" جوابی نشنید. بلندتر پرسید. بی‌جواب ماند. آهسته لای در را باز کرد و سـرک کشـید. کسی را ندید. بیرون آمد. بوی گاز حس کرد. به اتاق خواب رفت. بوی گاز شـدید بود و کمی بعد متوجه شـد هر دو مرده‌اند. دسـتپاچه شـد و از خانه رفت. به فرنود زنگ زد. فرنود گفت "روحشون به آرامش رسید و از شـرّ شیاطین خلاص شدن. یه ساعت تو خیابون بگرد بعد برو خونه و به پلیس زنگ بزن. فعلاً با من تمـاس نگیر چون به خاطر کاری که کردم، پاداش گرفتم و منو می‌برن به سیاره اجنّه!"

حـالا که پدر و مادر ضیا مرده بودند، دیگر برایش مهم نبود که با اجنّه تماس بگیرد یا به سـیّاره آنها بـرود. از یک طرف عذاب وجدان آزارش می‌داد، از طرفـی هم ترس و نگرانی گریبانش را گرفته بود که اگر بفهمند او و فرنود آنها را کشته‌اند، چه بلایی سرش می‌آید. یک سـاعت بعد به خانه برگشت. همه جا بوی گاز می‌داد. یکی از همسـایه‌ها هم بوی گاز را شـنیده بـود و جلو خانه آنهـا بود. ضیا در را باز کرد و با همسـایه داخل شـد و بـه اتاق خواب رفـت. با دیدن آنهـا به گریه افتاد. همسـایه زود بـه پلیس تلفـن کرد و به ضیا گفت "برو شـیر گاز رو ببند. پنجره‌ها رو هـم باز کن. هیچ جرقه‌ای هم تولید نکن!" و خـودش از آنجا رفت. ضیا کارهایی را که او گفته بـود، انجام نداد و از خانه بیرون آمد و جلو در نشسـت. چند دقیقه بعد کاراگاه نوبخت و دو نفر از افرادش آمدند. آنها پس از ایمن‌سـازی خانه، مشـغول بررسی اوضاع شـدند. ضیا با گریه تعریف کرد که وقتی از بیرون آمد، همسایه را جلو در دید کـه می‌گفت بوی گاز می‌آیـد. با او داخل شـد و همسایه شـاهد اسـت که پدر و مادرش با

بقیه در صفحه ۹۵

هر چه بیشتر بخوانید بهتر زندگی خواهید کرد

● دنا کارگر

جواب معمای فریز رهولناک مؤسسه هنری!

حامد وقتی که از قول کیارش به خواهر او پیام می‌داد، در پیامش نوشت "راستی اگه از اینجا بهت زنگ زدن پرسیدن چرا نیومدم سر کارم، بگو شغل بهتری گیر آورده.." نوبخت با خودش فکر کرد که اگر او نزدیک شمال است، چرا گفته اگه "از اینجا..." سوتی دیگر حامد این بود که گفت کیارش رفته شمال در حالی که قبلش گفته بود امروز سر کار نیامده. او از کجا می‌دانست که کیارش پیام داده که به شمال می‌رود؟ برنده این هفته: حامد توانگر از کازرون با تلفن ۸۳۰۱(×××)۰۹۱۷

گفت‌وگو با یکی از نخستین وارد کنندگان ساعت به ایران

اگر در زمره زمرّدیان باشید...

بهار ناصرخاکی

به روایت تاریخ، یکی از علاقه مندی های ناصرالدین شاه ساعت بود. یکی از این ساعتها، ساعت معروف شمس العماره است که پیشکشی ملکه ویکتوریا به این شاه قجر بود. ساعت پیشکشی بر بلندای کاخ شمس العماره نصب شد اما آوای ناقوسش آن قدر زیادبود که منجر به گلایه ی کاخ نشینان شد. پادشاه دستور داد تا صدای ناقوس ساعت را کم کنند... این دستکاری همانا و خرابی ساعت همان. درباریان تصمیم می گیرند که تعمیر و تنظیم ساعت را به فردی به نام محمد ابراهیم (پدر بزرگ مسعود زمرّدیان) بسپارند. ایشان ساعت را تعمیر کردند... اما زمانی که این ساعت برای دومین بار از کوک افتاد، در حدود ۹۰ سال تعمیر نشد و سالها ساعت ۶ و ۱۰ دقیقه را نشان می داد... مسعود زمردیان یکی از افراد این خاندان است که علاوه بر وارد کردن ساعت به ایران، بخشی از تاریخ زنده و پویای این صنعت در ایران می باشد ... در دبیرستانهای مروی و دارالفنون تهران تحصیل کرده و همان جا و در نخستین سالهای جوانی‌اش، ریاست انجمن دین و دانش دبیرستان دارالفنون و دبیرستان مروی را به عهده گرفت. ایشان به شاگردی در محضر استادانی چون علامه بدیع الزمان فروزانفر، علی اصغر حکمت، دکتر اسلامی ندوشن، استاد مرتضی مطهری و... مباهات می کند... وی در گذشته با بزرگانی چون آیت الله هاشمی رفسنجانی هم سلول بوده است و با شور و حال خاصی از خاطرات آن دوران یاد می کند... برای کندوکاو در مورد زندگی و تاثیرات نقش او و خانواده‌اش در این راستا، (واردات ساعت) با او قراری برای گفت‌وگو می گذاریم...

نیم ساعتی زودتر به قرار گفت و گو رسیده‌ام. کمی تعلل می کنم در به صدا در آوردن زنگ... پس از کمی مکث تماس می گیرم... بعد از دو بوق



ممتد صدایی مهربان پاسخ می دهد...

می گویم: سلام جناب زمرّدیان، بهار ناصر خاکی هستم و کمی زودتر از موعد رسیده‌ام... با همان آرامش و ادب خاص می گوید: سلام، الان در را باز می کنم... منتظر می شوم که با آیفون در باز شود... اما پس از چند لحظه بسیار کوتاه، به استقبالم می آید و خودش در را می گشاید... مردی با قامتی متوسط و صورتی گشاده و لبخندی بر لب به دفتر کارش راهنمایی‌ام می کند...

اتاقش نیز مثل خودش، دارای فضایی صمیمی و بسیار ساده است ... اما در دل خود گنجینه هایی به قدمت زحماتش و کلکسیونی از چهار انقلاب و تحول بزرگ صنعت ساعت سازی را جای داده .. گنجینه ای فراتر و گران بهاتر از زمان و روزگار دیروز و امروز...، تقدیر نامه ای که به عنوان شاگرد نمونه، هویدا نخست وزیر وقت با دستان خودش به او تقدیم کرده است، تندیس همت از رئیس جمهور وقت (احمدی نژاد) کتیبه سپاس و مدال از استانداری البرز، و... اولین روزنامه دیواری دبیرستان دارالفنون که توسط او نوشته شده و ... صاحب این گنجینه با دقت و وسواس خاصی از هر کدام از وسایل دفتر کارش سخن می گوید و برای هریک از گفتارش چند زونکن پر از اوراق مستند را نشان می دهد... صحبت از تاسیس یک آموزشگاه برای کودکان و نوجوانان معلول و استثنایی به میان می آورد، در این هنگام است که نگاهش، گفتارش و حتی نبض آرام کنار چشمش نیز تغییر می کند... با متانتی خاص از عشقش به کودکان استثنایی می گوید... هنگامی که نامه یکی از دانش آموزان آموزشگاهش را برایم می خواند، با غمی عمیق مکث می کند...

نامه را از او می گیرم و نگاه می کنم...

یکی از توانایابان با دستان معلولش و بسیار کج و معوج نوشته است... میرسم به عبارتی که آه از نهادم بر می آید... خواسته کلمه پدر گرامی و حامی... را خطاب به آقای زمردیان بنویسد که قلمش بیش از پیش لغزیده ...

در لیوانی که روی میز گذاشته شده کمی آب می ریزم و در سکوت کنار دستش می گذارم... به نقطه ای خیره شده و گذر است و گویا که زمان را در نمی یابد... می گذارم با خود خلوت کند...

آرام بلند می شوم و دفترش را ترک می کنم در حالی که قرار دیدار دیگری در زمانی مناسب تر را با او گذاشته‌ام... در بازگشت با خود می گویم



قرار بود با یکی از نخستین وارد کنندگان ساعت گفت‌وگو داشته باشم... چرا بحث به آموزشگاه معلولین کشیده شد؟ او وارد کننده ساعتهای خاطره انگیز برای مردم ایران است یا پدری برای شماری نوجوان معلول و استثنایی؟ من امروز با کدامیک از آنها روبرو شدم؟

***

امروز دومین ملاقات ماست. بازهم با رویی گشاده در را باز می کند و لبخندمیزند... حالش را می پرسم ... با لبخند می گوید: پس فردا، دوازدهم آذر است و روز جهانی معلولان... خوشحالم که می توانم یکبار دیگر شادیرا در چشمان معصوم و بیگناه بچه هایم (اشاره به معلولین آموزشگاهش دارد) ببینم... با سخنان پر مهرش مرا به سوی اتاق کارش دعوت می کند... وبه این ترتیب مصاحبه را آغاز می کنم:

می توانید مختصری از خودتان بگویید؟

پیش دستی ای روی میز میگذارد و از مرکبات باغ خودشان در شمال کشوردر آن می گذارد و تعارف می کند... سپس لب به سخن می گشاید و از خود می گوید:

مسعود زمردیان هستم، لیسانسیه ادبیات و زبانهای خارجه، در خانواده ای متدین و تهرانی الاصل در سال ۱۳۱۸ متولد شده و پرورش یافته‌ام... مهمترین دلیل فعالیتهای اجتماعی و مذهبی من از آموخته های پدر و مادرم است. من با بهره گرفتن از تعالیم ارزشمندی که حاصل ممارست والده مکرمه‌ام در مسائل دینی بود، حضور در برنامه های خاص مذهبی و هیآت عزاداری جزو لاینفک زندگی‌ام شد و ارادت به اهل بیت (س) مرا در انجام فعالیتهای اجتماعی مصمم تر ساخته است.

سپس با تآنی خاص درباره چگونگی شکل گیری فعالیت های مذهبی خود ادامه می دهد:

در مجـاورت امامزاده یحیـی (ع) عودلاجان تهران، بین خیابان سیروس و بوذرجمهری (خیابان ری) سـکونت داشتیم. با اینکه مرحوم مادرم زبان فرانسه خوانده بود انگیزه‌ها و باورهای دینی بسیار قوی داشـت و با مرحـوم آیـت الله بروجردی و تنکابنی در باب بحث و درس فقه مکاتبه می کردند. ایشان مرا برای تعلیم علوم فقهی، نزد آقایان شیخ باقر جبل عاملی و اسـتر آبادی فرستاد و من مدتی نزد ایشان مشق طلبگی می کردم...

فعالیتهای مذهبی من با ورودم به سـال ششم طبیعی در دبیرسـتان مروی و دارالفنون نیز ادامه یافت. انجمن های زیادی در دبیرسـتان به ویژه در زمینـه هـای هنری همچون موسـیقی فعالیت می کردنـد اما در حوزه مذهبـی فعالیتی نبود در سال ۱۳۳۶ کلاس نهم یا دهم بودم که انجمن‌دین ودانـش را بپا کردیم. با دردسـر زیـاد پیش مدیر مدرسه آقای جمال الدین مساوات رفتیم. آن زمان اوایل شروع فعالیت ساواک بود. وحشت کرد، دست بـه دامان دو تن از دبیران به نامهای دکتر مرزبان و آقای منصور زاده شـدیم. آنها ضامن ما شدند و در نتیجه با فعالیت ما موافقت شـد. روزنامه دیواری بسیار زیبایی با محتوی تاریخ انبیاء، مسابقه، مقاله هایـی در مورد بزرگان و اخبار فرهنگ و مدرسـه گردآوری کردیم. از روزنامه دیواری ما اسـتقبال زیادی شد...

پـس از مدتـی رئیـس انجمـن دیـن و دانش دبیرستان شدم. در اولین جشن پس از شکل گیری روزنامه، که جشن ولادت امام حسین (ع) بود آقای مهندس بازرگان را برای سـخنرانی دعوت کردیم، که استقبال کردند... در این جشن دکتر جناب زاده و آقای ناظـر زاده کرمانی نیز صحبت کردند. خاطرم هست که رئیس روزنامه پیام هم شرکت کرد...

از ایشـان می پرسـم: **آقای زمردیان شـما با اینکه مدتـی درس طلبگی خواندید وفعالیتهای مذهبـی گسـترده ای هم داشـتید، چگونه وارد صنف ساعت شدید؟**

این شـغلی اسـت که از اجدام به من رسـیده، تقریبا از زمان ناصرالدین شـاه. چهار نسـل قبل از من به خارج رفت و آمد داشـتند، پاسپورتهای پدر بزرگان ما بسـیار قدیمی اسـت که از آنها عکس هم تهیه شـده اسـت. به سـوئیس رفتند، گفت و گوهایی انجام دادند و واردات سـاعت شروع شد. روی سـاعت با دست خط خودشـان می نوشتند "**سـفارش محمد ابراهیم**" که نمونه هایی از آنها در موزه‌ها موجود می باشد. پدرم حاج میرزا هادی و برادرانم حاج یوسـف، و حـاج محمود زمردیان نیـز در این عرصه بودند. من زمانی که ۲۲ سـال داشتم تقاضای کارت بازرگانی کردم اما تا زمانیکه با پدر کار می کردم مستقل نبودم مارکهای لوموند، لوریتوس، نیکسـون، آکادیـان، ونوس و... به طور عمـده وارد می کردیـم و با توکل به خـدا البته با تغیراتی درواردات برخـی از برندها، هنوز هم به واردات ساعت مشغول هستیم.

عشـق و فعالیـت در عرصه صنعت سـاعت در خانـواده مـا نهادینـه بود و پدرم ریاست اتحادیه صنف ساعت، طلا، جواهر و نقره تهران را به عهده داشت

درمـورد احـداث آموزشـگاه اسـتثنایی زمردیان می گوید: سـالها قبل با پسـرانم آقایان علی و دکتر هادی زمردیان که نسـل ششم خانواده زمردیان در واردات ساعت هستند تصمیم گرفتیم کارخانـه سـاعت دیـواری را تعطیـل کنیم و آن مـکان را به امور خیریّه اختصاص دهیم. با تعدادی از بزرگان مشـورت کردیـم... در نهایت نزد دکتر خاتمی رفتم (پیش از ریاسـت جمهوری ایشان). با صلاحدید ایشان قرار شـد که این مکان به دانش آموزان معلول اختصاص یابد و این گونه آموزشگاه زمردیان که در اسـتان البرز، شـهر کـرج، جاده مـلارد، بعداز انبار نفت و مسـجد صاحب الزمان، گلسـتان ۲۲، خیابان زمردیان واقع شـده است، شکل گرفت.

او عکس بعضی از توانیاب های این آموزشگاه را نشانم می دهد و می گوید: این آموزشگاه که در سال ۱۳۸۰ به این امر اختصاص یافت و به آموزش و پرورش منطقـه ۲ بخش آموزش دانش آموزان اسـتثنایی کرج اهدا گردید، در زمینی به وسـعت ۲۰۰۰ متر مربع بنا شـده اسـت، در سال ۱۳۹۰ بازسازی شد. آموزشگاه به صورت یک ساختمان بـزرگ در دوطبقه بـا ۱۵ کلاس، ۴ باب کارگاه و بخشـهای گفتاردرمانی و ارتوپدی است. مربیان و آموزگاران آموزشگاه دوره های تخصصی آموزش کودکان اسـتثنایی را گذرانده‌اند و آموخته‌اند که چگونه باید در آموزشها، تدریس

و برخوردهای خود با کوکان بردبار باشند.

او توضیـح می دهد: در حال حاضر ۱۶۷ دانش آموز، ۴۰ نفر کادر آموزشـی، ۵ نفر مادریار، حدود ۲۰ نفر راننده، در این آموزشگاه فعالیت دارند.

او سپس آهی از سر حسرت می کشد و سرش را به نشانه ابراز تأسف تکان می دهد و می گوید: متاسـفانه این مرکز، فاقد مکان و سیستم آموزش متوسـطه اسـت در حالی که می شوددر بخشی از مساحت محوطه این آموزشگاه که فاقد ساختمان است، سـاخت و سـازی صورت گیرد تا معلولین عزیز بتوانند از زحماتشـان بهـره گیرند و مجددا، پس از پایان ششم ابتدایی خانه نشین نشوند

وی در ادامـه مـی گویـد: جـا دارد از رئیس آموزش و پرورش منطقه ۲ بانو فهمیده و مدیریت مدرسـه بانو صالحی و دیگر پرسنل محترم نهایت تشـکر و قدردانی را داشته باشم زیرا با تلاش های این عزیزان، آموزشـگاه توانسـته تـا کنون رتبه نخست کشـوری را در رشته ورزشی دو ۴۰۰ متر و مقام دوم در دو ۸۰۰ متر و سـوم کشـوری گوی رانی و دوم و سـوم کشوری در رشته بوچیا (پرتاب توپهـای رنگی به نزدیکی یک توپ سـفید) را بین مدارس استثنایی کشور کسب کند.

او اضافه می کنـد: همچنین برای عزیزانی که اسـتعداد فراگیری دروس را ندارند، مکانی آماده شده اسـت که به هنرمنجوق دوزی، خیاطی و گل آرایی، با دسـتانی معلول اما روحی سرشار از عشق بپردازنـد. گل هایـی که در این مرکز مشـغول به فراگیری علم و شیوه زندگی مستقل هستند علاوه بر معلولیت از درد بی سـرپناهی، فقدان امکانات بهداشتی، نداشتن آذوقه و بیماریهای گوناگون رنج می برند.

از او مـی خواهـم درمورد دیگـر فعالیتهای اجتماعی‌اش سخن بگوید...

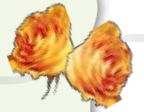
مـی گوید: همانطور که گفتم عشـق و فعالیت در عرصه صنعت سـاعت در خانـواده ما نهادینه بود و پدرم ریاسـت اتحادیه صنف سـاعت، طلا، جواهـر و نقـره تهران را به عهده داشـت و من هم در بازار نزد او مشـغول بودم، یادم هسـت که در سن ۱۹ سالگی به صورت افتخاری مسوول نظارت و تنظیم بخشـی از سـاعتهای دیواری دربار شدم. در آن سـالها شخصی معروف به سرهنگ مژده از سـئولان دربارخودش می آمد بازار دنبالم و مرا به دربار می برد برای تنظیم سـاعتها و مجددا مرا به بازار و محل کارمان بر می گرداند.

مختصری هم درباره چگونگی شکل گیری موزه ساعت بفرمایید.

شـخصی به نام آقای جواهری که رئیس موزه هـای تهـران در زمان ریاسـت جمهـوری آقای هاشمی رفسنجانی بود، پس از مدتی تحقیق به این نتیجه رسـیده بود که برای تاسـیس موزه ساعت از من بـرای همکاری دعوت به عمـل آورد...من با کمال میل و به شـکل افتخاری همکاری کردم و درنهایت این موزه سـاعت پس از ۲ سال زحمات شبانه روزی، شـکل گرفت، که به اتفاق شماری از مسـئولان وقت از جمله آقای دکتر حبیبی معاون اول رئیس جمهور و آقای رفیق دوسـت، این موزه در منطقـه ولنجک افتتاح شـد. موزه ای که در آن انواع ساعتهای خورشیدی، سنگی، دیواری، ومیزی، جیبی، نرسینگ، مچی، کوکی، آبی، شنی، مکانیکی، اتوماتیک، طلا، نقره، کلیدی، کوارتز ... در معرض دید علاقمندان است.

او در پایان سخنانش از این که خداوند به او این فرصت را اعطا کرده اسـت تـا به بخش کوچکی از نیازهای معلولین کشورش رسید گی کند، از جامعه خیّرین میخواهد که بیش از پیش در رفع نیازهای این عزیزان بکوشـند و برای مشارکت در خرید و سـاخت زمینی در جوار سـاختمان آموزشـگاه زمرّدیان برای ساخت آموزشگاه متوسطه معلولین اورا یاری دهند ...

شرافتمند یعنی حقیقتاً همانی باش که نشان می دهی ● سقراط



زیر نظر: محمود صفادار

سمنان در چند قدمی پایتخت

گزارش از: مجید شاهی

هر گاه مشتاق زیارت و پابوسی هشتمین امام شیعیان جهان، علی بن موسی الرضا (ع) شدید و یا شوق دیدار حرم و بارگاه آن بزرگوار شما را به سوی خود طلبید، عبور از کویر عشق را می آموزید تا تجربه عرق‌ریزان آن بزرگوار در روزگاران پیشین را هر چند به مثال ذره‌ای، به یاد آورید و آنجاست که در می‌یابید انتخاب مسیر کویری سمنان (کویر امروزی استان سمنان) سفر شما را لذت‌بخش و زیارتتان را استوارتر می کند. گذر لحظه به لحظه از این مسیر با آب و هوایی که همچون مسیرش لحظه به لحظه متغیّر است، شما را به این سفر زیارتی مشتاقتر می‌سازد و عطشتان را بیشتر می کند. آب و هوای این استان کویری نه هوای مرطوب، سرد، بارانی و گاه شرجی شمال را دارد و نه هوای خشک، گرم و سوزان جنوب را، بلکه گذر از این مسیر همچون خنکای نسیمی می‌ماند که روی چمن کنار تک درختی با آب روان از جوی کوچک دراز کشیدید و این نسیم را استشمام می کنید. بجز آب و هوا، سابقه تاریخی، وجود فرهنگ کهن، اوضاع طبیعی و جغرافیایی و... نشانگر این ادعاست. استان سمنان با مساحتی برابر با ۹۷۴۹۱ کیلومتر مربع، ۵/۸ درصد از مساحت کل کشور را تشکیل می‌دهد و از این نظر، ششمین استان کشور محسوب می‌شود. این استان در دامنه‌های جنوبی سلسله جبال البرز قرار گرفته است، اما در یک تقسیم بندی کلی می‌توان آن را به دو بخش کوهستانی و دشتهای کوهپایه‌ای تفکیک کرد.



استان سمنان در طول تاریخ به اسامی مختلفی شناخته شده است که مورخان آن را به نام کومش یا قومس یا کومس ثبت کرده‌اند. در نوشته‌های بطلمیوس نیز بخشی از ایالت بزرگ پارت به نام کومش ثبت شده است. زبان مردم سمنان از بقایای دست نخورده زبان پهلوی است که درحال حاضر به گویشهای سمنانی، سنگسری، شهمیرزادی، سرخه‌ای و بیابانکی تقسیم می‌شوند. زبان مردم شاهرود، دامغان و گرمسار فارسی و متداول است، اما بعضی نواحی لهجه‌های گوناگون و باستانی دارند. ضمناً مهاجرین ساکن در گرمسار علاوه بر آشنایی با زبان فارسی به زبانهای محلی، ترکی، عربی و تاتی تکلم می کنند. جمعیت استان سمنان بر اساس آخرین سرشماری در سال ۱۳۹۵ بیش از ۷۰۲۳۶۰ نفر است. استان سمنان از لحاظ سطح سواد دومین استان کشور است که ۸۱ درصد مردم آن با سواد هستند.

کوه **نیزوا** مهمترین کوه و رودخانه **"گل رودبار"** از مهمترین رودخانه‌های شهرستان سمنان هستند. **از آثار تاریخی و دیدنی استان سمنان می‌توان به این موارد اشاره کرد:**

آبشارهای ونوش

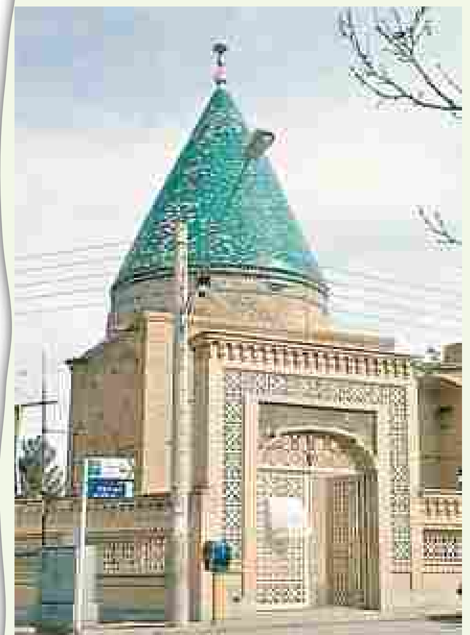
گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز



مجموعه آبشارهای ونوش در استان مازندران واقع است. روستای زیبا و توریستی ونوش، از شمال به سواحل زیبای خزر، از جنوب به سلسله جبال البرز و پوشیده از جنگل سرسبز، و از غرب به رودخانه کلرود منتهی می‌شود. شالیزارهای پر محصول، باغهای مرکبات ودرختان صنوبر و... هر یک در آرایش هر چه زیبا و افسون کننده ونوش نقش داشته‌اند. محل عبور گردشگران برای دسترسی به روستای نارنج بن،



پاشکلا، خزر تیره، عالم کلا، منوچهر کلا، عزت کاسگر محله، تاشکو و سپس جاده کدیر و جنگل آب پری و یا به سمت ساحل و شهر رویان از جاده کمربندی است. مجموعه آبشارهای ونوش در جنوب روستا و در میان ارتفاعات جنگلی علوی کلا واقع شده‌اند ودر فاصله ۱۰ کیلومتری غرب شهرستان نور و در کنار جاده فرعی منشعب از جاده ساحلی نور-نوشهر قابل دسترسی است. منطقه ونوش دارای آبشارهای کوچک و بزرگ متعددی است که از بین آنها سه آبشار معروفیت بیشتری دارند. عموماً مورد استفاده فرودهای فنی گروههای کوهنوردی قرار می گیرند. **آبشار اول** ونوش دارای ارتفاعی در حدود ۱۵ متر و عمق حوضچه‌ای در حدود یک متر است. **آبشار دوم** و بزرگترین آبشار ونوش ارتفاعی در حدود ۴۰ متر دارد و عمق حوضچه ۴ متر و **آبشار سوم** ۱۵ متر و عمق حوضچه یک متر است.



۱. مسجد جامع شهر سمنان (روی خرابه‌های آتشکده زرتشتیان بنا شده که آثار دوره‌های مغولها و تیموریان در آن دیده می‌شود) **۲.** دروازه ارگ سمنان (مهمترین دروازه شهر سمنان) **۳.** امامزاده یحیی (ع) (برادر امام رضا (ع)**٤.** آرامگاه شیخ علاء‌الدوله سمنانی **۵.** مسجد تاریخانه دامغان **۶.** برج چهل دختران دامغان **۷.** جنگل ابر شاهرود **۸.** چشمه آب گرم مهدیشهر **۹.** مقبره پیغمبران سمنان **۱۰.** آرامگاه شیخ حسن خرقانی در شاهرود **۱۱.** آرامگاه بایزید بسطامی در شاهرود **۱۲.** کاروانسرای شاه عباس سمنان **۱۳.** پارک جنگلی توران **۱٤.** برج پیر علمدار دامغان **۱۵.** چشمه‌علی دامغان **۱۶.** خانه باقری‌های گرمسار

روستای دیزباد



روستای دیزباد از روستاهای نیشابور و مشهد است که در مرز این دو شهرستان قرار گرفته است. این روستا در دامنه‌های جنوبی رشته کوه بنالود قرار دارد و به دو بخش دیزباد بالا و پایین تقسیم شده است. دیزباد بالا در نیشابور و دیزباد پایین بخشی از مشهد محسوب می‌شود. بعد از ماسوله، دیزباد معروف‌ترین روستای پلکانی در ایران است، با این تفاوت که پوشش جنگلی روستای دیزباد مثل ماسوله انبوه و سرسبز نیست. بیشتر مردم روستا در فصل بهار و تابستان برای انجام امور مربوط به باغداری در دیزباد به سر می‌برند و اکثراً ساکن مشهد و نیشابور هستند. محصولات دیزباد شامل گیلاس، آلو، سیب، آلبالو، گردو، بادام، زردآلو، هلو، گلابی، توت و غیره است. مردم دیزباد با گویش خاصی سخن می‌گویند که تا حدودی شبیه گویش مردم نیشابور است. از جمله رسوم زیبای دیزباد می‌توان مراسم "**چیله بجست**" را نام برد که در دیزباد و برخی از روستاهای نیشابور در شب آخر بهمن ماه به پاسداشت نعمتهای الهی برگزار می‌شود و به مراسم چهارشنبه سوری باستانی ایرانیان شباهت بسیاری دارد.

مراسم نوحصار نیز از دیگر رسوم جالب مردم این روستاست. در این مراسم که از سحرگاه شروع می‌شود برگزارکنندگان به صورت گروهی تا ظهر در محل برگزاری قسمت اول اطراق می‌کنند که یک دره U شکل است. قسمت دوم مراسم در قلعه‌ای در دورترین اراضی روستا برگزار می‌شود. فرهنگ برگزاری مراسم این است که شرکت کنندگان بعد از عبور از دو وادی در قسمت اول و پنج وادی در قسمت دوم، در مجموع از هفت وادی عشق عبور کرده و به فنا فی الله می‌رسند. به محض ورود به روستا تغییر دما را احساس می‌کنید. باد محلی منطقه دیزباد با توجه به شرایط مناسبی که دارد، موقعیت خوبی برای احداث نیروگاه بادی ایجاد کرده است و نیروگاه بادی دیزباد از ۱۵ سال پیش در این محل احداث شده است.

اگر بخواهی طبع کسی را بشناسی با او مشورت کن
• افلاطون

اولسبلنگاه

دکتر عبدالحمید حسین نیا

اولسبلنگاه، نام ییلاقی است در حوزه ماسال شاندرمن که مانند خود ماسال شاندرمن نام عجیب و غریبی دارد و اگر مخاطب آشنایی نداشته باشد، تصوّر می‌کند از بلاد خارجی است.

حقیقت آن است که ماسال یک شهر است شاندرمن یک شهر دیگر و این دو شهر مانند دوقلوی به هم چسبیده سرنوشت یکسان پیدا کرده‌اند. این منطقه ییلاقی در محور جاده اسالم خلخال گرفته است و نهایتاً به همان جاده می‌پیوندد. نکته جالب آن است که ساکنان این روستاها و ییلاقات کوهستانی برخلاف ماسالی‌ها که گیلک هستند و به گویش گیلکی محاوره می‌کنند، تالشی هستند و به زبان تالشی که نزدیک به زبان تات است سخن می‌گویند. تات نشینهای بویین زهرا که مرحوم جلال آل احمد کتاب آن را تقریر کرده است و اهالی تاکستان قزوین نمونه‌های دیگری از مردمان تات هستند. منطقه ییلاقی اولسبلنگاه از جاذبه‌های شگرف و ممتاز استان گیلان است که در ۲۵ کیلومتری شمال غربی شهرستان ماسال در مسیر راه خلخال قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۸۹ متر است.

هانا کامکار

سختی‌های یک "کامکار" بودن!

هانا کامکار عضوی از خانواده بزرگ کامکارهاست. کسی که در سالهای اخیر بیش از هر کامکار دیگری اسمش شنیده شده. زیرا علاوه بر حضور در گروه موسیقی کامکارها، بازیگری در تئاتر را تجربه می کند، برای نمایش‌ها موسیقی طراحی می کند، عکاسی و فیلمسازی هم از دیگر حرفه‌هایی است که در آنها طبع آزمایی کرده است. جدا از اینها او در زمینه محیط زیست یک فعال حرفه‌ای است. همه این موارد در کنار هم و اینکه او سال گذشته یکی از پرکارترین بازیگران تئاتر بوده و در نمایش‌های مختلفی و با کارگردانان نامداری همچون محمد رحمانیان و کیومرث مرادی همکاری داشته باعث شد تا با او همکلام شویم.

خانم کامکار شما عضو خانواده‌ای هستید که در بخش فرهنگ و هنر این مرز و بوم بخصوص در حوزه موسیقی تأثیر بسزایی داشته است. بودن در خانواده کامکارها مسئولیت شما را سنگین نمی کند؟

بدون شک عضو خانواده کامکارها بودن مسؤولیت مرا سخت تر می کند چون شما هر کاری می کنید در انتهای آن حرف و حدیثی وجود دارد. مثلاً اگر عضوی از این خانواده، مهندس برق شود، ممکن است بگویند که چرا راه خانواده‌ات را ادامه ندادی؟ و یا برعکس آن. ممکن است در این خانواده کسی راه بقیه را ادامه دهد و بگویند که به خاطر خانواده‌ات به فلان جایگاه رسیدی. یا اصلاً کاری نکند و یک آدم معمولی باشد و بگویند که چرا از فرصت استفاده نکردی؟ هر اتفاقی در چنین موقعیتی بیافتد یک حرفی در آن وجود دارد. بهترین مسأله این است که آدم بداند مسئولیت بزرگی دارد و مسؤولیت پذیری‌اش را بالا ببرد. آدم باید کارش را عاشقانه انجام دهد و به این فکر نکند که مردم راجع به او چه حرفهایی می زنند.

این مسئولیت و عاشقانه کار کردن از بچگی در شما وجود داشت یا به مرور و با توصیه‌هایی که از سوی خانواده شنیدید به آن رسیدید؟

یک جورهایی ژنتیکی بود که از بچگی همراهم بود. خودم متوجه نمی شدم که دارم چه کارهای عجیب و غریبی انجام می‌دهم. بچه که بودم، عاشق این بودم که گوینده رادیو شوم. تمام نوارهایی که پدرم با زحمت رفته بود پیش اساتید و ردیفها را ضبط کرده بود، بر می‌داشتم و روی آن ضبط می کردم و مثل یک گوینده رادیو با مردم صحبت می کردم. یا کار دیگری که می کردم این بود که در آینه حرف می‌زدم. شاید این کار یک بچه برای خیلی از پدر و مادرها غیر طبیعی به نظر می رسد اما پدر و مادرم می‌فهمیدند که استعدادی در من وجود دارد که دوست دارم این کارها را انجام دهم. مادرم، شیدا صادقي، خیلی اهل هنرهای تصویری بوده و هست. من هر فیلم و تئاتری را که با مادرم می‌دیدم در خانه سعی می کردم جلوی آینه برای خودم بازسازی کنم. یا جلوی آینه با دیس یا هر چیزی که مثل دف بود برای خودم ساز می‌زدم. یک جور حالت بازی بود برایم. آن زمان به خاطر جنگ و ممنوعیت موسیقي شرایط خیلی بدی برای ما رقم خورده بود. پدرم بیکار بود و حتی نمی توانست ساز را همراه خود بیرون از خانه ببرد. نیازهای مالی ما را مادرم با کار در آموزش و پرورش و پدرم با فعالیت در بخش موسیقي صدا و سیما تأمین می کردند. خیلی از موسیقی‌های کودک دهه ۶۰ کار پدرم بود و تیتراژهای تلویزیونی را می‌خواند. بزرگتر که شدم، حس کردم که چیزی در من وجود دارد به نام استعداد. آن زمان در بدترین شرایط بودم. پدرم خیلی اشتیاق نداشت که موزیسین شوم چون خودش از شرایط موجود حالش بد بود. نسل بعدی خانواده کامکارها بیشتر از نسل ما تشویق شد و براي نسل ما شرایط خیلی مناسب نبود و اگر اتفاقی می‌افتاد، بیشتر همت خودمان بود. سعی کردم علاقه خودم به موسیقی را کنار نگذارم و به همین خاطر در کودکي پایه موسیقي‌ام چنین شکل گرفت که دو سال ساز ویولن را نزد عمویم ارسلان کامکار آموزش دیدم.

همان موقع‌ها خودتان یا خانواده کامکارها فکر نمی کردید که می توانید از ایران خارج شوید و در خارج از کشور در رشته هنری مورد علاقه‌تان تحصیل کنید؟

خانواده کامکارها به لحاظ مالی و کاری شرایط خوبی را نمی گذراندند و این فرصت برای همه مهیا بود که کوچ کنند، اما با وجود همه سختی‌هایی که وجود داشت، همه ماندند و در ایران کار کردند چون نمی توانستند از یکدیگر جدا شوند و ضمناً اینکه ایران را هم خیلی دوست داشتند. حتی کامکارها از جمله پدر من شرایط این را داشتند که کارهای دیگری انجام دهند و از طریق آن نان در بیاورند اما این کار را نکردند. اما خود من هنوز به آن درجه از درک نرسیده بودم که بخواهم در این مورد تصمیم گیری کنم. از وقتی که خودم را شناختم عاشق هنر بودم. حتی از میان رشته‌های مهندسی هم دوست داشتم آرشیتکت شوم که یک رشته مهندسی-هنري است. عاشق رشته‌های هنری بودم. از ده، یازده سالگی دف‌های قطور پدرم را بر می‌داشتم و ساز می‌زدم. آن دفهای پدرم، از دفهای سبک امروزی نبود، دفهای سنگینی بود که به خاطر آن حتی دست چپ من نزدیک به گرفتن آرتروز شد. از زمانی که جنگ تمام شد، همه چیز رو به بهتر شدن پیش رفت. صلح شد و موسیقی به دستور رهبر آزاد شد. از آن زمان به بعد پدرم همراه با گروه عارف و آقایان مشکاتیان و شجریان در کنسرتهای خارج از کشور حضور یافت. خود گروه کامکارها دوباره کنار هم روي صحنه تالار وحدت رفتند و چندین تور خارجي را تجربه کردند. وضعیت اقتصادی و همینطور روحیه خانواده ما بهتر شد. در واقع در سالهای ۶۷،۶۸ بود که پدرم برای اولین بار به طور رسمی کنسرت "شورانگیز" را به همراهي گروه شیدا و عارف در ایران برگزار کرد. خوب شدن شرایط این امیدواری را به من داد که بتوانم در ایران بمانم و کار کنم اما اصلاً فکرش را هم نمی کردم که یک روزی بتوانم خوانندگی کنم. از بچگی عاشق خوانندگی بودم. اگر دف می‌زدم هم به خاطر این بود که می‌خواستم سازي همراه خواندنم بنوازم. من شاید معلم خوبی در آموزش دف باشم ولی همیشه گفته‌ام که خودم را نوازنده عالي دف نمی‌دانم. شروع به دف‌نوازی کردم چون اول اینکه می‌خواستم ریتم را در آواز خواندنم حفظ کنم و دوم اینکه از وقتی چشم باز کرده بودم، دیده بودم

پدر دف مي نوازد و مي خواند. بعدها که خانم نجمه تجدد وارد زندگی ما شد، از ایشان ردیف آوازی را هم یاد گرفتم. فکر نمی کردم روزی بشود که پیشه ام خوانندگی شود. به همین خاطر در دانشگاه رشته سینما خواندم چون عشق به سینما هم در وجودم نهادینه بود و از بچگی گویندگی، مجری گری و بازیگری را هم دوست داشتم. قبل از آنکه برای تحصیل در رشته سینما به دانشگاه بروم، یک سال در موسسه آقای محمدعلی کشاورز شاگرد بازیگری استاد حمید سمندریان بودم.

با توجه به علاقه‌ای که به بازیگری داشتید، طبیعتاً باید در دانشگاه در رشته بازیگری تحصیل می کردید ولی چرا وارد رشته فیلمسازی شدید؟

این تصمیم دو دلیل داشت؛ نخست آنکه هم پدر و هم مادرم اهل سینما بودند. مادرم مرا مدام به سینما می برد. شاید جزو نادر آدمهای دهه ۵۰ باشم که از لحظه به دنیا آمدنم فیلم دارم چون پدرم عاشق سینما بود و یک دوربین سوپر ۸ داشت که با آن از لحظه به دنیا آمدن من فیلم گرفت. این دوربین دائماً دستش بود. دوستان صمیمی پدرم در دانشکده هنرهای زیبا بیشتر به جای آنکه موزیسین باشند، بازیگران سینما و تئاتر بودند بنابراین عشق به سینما در خانه ما وجود داشت و به من هم رسیده بود. اما علت اصلی آنکه در دانشگاه کارگردانی سینما خواندم این بود که خانواده ما با آقای مجید انتظامی رابطه خانوادگی داشت و یک بار در خانه آقای مجید انتظامی به گوش پدربزرگوارشان رسید که من می خواهم بازیگری بخوانم. فردای آن روز آقای عزت‌الله انتظامی با خانه ما تماس گرفتند و گفتند که به نظرم کارگردانی بخوان. ایشان پیشنهاد دادند که اگر دوست داری بازیگری هم بخوانی، این کار را پیش آقای سمندریان انجام بده؛ ولی بي شک کارگردانی بخوان تا اگر روزی رسید که دیگر به تو پیشنهاد بازیگري نشد دست کم سواد کارگردانی داشته باشی و خودت شروع کنی به فیلمسازي. این حرفها عین جملاتی بود که آقای انتظامی پشت تلفن به من گفتند و روی من تأثیر گذاشتند. همان اوایل یک گروه هم داشتیم با آقای آیت نجفی. با ایشان تئاتر "نیمروز خواب آلود" را کار کردیم. ۹ ماه تمرین کردیم و ۳ شب روی صحنه رفتیم. اما بعد از آن دیگر به ما اجرا ندادند. گروه ما گروه خیلی جالبی بود که در آن جوانانی چون آیت نجفی، کیارش انوري، سحر دولتشاهی، مریم پالیزبان، زهرا امیرابراهیمی، یمین آتشی، نعیم جبلی، کاوه سمندریان، مهدي میرزائیان و مهرداد پالیزبان حضور داشتند. همه این آدمها الان دارند برای خودشان کارهای جالبی انجام می دهند. اولین تجربه بازیگری من در همان نمایش "نیمروز خواب آلود" بود که در سال ۸۰ اجرا شد. من در آن نمایش هم نقش آناهیتا (ملکه آبهاي روان) را بازی می کردم، آواز هم مي خواندم.

در زمان دانشجویی یکی، دو فیلم کوتاه هم ساختید که اتفاقاً فیلمهای موفقی بودند و با استقبال اهالی فن مواجه شدند. چرا علیرغم آن موفقیتها، دیگر ساخت فیلم کوتاه را ادامه ندادید؟

چون در سالهای ۸۲، ۸۱ شرایط برایم تغییر کرد. اولین تجربه تئاتر من در سال ۷۸ بود اما از سال ۸۱ دستیار آقای فرهاد اصلانی شدم و در زیرزمین تئاتر شهر کار کردم که دیدم چقدر آن فضا رویایي و عجیب است. وادی تئاتر مرا در گیر خود کرد و حس خوبی به من داد. علاوه بر موسیقی، به واسطه دایی ام (قطب الدین صادقي) در خانواده اي با فرهنگ تئاتری هم بزرگ شده بودم و مادرم نیز مرا به دیدن تئاترهای زیادی برده بود. سال ۸۱ هم در تلویزیون به عنوان دستیار کار می کردم و هم کار تئاتر انجام می دادم. از سال ۸۲ با ورود من به گروه کامکارها، ورق زندگی ام باز دگرگون شد. فکر می کردم ورودم به گروه کامکارها دیرتر اتفاق می افتد ولی خانواده این لطف را کردند و زمانی که هنوز در حد گروه کامکارها نبودم، مرا برای تشویق وارد گروه کردند. با این اتفاق مسئولیت سنگینی روی دوشم گذاشته شد. باید سعی می کردم ودم را بالا بیاورم. من به عنوان نوازنده دف وارد گروه شده بودم و شاید اگر به عنوان خواننده که تجربه هایي در آن داشتم، وارد می شدم، شرایط فرق می کرد. همزمان با ورودم به گروه کامکارها با فرزین صابونی ازدواج کردم و این نیز مسئولیت یک زندگی را بر عهده ام گذاشت و کارم را سخت تر کرد. پس از آنکه همسر فرزین شدم، تمرکزم روی تئاتر بیشتر شد و عکاسی، روابط عمومی و دستیاری تئاتر می کردم. در سال ۸۴ هم طراحی موسیقی در تئاتر را با نمایش "کبوتری ناگهان" به کارگردانی عباس غفاری شروع کردم و در اولین کارم کاندیدای بهترین موسیقی جشنواره تئاتر فجر شدم و مراجعات بیشتری از طرف کارگردانهای مختلف به من شد.

در آن یک سال بیماری حتی دف هم آموزش ندادید؟

آموزش دف را همچنان ادامه دادم اما تدریس آن را هم کاهش دادم. چون مشکل گرفتن آرتروز در دست چپم دارم و دف زدن برایم ممنوع است اما تدریس را ادامه دادم چون دیگر در آن شرایط نمی شد زندگی کرد. من پیش از بیماری در هفته ۴ روز دف آموزش می دادم اما پس از آن ۴ روز در هفته را به یک روز تقلیل دادم. فقط یک روز در هفته در آموزشگاه کامکارها دف آموزش می دادم و فعالیتهای عام المنفعه می کردم. برای آنکه حالم بد نشود هم به فعالیتهای محیط زیستی، کتاب خواندن، فیلم و تئاتر دیدن، موسیقی شنیدن و... تکیه کردم. حالم بد بود و افسردگی گرفته بودم اما خب خداوند مهره هایش را به موقع برایم مي چیند. همان زمان بود که اشکان خطیبی مرا به نمایش "ترانه های محلی" آقای رحمانیان دعوت کرد و من افتخار اولین همکاری با آقای رحمانیان را به دست آوردم. "ترانه های محلی" سومین تجربه من به عنوان بازیگر در تئاتر بود که با وجود مشکلاتی که در آن دوران داشتم، شبیه یک هدیه آسماني بود. من در میان یک مربع از همکاری بي نظیر آقای رحمانیان به عنوان نویسنده و کارگردان، اشکان خطیبی به عنوان بازیگر مقابل، فردین خلعتبری به عنوان آهنگساز و عبدالجبار کاکایی به عنوان شاعر قرار گرفته بودم و سعی کردم که از تمامی دانسته هایم استفاده کنم که خوشبختانه نتیجه‌اش خوب شد.

فعالیتهای محیط زیستی‌تان چگونه فعالیتهایی است؟

عضو شورای سیاست گذاری جشنواره موسیقی سبز و داور بخش موسیقي کودک این جشنواره بودم. این جشنواره نه تنها در ایران، بلکه در تمام کره زمین بي سابقه است. من یک کانال به اسم "من مسؤول زمینم" دارم که سعی می کنم در آن مسائل محیط زیستی را فرهنگسازی کنم. در فضای مجازی هر کمپین محیط زیستی که می بینم، سعی می کنم خودم یا از پیشگامان آن باشم و یا آن را تحت پوشش قرار دهم و به جامعه معرفی کنم.

دایی شما دکتر قطب الدین صادقی کارگردان مطرح تئاتر است، چرا هیچ‌وقت با هم همکاری نداشتید؟

واقعاً نمی دانم. شاید اینطوری بهتر باشد و ارتباط عاطفی‌مان بهتر سر جایش بماند. دایي‌ام بازیگری مرا ندیده اما کار موسیقی و فعالیتهاي زیادم را همیشه تحسین کرده است.



وجدان همان صدای خداوندی است که از دل انسان خارج شود

● گفتگو: ...

پاورقی خارجی

گمشده در جنگل

پاقدم عشق من



maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک پور

۲۸ اولین ترجمه به فارسی

خلاصه قسمت قبل: یوسی زیر آسمان بارانی و دلگیر برای خودش داستان‌سرایی می‌کرد تا از تنهایی دیوانه نشود. باران هرلحظه شدیدتر می‌شد و یوسی بیشتر در گل ولای فرو می‌رفت. توئیچی آرام هم حالا روی خشن خود را به او نشان داده بود. یوسی چاره‌ای نداشت جز اینکه به پناهگاه برگردد و منتظر بماند باران بند بیاید. خسته و گرسنه در پناهگاه دراز کشیده بود که ناگهان دید آب تا گردنش بالا آمده است. فوری از آنجا بیرون رفت اما جنگل چنان خیس و پر گل ولای بود که نمی‌توانست به‌راحتی قدم بردارد. با هر قدمی که برمی‌داشت، بیشتر در گل ولای فرو می‌رفت. تپه‌ای پیدا کرد و خودش را به آن رساند. صبح هفدهمین روز بالاخره طوفان تمام شد. یوسی باید هرطور شده راهش را پیدا می‌کرد. شتابان می‌رفت که صدایی شنید. سرش را بالا گرفت. صدای هواپیما بود. یوسی فریادزنان کمک خواست ولی تقریباً محال بود کسی از آن بالا او را ببینند یا صدایش را بشنود. ناراحت و غمگین در زمین گلی دراز کشیده بود که دختری را کنار خودش دید...

توهم یا واقعیت؟

گفتم مرا به حال خودم رها کن می‌خواهم بمیرم. کمی اصرار کرد و به گریه افتاد. حالا او بود که گریه می‌کرد و با التماس می‌خواست خدا مرگش را برساند. نمی‌توانستم اشکهایش را ببینم. به‌سختی خودم را بلند کردم، دستش را گرفتم و راه افتادم. **اگر این دختر عشق زندگی‌ام بود، باید هرطور شده نجاتش می‌دادم حتی به قیمت زندگی خودم. هنوز اشک از گونه‌هایش جاری بود. آنجا وسط جنگل چه می‌کرد؟ خودش که می‌گفت برای پیدا کردن من آمده.**

هواپیما ما را ندید و فقط از بالای سرمان رد شد. نگاه ناامیدم را که دید، آرام گفت: "نگران نباش عشق من. حتماً برمی‌گرده. درختها نمی‌ذارن ما رو ببینه. باید حتماً آتش روشن کنیم. دودِ آتش بهترین راه‌حله." ولی تمام جنگل خیس بود و با این وضع نمی‌شد آتش روشن کرد. **وقتی دوباره صدای هواپیما را شنیدم، مطمئن شدم هیچ امیدی نیست که ما را ببینند. چه الان، چه چند ساعت دیگر. ارتفاع هواپیما خیلی زیاد بود و خیلی هم سریع می‌رفت. شاید سفارت این هواپیما را برای نجات من فرستاده بود. اگر حدسم درست بود، فردا هم حتماً می‌آمدند.** به دختر گفتم: "نگران نباش. فردا میان. قول میدم. ببین امروز با همه مشکلات نجات پیدا کردیم. مطمئنم کوین اون بالا تو هواپیماست. می‌دونم خودشه. حتماً به سفارت خبر داده و اونا کمک فرستادن." با آن دختر حرف می‌زدم ولی هنوز نشناخته بودمش. از کجا آمده بود؟ چرا آنجا بود؟ از هر جا آمده بود و به هر دلیلی، آرام شده بودم. مهم این بود که الان کنارم بود.

ساحل جگوارها

بار دیگر تمام مسیری را که در دو سه روز گذشته آمده بودم مرور کردم. به نظرم رفتن به ساحلی که نامش را "ساحل جگوارها" گذاشته بودم، عاقلانه‌ترین کار بود. وضعیت ساحل همه جوره مناسب بود و اگر از آنجا علامت می‌دادیم، حتماً ما را می‌دیدند. هلی کوپتر هم راحت می‌توانست آنجا فرود بیاید و ما را سوار کند. دست عشقم را گرفتم و بااشتیاق گفتم امروز، روز سختی است ولی آخرش حتماً اتفاق‌های خوبی می‌افتد و ما راهمان را پیدا می‌کنیم. دستش را گرفتم و با هم راه افتادیم. **این سومین باری بود که در یک روز تغییر مسیر می‌دادم. اما این بار دیگر تردید نداشتم که کارم درست است. پاهایم را به سختی کنترل می‌کردم. با هر قدمی که برمی‌داشتم دردِ جانکاهی در تمام وجودم پخش می‌شد.** هربار که مجبور بودم از تپه یا تخته سنگی بالا بروم، کار از آنی که بود هم سخت‌تر می‌شد. فشار زیادی را تحمل می‌کردم. شاید بهتر بود چهار دست و پا روی زمین می‌خزیدم ولی نمی‌خواستم عشقم، دردم را ببیند و فکر کند ضعیف هستم. **او با من بود. دختر بود، ظریف بود، او هم آسیب دیده بود. او هم مثل من خسته، گرسنه و ضعیف بود و تحمل همه اینها برای او به مراتب سخت‌تر از من بود.** و اگر می‌دید من درهم شکسته‌ام، ناامید می‌شد و آن وقت دیگر شکست ما حتمی بود.

وقتی از جایی بالا می‌رفتیم، لبهایم را روی هم می‌فشردم و دردم را می‌خوردم در عوض به آن دختر امید می‌دادم که فقط چند قدم دیگر! وقتی دیدم لکه‌های قرمز در نقاط دیگر بدنم هم پخش شده‌اند واقعاً نگران شدم. هر جا که از لکه قرمز خبری نبود، پوستم رنگ غیرطبیعی داشت و داشتم کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که به خاطر رطوبت بیش از حد، بدنم فاسد شده است.

آنقدر راه رفتیم که غروب شد. تمام روز حرف زدم. سعی می‌کردم حتی یک دقیقه هم ساکت نمانم و روحیه‌اش را همان‌طور خوب نگه دارم. هوا رو به تاریکی بود و باید برای استراحت جایی پیدا می‌کردم. برگهای پهنی پیدا کردم و آنها را لابه‌لای ریشه‌های گل‌ولای گرفته درختی پخش کردم. مطمئن بودم دراز کشیدن و خوابیدن هم نمی‌تواند آرامش را به من برگرداند. درد آنقدر زیاد بود که با خوابیدن لابه‌لای ریشه‌ها نه تنها آرام نمی‌گرفت شاید تشدید هم می‌شد. پانچ خیس را رویم کشیدم و چشمهایم را بستم. تمام شب از جایم تکان نخوردم تا شاید پاهایم کمی بهتر شود. از اعماق قلب اطمینان داشتم که فردا، آخرین روز سختی کشیدن من است. **فردا، هواپیما من را پیدا می‌کرد و همه اینها از پاقدم عشقم بود. در دلم با او حرف می‌زدم. می‌گفتم ممنونم که آمدی و در این جنگل بی سر و ته من را از ناامیدی و تنهایی نجات دادی.** باید فردا صبح زود راه می‌افتادیم و قبل از اینکه هواپیما از جست‌وجو ناامید شود، به ساحل جگوارها می‌رسیدیم.

روز بزرگ

صبح، صدای باران من را از خواب بیدار کرد. آن دختر هم با صدای اولین قطره‌های باران بیدار شده بود. گویی دعاها و التماسهای من به درگاه خدا هیچ تاثیری نداشت. نگاه نگرانش را که دیدم، گفتم: "امروز، روز بزرگیه. آخرین روز سرگردانی



تو آمازون. نمی‌خوام اجازه بدم بارون جلو ما رو بگیره. وقتی به ساحل جگوارها برسیم، یه پناهگاه درست و حسابی می‌سازم. اون‌وقت می‌تونیم تا وقتی کمک میاد استراحت کنیم، بخوابیم، غذا پیدا کنیم. گرسنه‌ای؟ حق داری گرسنه باشی. خیلی وقته غذایی نخوردیم. همین که راه بیفتیم، برات یه چیزی پیدا می‌کنم. بهت قول میدم. می‌تونی رو من حساب کنی."

نمی‌توانستم بایستم. پاهایم سست شده بود و به سختی می‌توانست وزنم را تحمل کند. نمی‌دانم از ضعف بی‌غذایی بود یا زخم‌ها کار خودشان را کرده بودند. یقین داشتم که تنها راه زنده ماندن و نجات پیدا کردن، راه رفتن است. باید خودم را به ساحل می‌رساندم. اگر اینجا در جنگل می‌ماندم، امکان نداشت هواپیما یا هلی کوپتر پیدایم کند. **مثل روح سرگردان راه می‌رفتم. بالاخره علامتها و نشانه‌ها را پیدا کردم اما خوشحالی‌ام خیلی طول نکشید.** کمی که گذشت دیگر از علامتها خبری نبود. به جایی رسیدیم که جنگل متراکم و درختان در هم تنیده بودند. با وضعی که من داشتم، راه رفتن در چنین جایی درست مثل راه رفتن در جهنم بود. کوشش می‌کردم وزنم را کنترل کنم اما گاهی مجبور می‌شدم از شاخه یا تنه درختی کمک بگیرم. چند بار زمین خوردم و در گل فرو رفتم و به سختی خودم را جمع و جور کردم. سر و صورتم تمامی گل شده بود. لباسم هم گلی و خیس بود و وزنم را دو برابر می‌کرد. آنقدر ضعیف شده بودم که می‌ترسیدم هر لحظه بی‌هوش شوم و دیگر نتوانم چشمهایم را باز کنم. تنها چیزی که برای خوردن پیدا می‌شد، آب بود. و من که خیلی گرسنه بودم، در آن لحظات سخت آب را دشمن خودم می‌دیدم.

چند ساعت راه رفتیم اما از ساحل جگوارها خبری نبود. یادم می‌آید قبل از اینکه به ساحل برسم، به چهار خشکی جزیره‌مانند رسیده بودم. یادم می‌آید این خشکی‌ها به ساحل جگوارها خیلی نزدیک بودند. شاید طوفان همان چند تکه خشکی را هم با خودش برده بود. جزیره‌هایی که دیده بودم نسبتاً بزرگ و پر از درخت میوه بودند. سرگردان این طرف و آن طرف رفتم **تا بالاخره یک درخت میوه پیدا کردم. یک گله میمون هم بالای درخت شیطنت می‌کردند. آنقدر گرسنه بودم که هیچ اهمیت نداشت میوه‌هایی که پایین درخت هستند هنوز نرسیده‌اند یا حتی گندیده هستند.** با ولع مشغول خوردن شدم. میمونها هم چند میوه پایین انداختند. گرسنگی چنان فشار آورده بود که حتی نمی‌توانستم به شستن میوه‌ها فکر کنم و همان‌طور با گِل همه را بلعیدم. یک دانه میوه هم باقی نگذاشتم. با خودم می‌گفتم میوه‌های کرمو هم خاصیت دارند.

حالا کمی سر حال شده بودم و چند ساعت بی‌وقفه راه رفتم. اما از ساحل جگوارها خبری نبود. کم کم داشتم نگران می‌شدم. این بزرگترین خشکی بود که در آن چند روز دیده بودم، چطور امکان داشت دیگر سر جایش نباشد؟ به تپه‌ای رسیدیم که شیب تندی داشت و بسی خطرناک به نظر می‌رسید. بدون اینکه به ضعف و درد پاهایم فکر کنم شتابان از تپه بالا می‌رفتم که ناگهان پایم سُر خورد و پرت شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

با آن دختر حرف می‌زدم ولی هنوز نشناخته بودمش. از کجا آمده بود؟ چرا آنجا بود؟ از هر جا آمده بود و به هر دلیلی، آرام شده بودم. مهم این بود که الان کنارم بود.

یک قدم تا مرگ

نمی‌دانم چقدر بیهوش بودم. وقتی چشم باز کردم، اولین چیزی که حواسم را سر جایش آورد، درد شدید بود. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردم. **آن دختر نبود. نمی‌دانم کجا رفته بود. چندبار صدایش کردم. جواب نداد. شاید سرنوشت من در این جنگل اسرارآمیز، تنهایی بود. اول کوین من را تنها گذاشت و حالا دختری که ادعا می‌کرد عاشق من است. شاید از من ناامید شده بود.**

از دوردست صدای هواپیما می‌شنیدم. اما نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. منتظر ماندم صدا نزدیکتر شود. یقین داشتم نمی‌توانند من را در آن نقطه ببینند. اما از ته دل آرزو می‌کردم این اتفاق بیفتد. انتظار فایده‌ای نداشت. هواپیما به جای اینکه به من نزدیک شود، هرلحظه دورتر می‌شد. این را از صدایش می‌فهمیدم که دور و دورتر شد و کمی بعد دوباره من بودم و سکوت جنگل. شاید همه‌اش خوش‌خیالی من بود و آنها اصلاً دنبال من نیامده بودند. نزدیکی‌های غروب به گودال کوچک آب رسیدم. گل و لای درون گودال آنقدر زیاد نبود که نگرانش باشم. **برای همین بی‌معطلی و بدون فکر درون گودال رفتم. ولی چیزی نگذشت که زمین مرا بلعید. به سرعت در آب فرو رفتم. ترسیده بودم و وحشت‌زده فقط به غرق شدنم فکر می‌کردم.** تا کمر درون گل فرو رفته بودم. مثل جانوری که در تله گیر افتاده، دست و پا می‌زدم و کوشش می‌کردم خودم را بیرون بکشم. اما دست و پا زدن من مثل این بود که چاقویی را در کره گرم فرو کنیم. از وحشت فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم. چه خواسته محالی! آنقدر دست و پا زدم که به ساقه‌های نی و گیاهان پرپشتی رسیدم. دستهایم را در جهت ساقه‌ها دراز کردم. و بالاخره آنها را گرفتم. ولی ساقه‌ها سست بودند و خیلی راحت از جای خود جدا شدند. و من آرام آرام در گل و لای مرداب فرو می‌رفتم و تا غرق شدنم چیزی نمانده بود.

خیلی زود به خودم مسلط شدم. بارها در فیلمها کسانی را دیده بودم که در مرداب گرفتار شده بودند و خوب می‌دانستم که دست و پا زدن و تقلای بی‌جا فقط یک نتیجه دارد: غرق شدن و مُردن! باید عاقلانه رفتار می‌کردم. **دستهایم را تا جایی که می‌توانستم درون مرداب فرو بردم و گل و لای دور و بر یکی از پاهایم را کندم. بعد کوشش کردم با پایی که آزاد شده خودم را خلاص کنم اما تلاش من کاملاً بی‌نتیجه بود.** مثل این بود که پاهایم در بتون گرفتار شده بود و هیچ راه خلاصی هم نداشت. نمی‌توانستم حتی تکان کوچکی بخورم. می‌خواستم فریاد بزنم اما گویی حنجره‌ای برایم نمانده بود.

پس مرگ این شکلی بود. و قرار بود زندگی من در این مرداب پر گل و لای به پایان برسد.

ناامید شدم و از تلاش دست کشیدم. تقلا دیگر فایده‌ای نداشت. آنقدر قدرت نداشتم که خودم را از مرداب بیرون بکشم. هیچ نیرویی هم در دنیا پیدا نمی‌شد که بیاید و دست من را بگیرد و از گودال مرگ بیرون بکشد. مرگ آرام و دردناکی بود. حتی فکرش هم رنج‌آور بود. کاش لااقل طوری می‌مُردم که آنقدر زجر کش نمی‌شدم. گل و لای هر لحظه بالاتر می‌آمد. شاید بهتر است بگویم من هر لحظه بیشتر در گل فرو می‌رفتم. کوله‌پشتی‌ام روی گل ایستاده بود و حالا از وزن سنگینش خلاص شده بودم. با دیدن کوله معلق روی گل و لای، ناگهان فکر بکری به سرم زد که بهترین کارِ ممکن بود!

باید خودم را خلاص می‌کردم. کوله را از پشتم درآوردم، زیپش را باز کردم و سریع جعبه کمکهای اولیه را بیرون کشیدم. آنقدر قرص آرامبخش و قرص‌های ناشناس دیگر داشتم که با آنها کار را یکسره کنم. می‌خواستم همه را با هم بخورم. این همه قرص حتماً من را می‌کشت یا دست کم آنقدر گیجم می‌کرد که مرگ برایم دردناک نباشد. چند ورق قرص را کف دستم خالی کردم. بعد به کف دستم نگاه کردم و از خودم پرسیدم یعنی من آنقدر خودخواه هستم که برای راحت شدن، بخواهم خودکشی کنم؟ به یاد پدر و مادرم بخصوص مادرم افتادم. از طرفی از کودکی یاد گرفته بودم که خدا از گناه بزرگی مثل خودکشی نمی‌گذرد. چطور می‌توانستم به عقایدی که با آنها بزرگ شده بودم، پشت پا بزنم؟

ادامه دارد

در شماره آینده با ماجراهایی شگفت‌انگیز و باورنکردنی دیگر در این پاورقی آشنا خواهید شد، اتفاقاتی که تا مدتها در ذهن هر انسانی باقی می‌ماند و جاخوش می‌کند تا فکر دیگری به سراغ شما نیاید

خنده بی‌انتهاست، تخیل سن نمی‌شناسد و رویاها جاودانه هستند ● والت دیزنی

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است



عشق با پلکهای باز

ازدواج برای من مانند هر دختر جوانی، یک رویای شیرین محسوب می‌شد، اما نه به عنوان اتفاقی که هر وقت از راه رسید از آن استقبال کنم!
من دلم می‌خواست عاشق شوم و با عشق ازدواج کنم، اما برایم مهم نبود که چطور ازدواج کنم. ازدواجم به شکلی سنتی باشد یا خودم مرد آینده زندگی‌ام را انتخاب کنم.
آنچه برایم اهمیت داشت این بود که وقتی با مردی ازدواج کنم که عاشقش شده باشم!
شاید به همین خاطر بود که تا آن روز هر مردی به خواستگاری ام می آمد، یا به صورت مستقیم از من تقاضای ازدواج می کرد جواب "نه" می‌دادم، چون هیچکدام به دلم نمی‌نشستند!
تا آن روز...

***

روز اولی که "خانم شایسته" همکار پدرم که سالها در همان شعبه بانک و کنار پدر کار می کرد به منزلمان آمد و در مورد "سهیل" با مادرم حرف زد، آنقدر از دستش عصبانی شدم که کیفم را انداختم روی دوشم و گفتم:
خانم شایسته اگر برام عزیز نبودین طور دیگه‌ای باهاتون حرف می‌زدم، اما فعلا فقط همین رو خدمتتون عرض می کنم که بهتره اینچنین خواستگاران خوب و محترمی رو که اینقدر ازشون تعریف می کنید برای دختراتون لقمه بگیرین!
مادرم خواست سرم داد بزند، اما شایسته خانم مانعش شد و رو به خودم گفت:
روناک جان مطمئن باش اگر دختر بزرگم نامزد نداشت و دختر دوممم بزرگتر بود، حتماً این لقمه رو برای اونا می گرفتم، مطمئن باش تو هم مثل دختر خودم هستی، حالا هم لازم نیست توی این هوای سرد از خونه بری بیرون، من دارم میرم، بچه هام منتظرم هستند...
شایسته خانم که از خانه بیرون رفت، مادرم با عصبانیت گفت:رفتارت خیلی زشت بود روناک، شایسته خانم مثل خالهات می‌مونه!
کیفم را انداختم گوشه اتاق و روی مبل نشستم و با عصبانیت گفتم:خاله آدم مردی رو که قبلا زن داشته میاره خواستگاری خواهرزاده اش؟
مادر سینی چای را برداشت و گفت: زن داشته، بیماری لاعلاج که نداشته؟
روزی هزار تا زن و شوهر از همدیگه جدا میشن، علتش هم به گفته شایسته بیچاره عدم تفاهمه! اصلاً تو قبول نکن و زنش نشو،اما نباید با همکار پدرت که از عمه هات مهربونتره این رفتار رو می کردی،خواستگاری که نیومده بود، فقط حرفش رو زد!"
مادر به آشپزخانه رفت و من مقابل تلویزیون نشستم، اما چشمم که به موبایل مادر افتاد وسوسه شدم تا عکس خواستگاری را که شایسته خانم به موبایل مادرم ارسال کرده بود ببینم و همین کار را هم کردم و در یک لحظه از رفتاری که با همکار پدرم داشتم شرمنده شدم. علتش هم فقط همان عکس بود؛ جوانی خوش قیافه و جذّاب که کنار اتومبیل شاسی بلندش ایستاده بود و شایسته خانم بدون اینکه خودش متوجه شود از او عکس گرفته بود!
نمی‌دانم بگویم ابتدا از دیدن آن اتومبیل شیک دلم غنج زد یا با دیدن عکسش، شاید هم از اینکه مطمئن بودم خانم شایسته بد مرا نمی‌خواهد دچار این حس شدم؟هرچه بود، نزدیک غروب ابتدا به مادرم گفتم اشتباه کردم و بعد هم به همکار پدرم زنگ زدم و صمیمانه عذرخواهی کردم، البته خانم شایسته آنقدر دلخور بود که فقط می گفت فراموشش کن، اما من آنقدر شوخی کردم تا بالاخره قرار خواستگاری را گذاشت.

***

آنطور که خانم شایسته می گفت، "سهیل" به تازگی در همسایگی آنها یک آپارتمان خریده بود و با شوهر شایسته خانم هم سلام وعلیک داشت. انگار یکی، دو مرتبه که من و مادر به منزل شایسته خانم رفته بودیم مرا دیده و از طریق شوهر شایسته خانم،موضوع را مطرح کرده بود.
همکار پدرم هم که زنی بسیار عاقل بود، قبل از اینکه موضوع را حتی با پدر و مادرم در میان بگذارد کاملاً در موردش تحقیق کرده بود؛ تحصیلات دانشگاهی، معاون یک شرکت خصوصی با حقوق و درآمدی عالی، یک آپارتمان و یک خانه شیک و بسیار جذّاب و... تنها ضعفش این بود که دو سال قبل از زنش جدا شده و به خانم شایسته گفته بود: "زنم عشق زندگی در خارج را داشت، قبل از ازدواج بهم چیزی نگفته بود، با خودش فکر کرده بود بعداً مرا راضی می کند، خیلی هم تلاش کرد، اما من که نپذیرفتم خیلی دوستانه از هم جدا شدیم و او هم رفت دنبال آرزویش و در همان اروپا با یک نفر ازدواج کرد و من هم دیگر خبری ازش ندارم."
اینطوری بود که چند شب بعد "سهیل" و خانواده‌اش به خواستگاری آمدند و آخر شب که رفتند، آنقدر سهیل به دل من و خانواده‌ام نشسته بود که مجدداً از خانم شایسته عذرخواهی کردم!

***

حالا اما شرایط طوری شده بود که اگر به خود من بود، راضی بودم یک هفته بعد از خواستگاری، مراسم عقد و عروسی را برگزار کنیم، اما خانم شایسته اصرار داشت لااقل یکی، دو ماه همدیگر را بشناسیم و بعد ازدواج کنیم، که پدر و مادرم نیز شرط او را پذیرفتند. من اما سوای اشتیاقم برای زودتر ازدواج کردن، در آن دو ماه نیز در اوج خوشبختی بودم. "سهیل" بسیار مهربان بود و خیلی هم مرا دوست داشت. هر روز با هم تلفنی

از صداقتم تعریف کرد، اما بعد از ازدواج همین حرفها رو مثل گرز توی سرم می‌زد! بدون هیچ دلیلی به من شک داشت و وقتی دلیل سوءظن‌اش را می‌پرسیدم، می‌گفت: تو قبلا فاسد بودی و من بهت اعتماد ندارم!

حرف می‌زدیم و لااقل دو روز یکبار همدیگر را می‌دیدیم. من که اعتراف می‌کنم ابتدا فقط به خاطر جذّابیت و موقعیّت تقریباً مرفّهش رضایت داده بودم، حالا و هرچه بیشتر می‌گذاشت احساس می‌کردم عاشقش هستم، بخصوص شعور و رفتار اجتماعی‌اش که برایم تازگی داشت.

سهیل می‌گفت: زندگی زناشویی مانند خریدن لباس است، آنهایی که بدون شناخت لباسی را می‌خرند زود پشیمان می‌شوند، اما کسانی که نقاط ضعف و قوت آن لباس را می‌دانند، همیشه از آن لباس استفاده می‌کنند، زن و شوهرها هم باید در دوران نامزدی با نقاط ضعف هم آشنا شوند، یعنی من باید بدانم تو چه چیزهایی را دوست داری و به چه چیزهایی حساسیّت داری تا اینطوری در آینده خوشبخت باشیم."

همانطور که گفتم، حرفهای سهیل برایم خیلی شنیدنی بود، به همین خاطر من هم تمام خصوصیّات اخلاقی خودم را برایش گفتم؛ اینکه از چه شوخی‌هایی بدم می‌آید، خیلی حسّاسم، به پدر و مادرم تعصّب دارم و... و حتی اشتباهاتی را که قبلاً در دوران جوانی داشتم هم برایش گفتم و سهیل هم به دقت همه چیز را می‌شنید و انگار در مغزش ضبط می‌کرد. من هم خوشحال بودم که دارم با مردی با شعور ازدواج می‌کنم و... تا اینکه تقریبا دو ماه بعد از خواستگاری، یک روز که خانه بودم خانم شایسته تلفن زد و آدرسی را داد و خواست به سراغش بروم و توضیحی هم نداد که با من چه کار دارد. من هم زیاد کنجکاوی نکردم و یک ساعت بعد جلوی خانه‌ای که خانم شایسته آدرس داده بود پیاده وداخل آن منزل شدم. پیرمرد و پیرزنی محترم جواب سلامم را دادند سپس زنی جوان کنارم نشست و خانم شایسته او را معرفی کرد:

ایشون "لیلا" خانم هستن...، همسر سابق سهیل که هرگز به خارج نرفته! حالا فقط ساکت باش و گوش کن!

من که داشتم به این فکر می‌کردم که چرا سهیل چنین دروغی گفته، از شنیدن بقیه حرفهای لیلا متحیّر شدم که گفت: سهیل یک مرد روانیه...، البته ظاهرش یک جنتلمنه، اما بعداً می‌فهمی که یک روانی واقعیّه که از آزار دیگران و بخصوص زنش لذت می‌بره...، اون قبل از ازدواج از من خواست که تمام نقاط ضعفم رو براش بگم و من هم گفتم که به پدر و مادرم حسّاس هستم، حتی به اینکه در نوجوانی یه دوست پسر تلفنی داشتم هم اعتراف کردم و او هم از صداقتم تعریف کرد، اما بعد از ازدواج همین حرفها رو مثل گرز توی سرم می‌زد! بدون هیچ دلیلی به من شک داشت و وقتی دلیل سوءظن‌اش را می‌پرسیدم، می‌گفت: تو قبلاً فاسد بودی و من بهت اعتماد ندارم! وقتی هم اعتراض می‌کردم بلافاصله شروع می‌کرد به توهین کردن به پدر و مادرم که می‌دونست بهشون حسّاسیّت دارم...، من نمی‌خوام دخالت کنم روناک، اما این مرد دیوانه است!

بعد از شنیدن حرفهای "لیلا" تازه علت اصرارهای سهیل را که دنبال نقاط ضعفم بود فهمیدم و متوجه شدم چرا با دقت همه چیز را می‌شنود و حتی گاهی اوقات وقتی از اشتباهات دوران نوجوانی‌ام حرف می‌زنم و مثلا برایش اعتراف می‌کنم که "از فلان پسر شماره تلفن گرفتم"، چشمانش برق می‌زند و اصرار می‌کند همه چیز را دوباره برایش تعریف کنم!

دو روز بعد وقتی مقابل سهیل ایستادم و به او "نه" گفتم، خیلی اصرار کرد تا دلیلم را بگویم، اما من که به زن سابقش قول داده بودم برای او دردسر درست نکنم، سکوت کردم و به سهیل نگفتم که چون تو یک روانی هستی، نمی‌خواهم همسرت باشم و فقط گفتم:

حس می‌کنم مرد قابل اعتمادی نیستی!

***

من به سختی عشق سهیل را فراموش کردم، اما حالا باور کرده‌ام که در ازدواج باید چشمها خیلی بیش از اینها باز باشد!

بقا، بسته به نور آفتاب است، حیات انسان نیز نیازمند روشنایی و محبت است

● آلفونس دوده

چند نکته

اجرت



پیرمرد هر بار که می‌خواست اجرت پسرک واکسی کر و لال را بدهد، جمله‌ای را برای خنداندن او بر روی اسکناس می‌نوشت. این بار هم همین کار را کرد.پسرک با اشتیاق پول را گرفت و جمله‌ای را که پیرمرد نوشته بود، خواند. روی اسکناس نوشته شده بود: وقتی خیلی پولدار شدی به پشت این اسکناس نگاه کن. پسر با تعجب و کنجکاوی اسکناس را برگرداند تا به پشت آن نگاه کند. پشت اسکناس نوشته شده بود: کلک، تو که هنوز پولدار نشدی! پسرک خندید با صدای بلند؛ هرچند صدای خنده خود را نمی‌شنید

دنبه



روزی سلطان محمود به دیوانه خانه رفت، دیوانه‌ای زنجیری را دید که بسیار می‌خندید. گفت:ای دیوانه! برای چه می‌خندی؟
دیوانه گفت: به تو می‌خندم که به پادشاهیت مغروری و از راه راست و ادب دور هستی!
محمود گفت: هیچ آرزویی داری؟... گفت: مقداری دنبه خام می‌خواهم که بخورم. محمود دستور داد تا پاره‌ای تُرُب آوردند و به او دادند.دیوانه تُرُب را می‌خورد و سرش را تکان می‌داد.
محمود با تعجب پرسید: برای چه سرت را تکان می‌دهی؟
گفت: از زمانی که پادشاه شده ای، از دنبه ها چربی رفته است

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

بدترین دردها



از جوانی پرسیدند بدترین دردها چیست گفت: درد دندان و داشتن همسر بد.پیری این مطلب را شنید و گفت:دندان را می‌توان کشید و همسر را می‌توان طلاق داد.بدترین دردها درد چشم و داشتن فرزند بد است.نه چشم را می‌توان جدا کرد و نه نسبت فرزند را می‌توان منکر شد.سعی کنید همیشه وجودتان باعث افتخار پدر ومادرتان باشد.

داستان زندگی



مردمانی که در سواحل اقیانوس اطلس زندگی می‌کنند به صید خرچنگ آبی مشغولند.آنها خرچنگهایی را که صید می‌کنند در سبد می‌اندازند. اگر فقط یک خرچنگ در سبد باشد، روی سبد درپوش می‌گذارند؛ اما وقتی چند خرچنگ صید کرده باشند، هرگز درپوش سبد را نمی‌گذارند چون هر کدام از خرچنگها برای بیرون آمدن، دیگری را به کناری می‌کشد بنابراین هرگز هیچ کدام موفق به فرار نمی‌شوند.
این شیوه انسانهای ناموفق است. آنها دست به هر کاری می‌زنند تا دیگران را از پیشرفت باز دارند و مانع جلو رفتن آنها شوند! آنها برای نگه داشتن دیگران در سبد، از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنند.

مریم پارسا



عجیب و خواندنی

کریم ملکی

لبخند مومیایی

صورت خندان مومیایی راهب سرشناس بودایی در معبد کاموج سوژه بسیاری از رسانه‌ها شده است.

"لوانگ فوربیان" نوامبر سال گذشته در ۹۲ سالگی با مرگ طبیعی جان سپرد و جسد مومیایی شده او به معبد کامبوج انتقال یافت تا اینکه با گذشت چهار ماه از مرگش، اقوامش قصد تعویض لباسهای این راهب را داشتند که چهره خندان او توجه همه را جلب کرد و عکاسان بسیاری از رسانه‌های کامبوج از او عکس گرفتند و حالا این لبخند مومیایی مورد توجه خیلی ها قرار گرفته است.



قدرتمندترین مادربزرگ

مادربزرگ نابینا که مراقبت از ۱۲ نوه و شوهر ناشنوایش را بر عهده دارد تعجب رسانه‌ها و مردم چین را برانگیخت.

مادربزرگ نابینای ۶۹ ساله به دلیل اینکه پسرها و عروسهایش به خاطر کار در شهر چند ماهی از فرزندانشان دور هستند، ناچار از ۱۲ نوه‌اش در خانه ای روستایی نگهداری می کند.

کار سخت این مادربزرگ و پدربزرگ ناشنوا و مهربان و تلاش آنها برای نگهداری از نوه هایشان در این سن و با شرایطی که دارند، موضوع داغ بسیاری از رسانه‌های این کشور شده است.

این خانواده برای تهیه غذای خود روزانه ۵ کیلوگرم برنج و سبزیجات مختلف مصرف می کنند و تمام امور زندگی نوه هایشان نیز بر عهده آنهاست؛ جالب اینکه این زوج مسن می گویند: ما از کارهایمان لذت می‌بریم و در کنار نوه هایمان احساس جوانی و شادابی می کنیم و در این دنیای قشنگ جز سلامتی فرزندان و نوه‌های گلمان چیزی از خداوند نمی‌خواهیم.



کوتاهترین دختر انگلستان



کوتاهترین دختر بریتانیایی با ۶۹ سانتیمتر قد و مشکلات فراوانش خود را فردی منحصر به فرد و باهوش می‌داند!

"جورجیا رینکین" ۲۹ ساله به خاطر ابتلا به یک بیماری نادر، رشد استخوانهایش متوقف شده و در ظاهر شبیه دختری ۳ ساله است.

مادر او در این باره گفت: دخترم همیشه درد زیادی در استخوانهایش احساس می کند، اما بسیار صبور است و درباره دردش چیزی به ما نمی گوید که مبادا غصه بخوریم.

دخترم تنها از طریق سرگرم کردن خود با اسباب بازی، کامپیوتر و سگش می‌تواند دردهایش را فراموش کند و عکس العملی نشان نمی‌دهد تا من، همسرم و تنها برادرش ناراحت نشویم. این دختر بی‌نهایت باهوش است و مطلبهای قشنگی می‌نویسد.



فروش اینترنتی یک دختر

زن روسی که در حراج آنلاین، دختر ۱۳ ساله‌اش را به فروش گذاشته بود، توسط پلیس شناسایی و دستگیر شد.

این مادر روس که "ایرینا گلچیک" نام دارد، برای فروش دخترش به مردی ثروتمند ۱۹ هزار پوند پیشنهاد داد که در این میان کارآگاهان پلیس پس از شناسایی این زن در پوشش خریدار، در محل معامله دختر حاضر شدند و مادر ۳۶ ساله را دستگیر و روانه زندان کردند و دختر نوجوان او را به یکی از اقوام نزدیکش سپردند.

قابل ذکر است این دختر نوجوان در سه سالگی پدرش را نیز از دست داده است.

پادشاه شنی

مردی برزیلی که چند سال قبل در ساحل شهر "ریودوژانیرو" برزیل برای خود قصری شنی ساخته و در آن زندگی می کند، به "پادشاه" شنی شهرت یافته است.

این مرد که "مارسیو مزیلا" نام دارد، گفته است: بدون داشتن حسابهای بی‌شمار بانکی و دور از زندگی پرسر و صدای شهری زندگی شاهانه و آرامی را در کنار ساحل تجربه می کنم و تمام بومیان منطقه من را به نام "شاه شنی" می‌شناسند.

او در ادامه افزود: در سالهای گذشته به محض تخریب بخشهایی از قصرم، خودم دست به کار می‌شوم و آن را تعمیر می کنم، البته شبها خانه شنی را ترک می کنم زیرا خیلی سرد است و به خانه دوستم که در مجاور خانه شنی‌ام قرار دارد می‌روم و هر صبح دوباره به قصر شنی‌ام بازمی گردم



عشق پیری گر بجنبد

زوج بریتانیایی که در مجموع ۱۷۱ سال دارند، در تصمیمی جالب برای بار دوم ازدواج کردند.

این زوج پیر به نام "جان گرانت" ۸۱ ساله و "تد رایت" ۹۰ ساله، ازدواجشان را در دفتر ثبت ازدواج بریتانیا به اتفاق چهار نفر از دوستان صمیمی‌شان ثبت کردند و این دو برای بار دوم است که پس از مرگ همسرانشان ازدواج می کنند، آنها همدیگر را در انجمن بازنشستگان ملاقات کردند و با هم به تفاهم رسیدند. این زوج پیر پس از تحمل سالها تنهایی، عاشق هم شدند و از همدیگر خواستگاری کردند و پیمان زناشویی بستند.







لذت قدم زدن دوباره

پسر دو ساله هندی که کوچکترین بیمار پیوند اعضا در جهان به شمار می‌رود، پس از جراحی سخت و نفسگیر، نخستین قدمهایش را با پاهای پیوندی برداشت.این پسربچه که "محمد صالح" نام دارد، در تصادف قطار هر دو پایش را از دست داده بود، ماه گذشته تحت عمل جراحی سختی قرار گرفت و پزشکان هندی موفق شدند، پاهای او را به خوبی به بدنش پیوند بزنند.

این بچه دو ساله برای پیوند زدن پاهایش ۷ ساعت زیر تیغ جراحان بود و سرانجام پزشکان پس از پایان عمل، نتیجه را رضایت بخش توصیف کردند.

پزشک سرپرست این گروه جراحی هم گفت: هنگامی که محمد به بیمارستان منتقل شد، خونریزی شدیدی داشت و شوک بود و ما می‌دانستیم تنها راه نجاتش عمل جراحی است با این همه عمل سخت محمد با موفقیت انجام شد و او پس از بهبودی نسبی با انجام فیزیوتراپی توانست چند قدمی راه برود.به گفته پزشکان شرایط حرکتی این بیمار در آینده نزدیک بهتر خواهد شد و مقاومت بدنی او بی‌نظیر است.



کشف روزنامه ۱۳۰ ساله در کاخ

گروهی از کارگران هنگام بازسازی کاخ "باکینگهام" موفق به کشف روزنامه ۱۳۰ ساله و بسته‌های قدیمی سیگار سالم در این کاخ شدند. قطعه روزنامه کشف شده متعلق به ۲۷ نوامبر ۱۸۸۹ میلادی است. به گفته مسئولان کاخ، تعمیرات از سال ۲۰۱۷ آغاز شده و تا سال ۲۰۲۷ میلادی طول می‌کشد و در نخستین باز سازی‌های انجام شده، این اشیای باارزش کشف شدند.سیگار سالم کشف شده از سیگارهای محبوب متعلق به قرن نوزدهم و بیستم است. این کاخ آخرین بار در سال ۱۹۵۰ میلادی پس از اتمام جنگ بازسازی شده بود. بازسازی در بخشی از این کاخ در حالی انجام می‌شود که ملکه همچون گذشته در قسمت دیگر کاخ پذیرای میهمانان عالی رتبه خود است.

عقد در سرویس بهداشتی

زوج جوانی، مراسم ازدواج خود را در سرویس بهداشتی بیمارستانی در شهر "مون مونت" کالیفرنیا آمریکا برگزار کردند.این زوج جوان علت ازدواج عجله‌ای خود را بیماری مادر داماد اعلام کرده‌اند که پزشکان وضعیت او را نگران کننده توصیف کرده و گفته بودند هر آن ممکن است فوت کند.به همین دلیل پسر جوان دست به کار شد، چون مادرش به او گفته بود آرزو دارد دامادی‌اش را ببیند.



بنابراین پسر جوان عاقدی را به بیمارستان دعوت کرد، اما به دلیل اینکه محل مناسبی برای برگزاری مراسم عقد پیدا نکردند، راهی سرویس بهداشتی بیمارستان شدند و در حضور چند نفر از دوستانشان با دوست دخترش پیمان زناشویی بست.

این در حالی بود که مادر داماد نیز با دستگاه اکسیژن شاهد ازدواج آنها بود و عقدنامه را هم با دستان لرزانش امضا کرد.این زوج جوان پس از پایان مراسم ازدواجشان گفتند ما همیشه دوست داشتیم ازدواجمان متفاوت باشد و حالا فکر می‌کنیم به خواسته‌مان رسیده‌ایم.

هدیه بزرگ به پرستار

کارفرمای ثروتمند اماراتی، در یک اقدام نیکوکارانه به پرستار فرزندانش، یک خانه زیبا هدیه داد!این پرستار فیلیپینی که سالها در خانه خانواده اماراتی در شهر ابوظبی، مشغول به کار بود، با پولی که از صاحبکارش هدیه گرفت خانه مناسبی برای خود خرید.این زن ۴۵ ساله که همسرش فوت شده و تنها فرزند خود را با پرستاری از فرزندان این خانواده بزرگ کرده است، اکنون پس از سالها تلاش با دریافت مقدار قابل توجهی پول از صاحبکارش خانه‌ای در کشورش برای خود خریده است.

صاحب کار مهربان این زن در این باره گفت: او سالها در خانه ما کار کرده و چندین بار جان فرزندانم را نجات داده و حال شایسته این هدیه ناقابل است، چرا که این پرستار سختکوش همیشه مورد اعتماد خانواده من بوده و این کوچکترین محبتی بود که من باید انجام می‌دادم چون این پرستار مهربان قابل تحسین است!



تخم گذاری یک پسر

یک پسر ۱۴ ساله اندونزیایی با توانایی "شگفت آور" خود در تخم گذاری، توجه رسانه‌ها را به خود جلب کرده است.

تلویزیون دولتی اندونزی داستان **آکمال روسلی**، پسری از منطقه‌ای در جنوب سولاوسی را نشان داد که طبق گزارش‌ها در یک بیمارستان محلی دو عدد تخم گذاشته است که از نظر محتویات و اندازه شبیه تخم مرغ هستند! خبر این پدیده نادر در سراسر کشورهای جنوب آسیا پخش شده است. البته تصاویری که با اشعه ایکس گرفته شده هم وجود دو عدد تخم مرغ در شکم این پسر ۱۴ ساله را تایید می‌کرد.

پدر روسلی در مصاحبه‌ای گفته است: آکمال از اوایل روز از معده درد شکایت می‌کرد. ما او را به بیمارستان شیخ یوسف رساندیم و دکترها پس از اسکن بدن او وجود دو تخم مرغ را تشخیص دادند.

به گفته او، اگرچه تلاش برای بیرون آوردن تخم مرغ بسیار دشوار بود، اما بالاخره این شیء غیرانسانی، کاملاً سالم از بدن او خارج شد.



طبق گزارش رسانه‌های محلی، این اولین باری نیست که آکمال تخم می‌گذارد و در دو سال گذشته، ۱۸ بار دیگر این اتفاق برای او تکرار شده است.

پدر او می‌گوید: هنگامی که اولین تخم مرغ را شکستم تمام محتویات آن زرد بود. ماه بعد که تخم مرغ دوم را شکستم تمام محتویات آن سفید بود و هیچ رنگ زردی به چشم نمی‌خورد.

محمد تسلیم، سخنگوی بیمارستان هم می‌گوید: برخی بر این باورند که این تخم مرغ‌ها به عمد بلعیده شده‌اند، اما ما نشانی از غیرواقعی بودن این پدیده مشاهده نکردیم.

او در ادامه اضافه کرد: از نظر علمی، تخم مرغ نمی‌تواند در بدن انسان شکل بگیرد و این امر به دلیل وجود دستگاه گوارش در بدن انسان غیرممکن است.

اما بنا بر گزارشها کمال تنها کسی نیست که از این توانایی برخوردار است و در جاکارتا نیز یک مرد بالغ به نام کاکِ سینین مدعی شد که می‌تواند تخم بگذارد. با این وجود برخی از پزشکان ادعای او را رد کردند و آزمایشها نشان داد که تخمهابه مرغ تعلق دارد.

مصطفی گلیاری

وداع با مــرگ سیاه

مسابقه داشتیم. از نوع حرفه‌ای و غیرقانونی. ما گروهی بودیم که در رده‌های بالای رزمی‌کاران قرار داشتیم. از شش سالگی باشگاه رفته بودم. بعد از اینکه با خسرو ازدواج کردم، خیلی بحثمان شد که ورزش را ول کنم و بچسبم به زندگی، ولی مسابقه در رینگ حرفه‌ای عشق من بود. اوایل ازدواج یک بار خیلی گیر داد که نمی‌گذارم به آن باشگاه غیرقانونی بروی. چطور ضمانت می‌کنی که دست و پا و دنده‌ات را نشکنند؟ گفتم: بگذار کارم را بکنم و برو کنار. مرا هُل داد. خواست سیلی بزند. بی‌اختیار ضربه زدم و او را انداختم. دلم برایش سوخت ولی عجله داشتم. دلجویی نکردم و رفتم. بعد از آن دیگر گیر نداد، فقط می‌گفت کاش نروی. و دعا می‌کرد سالم برگردم.

مسابقه‌های ما خصمانه و شرطی بود. یکدیگر را به قصد کشت می‌زدیم. من جثّه درشتی ندارم ولی خیلی فرز بودم و به حریفم امان نمی‌دادم. تا به خودش بجنبد، ضربه‌بارانش می‌کردم و جاهای حساسش را می‌زدم. معمولاً کار به راند دوم نمی‌کشید. تجربه و مهارتم خیلی خوب بود طوری که سه بار با حریفهای قدری مبارزه کردم و برنده شدم. از این ورزش غیر از افتخاری که به دست می‌آوردم، پول خوبی هم گیرم می‌آمد. من شلوار جین مشکی و کاپشن چرم مشکی می‌پوشیدم. به خاطر همین تریپی که داشتم به مرگ سیاه مشهور بودم.

شبی خانه یکی از اعیان شهر مسابقه داشتیم. گفته بودند دختری گمنام آمده و حریف می‌طلبد. بچه‌ها پرس و جوی کردند ولی کسی او را نمی‌شناخت. بعضی‌ها می‌گفتند بزرگ شده تایوان است و آنجا از رزمی‌کارهای معروف است. بعضی هم می‌گفتند تازه‌کار است ولی استعداد عجیبی دارد و در سرعت دست مرگ سیاه را از پشت بسته. این حرفها را باور نمی‌کردم ولی این را قبول داشتم که گفته بود فقط برای شکست دادن من به شهر ما آمده. من آدم معروفی بودم و برای تازه‌کارها افتخار بود که مقابل من به میدان بیایند. من هم مرامم این بود که با تازه‌کارها به میدان نمی‌رفتم برای همین آن شب وقتی که اعلام کردند آن ناشناس به من اعلام مبارزه کرده، گفتم با آماتورها حرفی ندارم.

آن شب خیلی هیجان‌انگیز شد چون آن رزمی‌کار ناشناس به رینگ آمد و حریف طلبید. یکی از مربی‌ها از بین شاگردانش دختری را که وضع متوسطی داشت، به رینگ فرستاد. یک ثانیه هم طول نکشید که آن حریف ناشناس طرف را انداخت کف رینگ و مبارز طلبید. مربی عصبی شد و بهترین شاگردش را به رینگ فرستاد و گفت داغونش کن! ولی او هم سی ثانیه بعد کله‌پا شد. مبارز ناشناس به من نگاه کرد و گفت "هنوز فکر می‌کنی آماتورم؟ یا متوجه شدی خیلی حرفه‌ای هستم و می‌ترسی وارد رینگ بشی؟" به من برخورد و با یک شیرجه به رینگ پریدم و گفتم "شاید حرفه‌ای باشی ولی چون گمنامی، یه مشکلی پیش میاد." پرسید چه مشکلی؟ گفتم "اگه باهات بجنگم، وقتی عین گوجه فرنگی گندیده و لهیده پهنت کرم کف رینگ، چطوری مادر یه آدم گمنام رو پیدا کنم و بهش خبر بدم بیاد تیکه پاره‌های دخترشو جمع کنه؟" گارد گرفت و گفت "اسم من کبراس! من اومدم اسم تو رو پاک کنم." و ضربه انداخت. خیلی سریع بود ولی من فرزتر بودم و جاخالی دادم. یک ضربه کاری هم چاشنی کردم. لامصب جاخالی داد. پنج دقیقه در رینگ بودیم. نه من توانستم ضربه بزنم نه او ولی از یک لحظه غفلتش استفاده کردم و دستهایش را از پشت پیچاندم. او را زمین زدم. زانویم را پشت گردنش فشار دادم و گفتم:

"کبرا خانوم! تو مبارز خیلی خوبی هستی. من و تو هم‌زوریم. دوست دارم با هم دوست بشیم."

من و کبرا خیلی صمیمی شدیم. انگار سالها بود که دنبال هم می‌گشتیم. می‌گفت کسی را ندارد. چند ماه پیش از شوهرش جدا شده بود. به شهر ما آمده بود تا مرا شکست بدهد و شهرتی به دست بیاورد و پولدار شود. او را به خانه بردم. به خسرو گفتم این کبراست. همزاد من است و از امروز با ما زندگی می‌کند. خسرو در خلوت به من گفت وجود زنی نامحرم در خانه آرامش او را به هم می‌زند. حق داشت چون کبرا برعکس من قد و بالایی و بر و رویی داشت. فکری به سرم زد. من از کبرا خیلی خوشم آمده بود. او توانسته بود جای خالی خواهری را که نداشتم، پر کند؛ چه بهتر از این که هووی من شود. اینجوری شوهرم هم زیاد مزاحم من نمی‌شد و می‌توانستم وقت بیشتری برای ورزش داشته باشم. رفتم روی مخ کبرا و از خوبی‌های خسرو برایش داستانها گفتم تا راضی شد. مخ خسرو هم کاری نداشت چون تا پیشنهاد کردم، چشمهایش برق زدند.

اغراق نیست اگر بگویم سر سوزنی حسادت نداشتم. خسرو خیلی راضی بود. کبکش خروس می‌خواند. کبرا هم ناراضی نبود و از اینکه بعد از مدتها سر و سامان گرفته بود و سقفی ایمن داشت، آه خرسندی می‌کشید. او همچنان مرا دوست داشت ولی علاقه‌اش به مبارزه کم شده بود. انگار قبلاً می‌جنگید تا دق‌دلی خودش را خالی کند. حالا دیگر هیچ دقّی نداشت. حتی سرعت و مشت و لگد زدنش هم افت کرده بود. وجود او غیر از اینکه برایم دوست خوبی بود، آزادی‌های مرا بیشتر کرده بود. تقریباً هر روز به باشگاه می‌رفتم. ماهی یک بار هم مسابقه داشتیم. روز به‌روز پیشرفت می‌کردم و روز به‌روز از خسرو و زندگی زناشویی بیشتر دور می‌شدم.

خبر خوش این بود که کبرا باردار شد و شوهرم به آرزویش رسید. ولی کبرای بیچاره چند دقیقه بعد از زایمان فوت کرد. من در اتاق زایمان کنارش بودم. بچه که به دنیا آمد، با خوشحالی به او گفتم "دختره... عین خودت خوشگله." کبرا گفت "سپردمش دست خودت!" خندیدم و به تیم زایمان نگاه کردم که داشتند بچه را پایین بالا می‌کردند. کبرا دستم را محکم فشار داد. می‌خواست چیزی بگوید. فشار دستش را کم کرد و چیزی نگفت. پلکش را بست و دیگر بازش نکرد. باورمان نمی‌شد. او زنی سالم و قوی بود. علائم پزشکی درباره چیزی و خطری هشدار نداده بودند. در گزارش فوتش نوشتند سکته کرده.

مرگ او برای ما بسی سخت بود ولی هر چیزی آخری دارد. دوره سوگواری هم به آخرش رسید و افتادیم توی مسیر زندگی عادی. اسم دخترمان را گذاشتیم ساناز. مسؤولیت بزرگ کردنش افتاد گردن من. من هم آدمی نبودم که کم بیاورم. بچه را از همان نوزادی به کولم می‌بستم و به باشگاه می‌رفتم. همکاران و شاگردهایم حسابی کمک می‌کردند. خسرو دوست نداشت ساناز را به باشگاه ببرم. نگران بود او هم مثل من و مادرش به مسیر ورزش غیرقانونی بیفتد. خودم معتقد بودم جلو سرنوشت را نمی‌شود گرفت. اگر در پیشانی ساناز نوشته باشند رزمی‌کار شود، هیچ قدرتی نمی‌توانست مانع شود. اگر هم برایش مقرر شده بود که زنی خانه‌دار یا استاد دانشگاه شود، باز هم زور کسی به سرنوشت نمی‌رسد و آخرش به مسیری می‌رود که از قبل برایش تعیین شده.

مطمئن بودم که سرنوشتم چیز دیگری است. ساخته نشده بودم زن کسی باشم. حس مادرانه نداشتم و اگر کمی ساناز را تر و خشک می‌کردم، برای حرفی بود که کبرا قبل از مرگش گفت و این بچه را انداخت گردنم. اگر به خودم بود، و اگر نمی‌خواستم مرام بگذارم، ساناز را می‌گذاشتم و می‌رفتم...! خیلی وقتها خواب می‌دیدم که در کشورهای خارجی به رینگ رفته‌ام و قهرمانان نامدار را می‌زنم و کمربند زرین قهرمانی را که علامت دابلیو دارد، مال خودم می‌کنم. این آرزوی همه جنگجویانی بود که غیرقانونی مسابقه می‌دادند ولی برای من فراتر از آرزو بود... زندگی و هستی

خودم را فقط در رینگ می‌دیدم. و شانسم زد و راهی پیدا کردم که می‌توانستم به تایوان بروم. آنها از من تست می‌گرفتند. اگر امتیاز بالایی می‌آوردم، اجازه داشتم وارد رینگ حرفه‌ای باشگاه دابلیو شوم. آنجا دو مدل مسابقه داشت: نمایشی و ظاهراً خشن، و نوع دوم ظاهر و باطنش خشن و خصمانه بود. طبق قرارداد از هر جنگجویی امضا می‌گرفتند که اگر بلایی سرش آمد، کسی مسؤول و جوابگو نباشد. درباره چند نفر شنیده بودم که سالم و پرانرژی رفتند و لت و پار برگشتند. خیلی ریسک داشت ولی من به این چیزها فکر هم نمی‌کردم.

موضوع رفتن را به خسرو نگفتم. گولش زدم و گفتم می‌خواهم با ساناز به ترکیه بروم و برای خودم و خودت و ساناز لباس بخرم. این پیشنهاد را وقتی مطرح کردم که خسرو درگیر کارهایش بود و نمی‌توانست با ما بیاید. مجوز خروج را گرفتم و با ساناز پریدم و رفتم. ساناز بیست ماهه بود. دختر دست و پاگیری نبود. عادت کرده بود پیش همه آرام باشد. خیالم راحت بود که در تایوان هم می‌توانم دوستان زیادی پیدا کنم و گاهی ساناز را به آنها بسپارم. البته به من هشدار داده بودند که در تایوان مخصوصاً در محله‌هایی که من قرار بود ساکن شوم، بچه‌ها امنیّت نداشتند و اگر یک لحظه از بچه غافل می‌شدی، او را روی هوا می‌زدند و دیگر دستت به جایی بند نبود. من زن زرنگ و سریعی بودم. از این نظر دلهره و مشکلی نداشتم. کسی جرأتش را نداشت که از مرگ سیاه بچه بدزدد.

روزی که با کسی که معرفم بود به باشگاه دابلیو رفتم، چند خانم و آقای گردن کلفت آنجا بودند. من پیش آنها جوجه سوخاری بودم. یکی‌شان به ساناز که کنارم ایستاده بود و لباسش مثل لباس

خسرو دوست نداشت ساناز را به باشگاه ببرم. نگران بود او هم مثل من و مادرش به مسیر ورزش غیرقانونی بیفتد. اما خودم معتقد بودم جلو سرنوشت را نمی‌شود گرفت

خودم سیاه یکدست بود، اشاره کرد و پرسید تو و این بزغاله سیاه تیم تشکیل دادین؟ به مترجم گفتم بگو آره... مشکلی هست؟ یکی از خانمها که مثل فیل گنده بود، دستش را روی میز کوبید و گفت "اینجا باشگاه خون و خون‌ریزیه. مهد کودک نیست که بچه‌تو آوردی!" به خودم گفتم حالا وقتش است که خودم را نشان بدهم. ساناز را گوشه‌ای گذاشتم و روی میز کوفتم و به مترجم گفتم بهش بگو "اگه مهد کودک نیست پس چرا تو اینجایی؟ مگ لهله نی‌نی‌ها نیستی؟" تا این را گفتم از پشت میز پرید این طرف و مشت انداخت. خم شدم و یک ضربه استخوان‌سوز زدم زیر بغلش. دو تا لگد هم به جفت زانوهایش زدم و زمین گیرش کردم. دیدم برایم دست می‌زنند. خودش هم بلند شد و دست زد و مرا در لیست گذاشتند. از وجود ساناز هم حسابی استفاده تبلیغاتی کردند. از من و او در لباس سیاه رزم عکس انداختند و پوستر کردند. زیرش نوشتند این مادر ریز نقش و دختر دو ساله‌اش آمده‌اند تا غولها و قهرمانان دابلیو را شکست بدهند. اگر باور نمی‌کنید، به تماشا بیایید... یک کلیپ هم از آن تکه که من خانم مدیر را زدم، به‌عنوان تیتراژ برنامه‌هایم پخش کردند.

اولین مسابقه‌ام با زنی بود به اسم زیبای قتّال. مدیر برنامه‌هایم فیلم مبارزه‌هایش را نشانم داد. با عشوه وارد رینگ می‌شد و معمولاً یکهو و با نامردی ضربه‌ای کاری می‌زد. لبخندش طوری بود که آدم انتظار نداشت ضربه بزند. یک ساعت قبل از اینکه به رینگ بروم، در رختکن نشسته بودم و مدیرم به من روحیه می‌داد. ساناز هم ادای جنگیدن در می‌آورد و سر بچه‌ها را گرم کرده بود. گوشی من زنگ خورد. خسرو بود. فهمیده بود با بچه به تایوان آمده‌ام. دیشب هم با هم حرف زده بودیم. خیلی نگران بود. التماس می‌کرد برگردم. دیشب آب پاکی را روی دستش ریخته بودم و دیگر لزومی نداشت زنگ بزند. گوشی را جواب دادم. نمی‌خواستم با او بحث کنم و قبل از مسابقه اعصابم خراب شود. به دروغ گفتم با ساناز در رستوران هستیم. گفت "دارم میام پیشت. دلم می‌خواد وقتی مسابقه میدی، کنارت باشم و تشویقت کنم." گفتم چه کلکی تو کارته؟ گفت "هیچ کلکی نیست.



من، تو و ساناز رو خیلی دوست دارم. طاقت ندارم از تون دور باشم. حالا که تو اینقدر از مبارزه خوشت میاد، منم لجاجت نمی‌کنم و کنارت هستم." این مکالمه روحیه خوبی به من داد و وقتی که نوبتم شد، با ساناز سمت رینگ راه افتادم. کنار رینگ جایگاهی برای بچه گذاشته بودند تا آسیب نبیند. مترجم اعلام کرد که من و ساناز یک تیم هستیم و او با تشویق کردن‌هایش به من کمک می‌کند. حریف من حرفهای زیادی زد که مترجم دو سه جمله‌اش را ترجمه کرد و بقیه‌اش را نفهمیدم. زیبای قتّال در رینگ راه می‌رفت و با عشوه حرف می‌زد. و در لحظه‌ای که فاصله‌اش با من کم شد و حس کردم حالاست که فنّ بزند، ستاره تمیزی زدم و با هر پایم ضربه‌ای به فکش کوفتم. مطمئن بودم که کارش تمام است ولی تعادلش را حفظ کرد و فکّش را مالید و با لبخند جلو آمد. یکهو دستم را گرفت و خواست مرا به طنابهای رینگ بکوبد. سنگینی خودم را روی دستش انداختم و جفت پاهایم را به تخت سینه‌اش کوبیدم. عقب عقب رفت ولی از بس جان‌سخت بود، مرا ول نکرد و بالای سرش برد و به بیرون از رینگ پرت کرد. جفت پا فرود آمدم. دیدم روی بالاترین طناب ایستاده و می‌خواهد هیکل هشتاد کیلویی‌اش را روی من بیندازد. سریع سمتش دویدم. دستم را روی لبه رینگ گذاشتم و عقربک زدم و جفت‌پا به صورتش کوفتم. افتاد. و امانش ندادم و آنقدر او را زدم تا خودش و مربی‌اش لُنگ انداختند و باخت را قبول کردند. ساناز را از جایگاهش پایین آوردم و طبق آموزشهایی که به او داده بودند، یک پایش را روی سر زیبای قتّال گذاشت و دستهای خودش را بالا برد. تماشاچی‌ها خیلی تشویق کردند. و اسمم افتاد سر زبانها.

سر من بحث شد. مدیر برنامه زیبای قتّال به مدیر برنامه من می‌گفت یک مبارزه دیگر هم داشته باشیم ولی من شکست بخورم چون روی زیبای قتّال خیلی سرمایه‌گذاری کرده بودند و حالا که از یک مبارز گمنام شکست خورده، خیلی ضرر می‌کنند. پول خوبی هم به مدیر من پیشنهاد کردند. او قبول کرد و به من گفت اگر می‌خواهی توی این کار بمانی، فرداشب به رینگ برو و از زیبای قتّال شکست بخور. گفتم آخه... گفت آخه نداره. ظاهراً به او قول دادم ولی تصمیم گرفتم حریف را در رینگ چنان بزنم که دیگر کمر راست نکند. فردا شب رفتم توی رینگ. زیبای قتّال هم آمد و کلّی قر و عشوه ریخت و درباره من حرفهایی زد که متوجه نشدم. مربی به مترجم گفته بود ترجمه نکند تا من سر لج نیفتم و حریفم را نزنم. داور شروع مبارزه را اعلام کرد. حریفم نشست تا پای مرا بدزدد، من هم پریدم و یک قیچی تمیز به گردنش زدم. و شدم مسلسل و پشت سر هم ضربه زدم. همه صورتش

بقیه در صفحه ۸۱

از پنجره به بیرون که نگاه کنید، یکی گل و لای می‌بیند و دیگری ستاره‌های درخشان را

● دیل کارنگی

با الهام از واقعیت

کاش اعتماد نمی کردم!

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

فقط سه روزم بود که مادرم مُرد. هیچ وقت نه مادر به خودم دیدم نه مهر مادری برایم معنا داشت. زندگی من با از دست دادن شروع شد. اما نه فقط از دست دادن، بهتر است بگویم زندگی من با نفرت شروع شد. همه مرا در مرگ مادرم مقصر می‌دانستند. این را بعدها فهمیدم. وقتی در دعواهای خواهر و برادری، یکی از آنها به طعنه و سرزنش می‌گفت: "اگر تو نبودی الان مامان زنده بود!" وقتی پدرم به طعنه "سرخور" و "کله خور" صدایم می‌کرد و من متحیر می‌ماندم که چرا پدرم به جای اسمم مرا با این القاب صدا می‌زند.

یک شب وقتی از خواب بیدار شدم صدای پچ پچ عمه‌ام را شنیدم که پدرم را سرزنش می‌کرد. در بین حرفهایش شنیدم که می‌گفت به بچه چه ربطی دارد که مادرش بیمار بود و قلبش مریض؟ تو که می‌دانستی زنت مریض است چرا باز بچه دار شدید؟ هم پسر داشتی، هم دختر. آن هم سه تا... چهارمی را چرا آوردید که حالا سرخور و کله خور صدایش می‌زنید. مگر او مادرش را کشته؟! آن شب تا صبح گریه کردم و از خدا خواستم که مرا هم پیش مادرم ببرد. اما نبرد. نبرد تا سالها بمانم و زجر بکشم. خیلی سخت است بدون محبت بزرگ شدن. نه فقط در خانواده خودمان، که حتی خانواده مادری‌ام هم مرا دوست نداشتند. بخصوص مادربزرگم و خاله‌هایم و نگاه پر از نفرت آنها همیشه روی من ثابت می‌ماند. انگار می‌خواستند با نگاههایشان حق زنده بودن مادرم را از من بگیرند!

از همان موقع کمبود محبت را با تمام وجود حس می‌کردم. وقتی می‌دیدم بچه‌ها همراه مادرشان به مدرسه می‌آیند، وقتی می‌دیدم بعد از اینکه مدرسه تعطیل می‌شود چطور دوان دوان خودشان را به آغوش مادران منتظرشان پرت می‌کنند، کمبود مهر و محبت را حس می‌کردم.

عقده‌ای که با من بزرگ و بزرگتر شد و همیشه منتظر فرصت بود تا یک روزی، یک جایی خودش را نشان دهد.

زمان برای من هم مثل همه، سپری شد. گاهی کند و کشدار و گاهی تند و سریع. مدرسه را دوست نداشتم. گاهی دلم می‌خواست فرار کنم از بین آن همه بچه‌هایی که حتی یکی از آنها شبیه من نبود. اما راه فرار نداشتم. چون بیرون از مدرسه هم شرایط بهتری منتظرم نبود. دوران کودکی‌ام با دنیایی از حسرت گذشت. نوجوانی‌ام هم با غم وغصه‌هایی طی شد که حتی نمی‌توانستم در موردشان با کسی حرف بزنم. اما قدم به جوانی که گذاشتم، ماجرا فرق کرد و دید من به زندگی عوض شد. به این فکر کردم که سالهاست که غصه می‌خورم و سرزنش دیگران را تحمل می‌کنم، نتیجه‌اش چه شد؟ هیچ! نه از دوران کودکی‌ام لذت بردم نه در دوره نوجوانی‌ام شاد بودم. دیگر نمی‌خواستم همه عمرم اینطور بگذرد.

تصمیم گرفتم همه کمبودهای دوره کودکی و نوجوانی‌ام را خودم جبران کنم. راهش را نمی‌دانستم ولی مطمئن بودم حتما راهی وجود دارد.

آن زمان با یکی ـ دو تا دوست صمیمی که داشتم با هم در شهر چرخ می‌زدیم. یکی از آنها موتورسیکلت داشت. ترک موتور او سوار می‌شدم و به قول خودش می‌رفتیم دور می‌زدیم. همان موقع بود که متوجه شدم چیزی که می‌تواند خیلی از کمبودهای مرا پر کند، پول است.

البته وضع مالی پدرم بد نبود، اما در حد و اندازه‌ای نبود که من می‌خواستم. یعنی آنقدر خوب نبود که هر وقت من اراده کنم، پول در اختیارم بگذارد. به همین خاطر باید به فکر می‌افتادم تا خودم راهی برای پول درآوردن پیدا کنم. تازه دیپلم گرفته بودم و قصد دانشگاه رفتن هم نداشتم. به خدمت هم اصلاً فکر نمی‌کردم. اما درصدد بودم حتما شغلی پیدا کنم که بتوانم خیلی زود به آنچه می‌خواهم برسم. آن زمان شرکتهای هرمی تازه در ایران رواج پیدا کرده بودند. شرکتهایی که خیلی سر و صدا به پا کرده بودند و همه دم از یک شبه پولدار شدن می‌زدند. اگر یادتان باشد، تب این شرکتهای هرمی بین جوانها خیلی زود شایع شد و خیلی‌ها با این موج همراه شدند.

یکی از آن خیلی ها، من بودم و به واسطه یکی از دوستانم با این شرکتها آشنا شدم. خودش یکی از اعضا بود و در حال عضوگیری و جمع کردن زیر شاخه. یک روز با برگه‌ای سراغ من آمد و کلی برایم توضیح داد که اگر پنج هزار تومان بدهم زیر شاخه او می‌شوم و اگر بتوانم پنج عضو جدید اضافه کنم، پنج هزار تومان خودم برمی‌گردد و بعد هر عضوی که آنها اضافه کنند نفری هزار تومان به من می‌رسد و خلاصه با حساب سرانگشتی که او کرد، در مدت کمتر از یک ماه نزدیک دویست سیصد هزار تومان پول به من می‌رسید. آن زمان دویست هزار تومان پول زیادی بود. خوب یادم هست خواهرم که کارمند بود آن سالها ۷۵ هزار تومان حقوق می‌گرفت. بنابراین دویست ـ سیصد هزار تومان اندازه حقوق سه، چهار ماه او می‌شد. پیشنهادش آنقدر وسوسه کننده بود و با چنان آب و تابی برایم تعریف کرد که جای هیچ تردیدی باقی نماند. همان روز پنج هزار تومان به او دادم و





ارزش شاد کردن دل انسانها محاسبه نشدنی است

● دیوید

عضو شدم و برگه‌های عضوگیری را هم گرفتم و سراغ دوستان و آشنایان رفتم. در عرض یک هفته، ده زیر شاخه برای خودم پیدا کردم و زیر شاخه هایم را وادار کردم تا آنها هم عضو جدید بگیرند و خلاصه در عرض یک ماه، خودم یکی از شاخه‌های اصلی بودم. چون روابط عمومی خوبی داشتم، مرتب برای زیر شاخه هایم، عضو جدید اضافه می کردم اشانتیون‌های شرکت هم مرتب می رسید و به بچه‌ها می‌دادم. تشویق می کردم تا آنها را به زیر مجموعه هایشان بدهند و با تشویق آنها، اعضای جدید به مجموعه اضافه شود. البته این کار هم شگردهای خاص خودش را داشت و طولی نکشید که با استفاده از آن راه و روشها و شگردها، وضع مالی من خیلی خوب شد. علاوه بر درآمدی که از اعضا و زیر شاخه هایم داشتم، از خود شرکت هم پورسانتهای خوبی می گرفتم و همین باعث شد که وضع مالی‌ام خیلی بهتر از بقیه باشد.

کم کم پا در راهی می گذاشتم که آرزویم بود. لباسهای شیک، کفشهای گرانقیمت، عطر و ادکلنهای آنچنانی. همین که سر و وضعم تغییر کرد نگاه مردم هم به من عوض شد. حتی خواهر و برادرهایم رفتارشان عوض شده بود. دیگر اسمم را بدون "جان" صدا نمی‌زدند.

دوستانم که دیگر یک لحظه هم رهایم نمی کردند. تمام آن محبتی که سالها آرزویش را داشتم در یکی ـ دو سال به سمتم آمده بود. اوایل شوق و ذوق خرج کردن پولهایم را داشتم، اما بعد تصمیم گرفتم پولهایم را جمع کنم و اگر شد با آن کسب و کاری راه بیندازم. همان موقعها هم زمزمه غیرقانونی بودن کار شرکتهای هرمی و بگیر و ببندها شروع شده بود. می‌دانستم اگر موضوع جدی شود، کار من سخت خواهد شد. شاید یکی از به موقع‌ترین تصمیم گیری‌های زندگی‌ام همین تعطیل کردن کار شرکت بود. خیلی بی‌سر و صدا جایم را به قیمت مناسبی فروختم و از شرکت بیرون زدم. پول خوبی گیرم آمده بود و نیازی نبود تا ته خط ادامه بدهم. شرکت را که ترک کردم، زدم در کار خرید و فروش ماشین. دلالی می کردم. ماشین می‌خریدم، دستی به سر و صورت ماشین می کشیدم و کمی خرج می کردم و بعد هم با قیمت بالاتری می‌فروختم و همین دست به دست کردن برایم سود خوبی داشت.

کم کم دل و جرات پیدا کردم که سفر بروم. مسافرتها خیلی چیزها یادم داد، اما دلم سفر خارجی می‌خواست. سربازی‌ام را با پول خودم خریدم. اما حالا باید پاسپورت می گرفتم، گواهینامه احتیاج داشتم، می‌خواستم برای خودم ماشین داشته باشم. پس بلافاصله برای گرفتن پاسپورت اقدام کردم.

پول و موفقیتهایم به من اعتماد به نفس بالایی داده بود. با آن پسر بچه ترسو و توسری خور که هر کس به نوعی او را تحقیر می کرد، فرق کرده بودم. پاسپورتم را که گرفتم یک سفر به ترکیه رفتم، مدتی بعد به دبی سفر کردم این را هم بگویم در مسافرتهایم جز برای خودم، برای هیچ کس، هیچ چیز نمی‌خریدم. بی‌خبر می‌رفتم و بی‌خبر می‌آمدم. فقط برای خودم زندگی می کردم. هر وقت به خواهر و برادرهایم فکر می کردم یاد طعنه‌ها و سرزنشهایشان می‌افتادم و تمام مهر و عاطفه‌ای که از آنها درونم جوانه زده بود، ناگهان به همان کینه و نفرت قبل تبدیل می‌شد.

سفرهایم به کشورهای همسایه همچنان ادامه داشت. جمهوری‌های تازه استقلال یافته روسیه، جزو کشورهای مورد علاقه‌ام بودند. سفرهای زمینی می‌رفتم. با ماشین خودم. سر راه در هتلها و مهمانپذیرها می‌ماندم و در آنجا با ایرانی‌های زیادی دوست و آشنا می‌شدم. با آرمان هم در تفلیس آشنا شدم. چند سالی از من بزرگتر بود. ازدواج کرده بود، اما با وجود داشتن یک بچه از همسرش جدا شده بود. وضع مالی خوبی داشت. می‌گفت از کارگری شروع کرده اما کارگر نمانده و سعی کرده گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.

حالا بعد از چندین وچند سال کار کردن زندگی مرتبی داشت و سرمایه خوبی و هر چند وقت یک بار برای تفریح چند ماهی از کشور خارج می‌شد.

از کار من سوال کرد و من برایش گفتم که خرید و فروش ماشین انجام می‌دهم. مدتی با آرمان همسفر بودم و همین همسفری باعث شد تا آشنایی ما به دوستی و صمیمیت بیشتری برسد. ده ـ دوازده روز بعد، من به ایران برگشتم. آرمان گفت می‌خواهد مدت بیشتری بماند اما قرار شد وقتی به ایران برگشت همدیگر را ببینیم و کار جدیدی را با هم آغاز کنیم. آشنایی با آرمان برای من به معنای موفقیتهای بیشتر بود. دو هفته بعد، آرمان هم به ایران آمد و همدیگر را دیدیم و در مورد کار با هم صحبت کردیم. آرمان گفت قصد دارد در یکی از شهرهای شمال ملک قدیمی و کلنگی را بخرد و آن را بکوبد و به صورت پیش فروش بفروشد و بعد هم بسازد و تحویل دهد. می گفت این کار سود خوبی به همراه دارد و به سرمایه زیاد نیاز ندارد. از او سوال کردم چرا این کار را در تهران انجام نمی‌دهد. خندید و گفت: همیشه یادت باشد وقتی از تهران سرمایه را به یک شهر کوچک می‌بری، سرمایه‌ات دو برابر می‌شود و برعکس وقتی از یک شهر کوچک به تهران می آیی، سرمایه‌ات نصف می‌شود... بعد برایم توضیح داد که با سرمایه‌ای که آنجا می‌توان یک خانه بزرگ خرید، در مرکز فقط می‌توان یک ملک کوچک خرید.

استدلال آرمان مرا قانع کرد و به این ترتیب با سرمایه‌ای که من به عنوان شریک به میدان آوردم، توانستیم همزمان سه حیاط بزرگ بخریم و بلافاصله آرمان کار ساخت و ساز را شروع کرد. انجام کارهای اداری با او بود و انجام کارهای غیراداری با من. بعد از آنکه مجوزهای لازم را گرفتیم، همزمان کار تخریب را شروع کردیم.

طولی نکشید که کار ساخت و ساز را همزمان شروع کردیم. مقداری از کارهای ساخت و ساز که انجام شد، آرمان شروع کرد به پیش فروش واحدها. به من هم گفت بهتر است اصلا در این مسأله دخالت نکنم. می گفت این کار اول من است و چون تجربه ندارم، بهتر است فقط کار یاد بگیرم و در کارهای بعدی مسئولیتهای بیشتری را بپذیرم. من که در همین مدت کم به او اعتماد پیدا کرده بودم همه کارها را به خودش واگذار کردم. قرارمان این بود که در سود و ضرر شریک باشیم. اگر چه به قول خودش این کار ضرری نداشت و سرتاسر منفعت بود.

کار پیش فروش دو ـ سه ماهی طول کشید و همزمان کارهای اصلی و ساخت زیربنای خانه هم تمام شد و به مرحله نازک کاری رسید. درست در همین مرحله بود که یک روز آرمان سراغم آمد و گفت صدرا جمع کن که باید برویم. گفتم کجا؟ گفت بعدا می گویم. گفتم کار و خانه را چه کنیم؟ گفت بعدا می گویم. خلاصه هر سوالی پرسیدم جوابش بعدا می گویم شد و آن شب بی خبر از آنجا رفتیم.

بقیه در صفحه ۸۱

روی دیگر سکه

این مددجو در مرگ مادرش هیچ نقشی نداشت. اینکه مادرش بر اثر بیماری و بلافاصله بعد از تولد او از دنیا رفت، به خاطر او نبود. چون او به میل و اختیار خودش به دنیا نیامده بود که بخواهد به عمد و قصد باعث مرگ مادرش شود. اینکه پدرش یا بستگان مادرش و یا خواهر و برادرهایش او را باعث مرگ مادرشان می‌دانستند، ناشی از یک باور غلط و اشتباه بود. نه تنها او، بلکه هر کودک دیگری که در موقعیت مشابه قرار می گیرد به مهر و محبت بیشتری نیاز دارد، نه اینکه به خاطر اتفاقی که خودش هیچ نقشی در آن نداشت، ملامت و سرزنش شود. این ملامتها و کمبود محبتها از این مددجو آدمی ساخت که در پی محبت و توجه دیگران، به راحتی به آنها اعتماد می کرد و با کوچکترین ابراز محبتی به سمت آنها جلب می‌شد... خانواده او هم مهمترین عامل در به وجود آمدن این مشکلات بودند چرا که اگر آنها از وی حمایت می کردند و اجازه نمی‌دادند که او به خاطر جلب محبت دیگران در پی درآمدهای آنچنانی باشد، روال زندگی، یک روال عادی و معمولی می‌شد، درست مثل خواهر و برادرهایش. آرمان از همین نقطه ضعف وی به او نزدیک شد و توانست به راحتی او را دچار مشکل کند. و گناه او این بود که تصور می کرد دیگران می‌توانند جایگزین مناسبی برای خانواده‌اش باشند، اما نمی‌دانست که دیگران می‌توانند گرگهایی باشند در لباس میش و در انتظار طعمه‌ای برای دریدن.

بهانه‌ای برای خوشبختی

کورش کاشانی

دختر خاله شوکت خیلی چاق بود اما چون سرخ و سفید بود دایی فکر می‌کرد این بهترین انتخاب برای من است که اولین کارمند دولت در کل خانواده بودم

گفتند شوکت زن تو شود و شیرین هم به عقد هوشنگ در بیاید....

انگار دایی حسین وسط یک کاغذ خط عمودی کشیده بود و اسم دخترهای فامیل را یک طرف نوشته بود و اسم پسرها را هم طرف دیگر و هر چند سال یک بار تاس می‌انداخت که کی با کی عروسی کند!

از بچگی شنیده بودم که ما با نان و نمک دایی بزرگ شده‌ایم و او بزرگ خانواده است و کسی حق ندارد روی حرفش حرف بزند. بچه تر که بودم فکر می‌کردم چون دایی‌نانوایی‌داشته، ما نان و نمک او را خورده‌ایم و این بلا سرمان آمده ولی بزرگتر که شدم، فهمیدم از این خبرها نیست. دایی حسین طبق وصیّت پدربزرگم وارث باغ پرتقال بود. خدابیامرز پدر بزرگم هفت تا دخترش را به حساب نیاورده بود و همه دار و ندارش را به تنها پسرش داده بود. خانه و باغ و کارخانه برنج کوبی همگی به دایی حسین رسیده بود. دایی هم وقتی دید کمی بی‌انصافی است که حق دیگران را بخورد، شرط گذاشت که به هر نوه‌ای تکه‌ای از زمین را می‌دهد به شرط اینکه خودش زن یا شوهر او را انتخاب کند!



حالا بعد از این همه سال این همه دختر خاله و پسرخاله باید چشم به دهان دایی می‌بودیم که ببینیم چه کسی را برایمان انتخاب کرده.

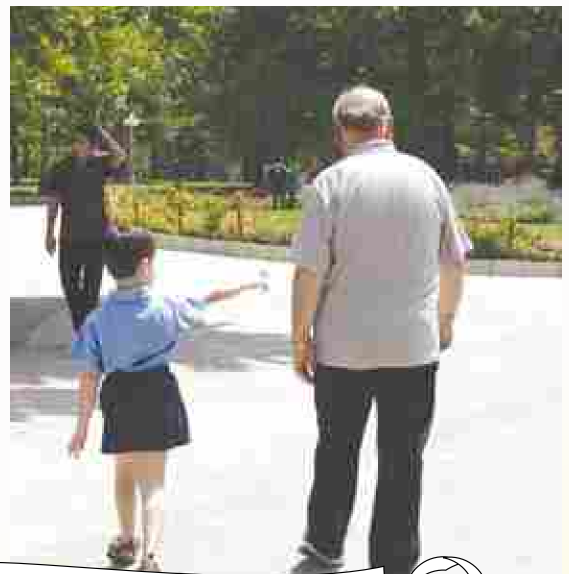
زمینها روز به روز ارزشمندتر می‌شد. کم کم شهرک سازی‌ها توسعه پیدا کرد و کاربری زمینهای کشاورزی تغییر کرد. به هر زوج اگر هزار متر هم می‌داد از داخل آن چند ویلا می‌شد در آورد و مشتری‌های تهرانی هم صف بسته بودند که آنرا بخرند.

از نظر قانونی دستمان به جایی بند نبود برای همین چشممان به کرم دایی بود. اما حکایت من و

ارزشهایی که از دست رفت

راشین مختاری

صبح روز بعد مرا فرستادند دم مغازه پدرم که پیغام ببرم، بعد هم جواب پیغام را برگردانم. دیدم کسبه محل دارند پدرم را نصیحت می‌کنند



پدرم هیچ وقت اعصاب درست وحسابی نداشت و خیلی زود جوش می‌آورد. زود هم احساساتی می‌شد. زود می‌زد زیر گریه و از همه مهمتر، زود همه چیز را فراموش می‌کرد. تا یاد دارم همین جوری بود. مادرم می‌گفت به این چیزها نگاه نکن، قلب پدرت مثل آینه است!

پدر سختگیری بود. نمی‌شد خیلی روی حرفهایش حساب کرد، ولی چیزی که همیشه مرا می‌ترساند این بود که تا اتفاقی می‌افتاد، به مادرم می‌گفت سه طلاقه‌ات می‌کنم.

مادر هم چادر سر می‌کرد و از خانه بیرون می‌زد. بعد نمی‌دانم چه می‌شد که به سر کوچه نرسیده پدرم او را بر می‌گرداند. البته چند باری هم رفت و ده پانزده روزی نیامد. اما این ماجرا تقریباً تکرار مکرّرات بود تا اینکه یک دفعه انگار آتش بس اعلام کردند.

پدرم دیگر از مادرم بهانه‌ای نمی‌گرفت. مادر به راحتی هرچه دلش می‌خواست بد گویی مادربزرگ و عمه‌ها را می‌کرد. از آن مهمتر اینکه در خیلی از موارد تصمیم گیرنده مادر بود. من هشت سالم بود که این آتش بس اعلام شد. اما پدرم خشم و عصبانیّتهایش را روی ما بچه‌ها خالی می‌کرد. کافی بود یک نفر از ما نمره کم بگیریم یا توی کوچه دعوا راه بیندازیم. وقتی مادر شروع می‌کرد به غر زدن پدرم می‌گشت دنبال یک هدف عالی که دق دلش را روی او خالی کند.

از قضا این آدم در بیشتر موارد من بودم. نه درس می‌خواندم نه آرام و قرار داشتم و روزی هم نبود که با یکی از بچه‌های محل دعوا نکنم. مادرم می‌گفت عین بابام هستم و این بهم قوت قلب می‌داد که آینده خوبی در انتظارم است. چون پدرم با تمام این شلوغ بازیهایش کلی دوست و رفیق داشت. از مال دنیا هم بی‌نصیب نبود و مادرم ورد زبانش این جمله بود که باباتان نان قلب پاکش را می‌خورد.



شوکت حدیث دیگری داشت.

دختــر خاله شــوکت خیلی چاق بــود اما چون ســرخ و ســفید بود دایی فکر می کــرد این بهترین انتخاب برای من اســت که اولین کارمند دولت در کل خانواده بودم و برای خودم برو بیایی راه انداخته بودم. برادرم هم باید با شــیرین عروســی می کرد که قد و قامت بلندی داشــت و صورتش پر از خال بود، اما شــوخ طبع بود و مــن از بچگی میانه خوبی با او داشتم.

نه من از این پیشــنهاد راضی بودم نه هوشنگ ولی مادرم قســممان داده بود که روی حرف دایی حرف نزنیم. مانده بودم معطل که چطور می‌شــود این قرعه را عوض کرد تا این که بالاخره یک راهی به ذهنم رسید.

شوکت دختر دردانه خاله معصومه بود که بعد از ســالها خدا او را بهش داده بود. می‌دانستم خاله و شوهر خاله حاضر نیستند تنها دخترشان از آنها دور بماند برای همین به هر بدبختی بود مدیر اداره مان در دارایــی را راضی کردم که مرا به دورترین نقطه ممکن انتقال بدهند. خبر انتقالم را به همه دادم و به گوش خاله معصومه هم رســید و رفت سراغ دایی حســین و التماس کرد که نظــرش را عوض کند و شــوکت را به عقد من در نیاورد. هوشنگ هم در به در دنبال راه حل بود...

دایی حسین هم آمد ســراغم و گفت می‌رود با مدیــر اداره صحبت می کند تا مــرا منتقل نکنند. همه نقشــه هایم داشــت بر باد می‌رفت که خودم زودتر داستان را برای مدیر تعریف کردم و او وقتی موضــوع را فهمید، بهم قول داد کاری کند تا من از ماجرا خلاص شوم.

وقتی دایی حســین فهمید که من نیروی مازاد هســتم و تنها راهم برای اخراج نشدن رفتن به یک شهر دیگر است عقب نشینی کرد و قید این ازدواج را زد. همه از این بابت خوشحال بودیم. هوشنگ اما راه سخت تری را انتخاب کرده بود.

او یک دل نه صد دل عاشق دختر همسایه بود و برای اینکه مجبور به ازدواج با شیرین نشود بی‌سر و صدا دختر همســایه را عقد کرد و قید سهمش را از زمینهای دایی حسین زد.

من هم راهی ســفر شدم و قرار بود وقتی آبها از آسیاب افتاد برگردم.

یک ســال بعد خبر مریضی دایی حســین بهم رســید و برای دیدن او به خانه برگشتم. دایی درد زیادی در قفســه ســینه‌اش حس می کرد اما هنوز مغــزش خوب کار می کرد و ناراحــت بود که چرا نتوانسته مرا زن بدهد.

بهــش اطمینان دادم که آنقــدر عمر می کند تا ســر فرصت یکی دیگر از دخترخاله‌ها را برایم انتخاب کند. او دست مرا سفت گرفت و آرام توی گوشم گفت:

"خاله‌ات را راضی کردم به دو برابر سهم زمین و قبول کرد شوکت را به تو بدهند."

بــا چنان افتخــاری از این آخریــن معامله‌اش حرف میزد که زبانم بســته شد. مانده بودم معطل که چه بگویم. دســتهایم عرق کــرد، تنم لرزید اما دایی آنقد زنده ماند تا روز عقد من و شــوکت سند زمیــن را به نام مــا بزند. آن هم درســت دو برابر دیگر نوه ها!

یادم هســت روز عقد حال بدی داشــتم. همه اما خوشــحال بودند که یکی یکدانه خاله معصومه نصیب تنها کارمند دولتی خانواده شده...

من وشــوکت در روز عقد هیچ علاقه‌ای به هم نداشتیم، اما درست ســه ماه بعد از عقدمان دیگر شــده بودیم دو عاشق پیشــه‌ای که حاضر نبودیم لحظه‌ای از هم جدا شــویم! انگار تــازه همدیگر را شناخته بودیم. خداوند به من زنی داده بود که همه قابلیتهای لازم را برای مادر خوب بودن و همســر مهربان بودن داشت...

۳۷ ســال از ازدواجمــان می گــذرد و هر وقت میروم شمال بی‌شک ســر قبر دایی یک دسته گل می گــذارم که خوشــبختی‌ام را مدیون او هســتم. نصف ســهم زمینی را که به مــا داده بود به اصرار شوکت به نام هوشنگ زدیم که از سهمش محروم شده بود... زمینها بهانه‌ای بود برای خوشبختی ما و من هرگز حاضر نشــدم این قطعه زمین را بفروشم چــون حس می کردم به خاطر این زمین کم ارزش بود که خداوند ارزشــمندترین همسر دنیا را به من عطا کرد.

یک روز خانه عمه بتول بین مادر و مادربزرگم دعوای سختی درگرفت و این بار پدرم آتش بس را زیر پا گذاشــت و چادر مادرم را کشید و گفت: مرد نیستم اگر تو را به پدرت پس ندهم!

مادر هم دســت مرا ســفت گرفت و با خودش کشــاند توی کوچه و تا خانه آقــا بزرگ یک کلمه هم حــرف نزد. آنجا که رســیدیم بغضش ترکید. آقابزرگ سرتکان داد و گفت:

"دختــر می‌دانی چه کردی؟ اگر طلاقت بدهد دیگر راه برگشت نداری..."

مادرجان گل گاوزبان دم کرد و به مادر داد. یادم هســت باز صحبت از سه طلاقه کردن مادرم بود. چند ســالی بود که دیگر از این حرفها زده نمی‌شد، ولی این بار هیچ کس شــاخ و شانه نمی کشید. یک جورهایی همه نگران بودند.

صبح روز بعد مرا فرستادند دم مغازه پدرم که پیغام ببرم، بعد هم جواب پیغام را برگردانم. دیدم کسبه محل دارند پدرم را نصیحت می کنند و او هم نه مثل همیشه عصبانی بود و نه دل نازک و گریان. ساکت بود و سرخ...

بعد مرا بی‌جواب پس فرستادند. آقابزرگ هم دم ظهر رفت مسجد و مرا با خــودش برد. یازده ســالم بود. گفتم آقا جان من نماز بلد نیستم. گفت دم در مســجد می‌ایســتی، بابات که آمد میگویی شیخ کارش دارد...

آن روز لا به لای حرفهــا فهمیدم پدر و مادرم تا به آن روز دو بار از هم جدا شــده بودند و این بار که دفعه سوم بود، هیچ راه برگشتی وجود نداشت. شیخ به پدرم گفت:

"برو دست زنت را بگیر و برگردان خانه."

آن روز بود که فهمیدم ســه روز بعد از عروسی مادرم را طــلاق داده و دو هفته بعد رجوع کردند. گفتند جوانی کرده و دیگر تکرار نمی‌شود. ولی دفعه دوم وقتی من هشت ساله بودم یک شب دعوایشان می‌گیرد و صبح زود میروند دادگاه و تقاضای طلاق می کنند. ســه ماه طول می کشــد و طلاق که صادر می‌شــود پدرم به ماه نکشیده پشیمان می‌شود. آق شــیخ همان موقع به او می گوید که دیگر حق طلاق دادن ندارد و...

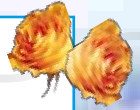
یادم آمد که آن ســال ما به یزد رفته بودیم و با دایی منصور زندگی می کردیم و هیچ وقت نفهمیدم آن روزهــا مادر و پدرم از هم جدا شــده بودند. این بار هم با وساطت بزرگترها مادر با سلام و صلوات برگشــت ســرخانه و زندگی‌اش و به هفته نکشید که انگار نه انگار اینها با هم جنگ و جدال داشــتند. مادرم از من قول گرفت که هرچه شــنیدم و دیدم برای هیچ کدام از خواهر و برادرهایم تعریف نکنم. من هم ســر قولم ماندم و هرگز خواهر و برادرهایم نفهمیدنــد که پدر و مادر ما چــه زندگی پر فراز و نشیبی داشــتند. مادر همیشــه با تعریفهایی که از پدرم می کرد او را محترم و بزرگ نگه می‌داشت و پدرم هم همین طور... دعواهایشــان همیشــه به خودشان ربط داشــت و به قول مادرم، هر دعوایی یک آشتی کنان دارد...

پدر زود جوش من هفت ســال پیش در هشتاد ســالگی فوت کرد. خدا بیامرز تا آخر عمرش پای ســریالهای تلویزیونــی های های گریــه می کرد و بــه هر بهانــه‌ای عصبانی می‌شــد و زود هم آرام می‌گرفت. به قول مادرم همه ما باور داشتیم که دل پدرم آینه است.

اما هیچ وقت راز آن همه گذشــت و فداکاری و دعــوا و مرافعه را نفهمیدم کــه چطور آدمهای قدیم راحت می‌بخشیدند. راحت حرف دلشان را می‌زدند و راحت دعوایشــان را از سر می گرفتند، ولی در انتهــا زندگی می کردند و ایــن هنر را بلد بودند، چگونه از هم بیزار نشــوند و قید یکدیگر را نزنند. چیزی که متأسّفانه نسل جدید بلد نیستند. به اخمی، عصبانی می‌شــوند. بــه حرفی، غوغا راه می‌اندازنــد ولی از بخشــیدن و گذشــت خبری نیســت. گویی امیدی به شــروع دوبــاره ندارند. حرمتی برای زندگی قائل نیســتند. صد افسوس که این ارزشها را به سادگی از دست داده‌ایم.

زن، کتابی است که جز به محبت و مهر خوانده نمی‌شود

● زهره تقی



از: عباس آذرخش

ناشنیده‌هایی از آسمان و اعماق آبها

در دنیا حدود پانصد هزار شغل گوناگون وجود دارد، بعضی‌ها در یک کتابخانه کتابدار می‌شوند و در سکوت ارزشمند آن محیط کار می‌کنند تا وقت اداری تمام شود. بعضی‌ها مغازه میوه فروشی باز می‌کنند و با فروش میوه‌های تازه با مردم سر و کار دارند و بعضی‌ها هم غوّاص می‌شوند، آن هم نه یک غواص معمولی بلکه غواصی که در دل شب وارد عمق آب دریا می‌شود تا نوعی خاص از ماهی را در ساعت خاصی که بیرون می‌آید ببیند و خدارا شکر کند.

اینها را نوشتم تا با زندگی فردی آشنا شوید که علاوه بر قعر دریاهای ناشناخته، در آسمان بیکران هم جولان می‌دهد و نه یک بار یا صد بار که هزاران بار و البته او هزاران شاگرد هم تربیت کرده و به هزاران نفر کمک کرده تا از لاک ترس و تنهایی بیرون بیایند و...



قبل از شروع کار تیم پاراگلایدر آخرین توضیحات استاد را می‌شنوند

گزارش پیش روی شما سوژه‌ای منحصر به فرد است برای آشنایی با چنین آدمهایی و در اولین قدم می‌روم سراغ استاد **محسن عطاران** استاد پرش با چتر، سقوط آزاد، گلایدر، پاراگلایدر، کایت و خلاصه تمام ورزشهای هوایی به اضافه داشتن درجه استادی غواصی در آبهای آزاد و دریاهای مختلف جهان باسوابق طولانی تجربه کار در دریا، غواصی در شب و غوّاصی صنعتی. او را در دفتر کارش واقع در خیابان لاله زار ملاقات می‌کنم. دفتری که دیوارهایش با گواهینامه‌ها، عکسها، وسایل غواصی و چتربازی کاغذ دیواری شده بگذریم از اینکه بعضی از لوازم غواصی از سقف و دیوارها آویزان است و در ورودی دفتر بنر بزرگی که عکس خود او بر آن نقش بسته، کف راهرو را فرش کرده و باید برای ورود به اتاق پا بر عکس او بگذارید و اینگونه غرور کاذب را در خود کشته است، استادی که معمولاً باید او را در دلها جستجو کنیم نه در عناوین و کلمات...

برای شروع گفت‌وگو سوالهای زیادی دارم، اما بی‌مقدمه می‌پرسم، چگونه غواصی را شروع می‌کنید؟

او هم بی‌مقدمه می‌گوید: پاک و مطهر به دریا می‌روم، همیشه وضو دارم و با نام و یاد حضرت ابوالفضل (ع) که تاکنون چند بار مرا به طور حتمی از مرگ نجات داده، شروع می‌کنم. هنگام پایین رفتن در هر سطحی از سقوط نیایش می‌کنم و در کف دریا ابتدا برای شفای بیماران دعا می‌کنم و همیشه پس از پایان کار غواصی کف دریا و محیط آب را از مواد اضافی و زباله‌ها و نایلونهای پلاستیک که قاتل موجودات دریایی هستند، پاک می‌کنم آنها را به وسیله بالن به سطح آب منتقل و سپس به ساحل می‌رسانم و بعد با پاکیزه سازی سطح ساحل کار خودم را تمام می‌کنم.





لوازم قدیمی و جدید در کنار هم



آقای عطاران در دو ژست متفاوت

تفنگ مجهز زیردریایی که هیچ وقت از آن استفاده نشده است



در طـول زندگـی و غواصـی هرگز ماهی شکار نکرده‌ام!...

این جمله بعدی استاد عطاران است که می‌گوید: هیچگاه تابه امروز ماهی و یا جانور دیگری را شکار نکـرده و همیشـه از مغازه‌ها هر چه خواسـته‌ام را خریده‌ام در صورتی که بهترین تفنگ شـکاری در آب را که مجهز به دوربین اسـت دارم، این تفنگ فقط دکور است. او سپس بلند می‌شود و این تفنگ زیـر آبی را از جعبه مخصوصش خارج می‌کند و به من نشـان می‌دهد. تفنگ مجهز به دوربین خاصی اسـت که از درون قایق هـم می‌توانی درون آب را جسـتجو و موجودی را شـکار کنی امـا او دغدغه بـزرگ خودش را نجات جان موجـودات دریایی می‌داند، حتی کوسه‌ها که تاکنون چند بار جان او را به خطر انداخته‌اند.

احیاء قلبی لاک پشت

آقای عطاران سپس به ذکر خاطره‌هایی از نجات جان لاک پشتها می‌پردازد و می‌گوید: روزگاری در بندرعباس بودم و روزها برای کار غواصی به عمق دریا می‌رفتم و روزی دو لاک پشت بزرگ را دیدم که درون تور صیادان گیر افتاده بودند و از شـدت تقـلا برای نجات رو به مـرگ بودند که بلافاصله وارد عمل شـدم و با نجات آنهـا از تور هر دو را به سـطح آب آوردم و مثل یک انسان به آنها تنفس دادم و بـه نوعی آنها را احیـاء قلبی کردم و هر دو نجات پیدا کردند و پس از لحظه‌ای اسـتراحت به عمق آبها فرو رفتند!...

چند بار هم دلفینها را نجات داده‌ام!

سپس از شعور و دانایی موجودات دریایی حرف می‌زند و اینکه وقتی ما آرام در آبهای دریاها غواصی می‌کنیم، موجودات دریایی فکر می‌کنند ما هم یکی از آنها هسـتیم و فرار نمی‌کنند: چند سال قبل برای شرکتی در خلیج فارس کار می‌کردم و با همکارم به درون آب رفتیم و مشـغول کار شدیم، اما یکباره از جانب چند کوسه محاصره شدیم و کوسه‌ها مرتب محیـط دایره را تنگتر می‌کردند که این نشـانه‌ای بـرای حمله بـود و من هم زبان خـاص غواصها به همـکارم آمـاده بـاش دادم و در آخرین لحظات

هیچـگاه در عمـرم ماهی شـکار نکرده‌ام، همیشه از مغازه خریده‌ام
چند بار تاکنون دلفینها جانم را نجات داده‌اند
یکبار در صحن حضرت معصومه (ع) فرود آمدم

ناگهان غوغایی به پا شد و صدای آشنای دلفینها به گوشم رسـید و همه چیز تغییر کرد چون دلفینها با هوش سرشار خود فهمیده بودند که ما در محاصره کوسه‌ها هسـتیم و با حملات ناگهانی به کوسه‌ها و سر و صدای فراوان، محاصره آنها را شکسته و آنها را مجبور به دور شـدن کردند و بعد ما را تا سکوی فلزی روی آب اسـکورت کردنـد. دلیل آن اتفاق چه بـود، هنوز نمی‌دانم! البته بعدهـا یادم آمد که روزهـای قبل از این حادثه، عصرهـا من باقیمانده غذا و نانهای خشـک را از روی سـکو به درون دریا می‌ریختم و می‌دیدم کـه ماهی‌ها و دلفینها هر روز در همان سـاعت به زیر سکو می‌آیند و منتظر غذا هستند و آن روز شـاید آنها مرا به خاطر آورده‌اند بخصوص دلفینها چون به نظر می‌رسـید کاملا مرا شـناخته بودند و نتیجه آن شد که به حکم ایزد یکتا و فـداکاری دلفینها هر دو نفرمـان از مرگ حتمی نجات پیدا کردیم! اما باور نمی‌کنید اگر بگویم...

پرواز یک گلایدر زندگی مرا عوض کرد!

من اصالتاً مشـهدی هسـتم و اجـدادم عطر فـروش بوده‌اند و به همین خاطـر نام فامیل من عطاران اسـت. روزگاری که کوچک بودم، منزل مـا در خیابـان نظام آباد بـود و روزی پرواز یک گلایدر در آسـمان مـرا به دنیایـی دیگر برد و پرسـان پرسـان به فرودگاه دوشان تپه رسیدم و ثبت نام کـردم و حتی پول کافی بـرای ثبت نام نداشتم اما قبول کردند که بقیه پول را بعداً بیاورم و بعد هم رفتم و سـوار شـدم و بعد از آن شد که پـرش با چتر و سـقوط آزاد را تجربه کردم. بعد هم سفر به نقاط مختلف کشور، تا جایی که روزی از هواپیما بیرون پریدم و شـدت باد مرا از محل معین شـده به درون حیاط یک خانه کشاند و در آن حیاط بزرگ فرود آمدم در حالیکه صاحبخانه مشغول خوردن ناهار بود وقتی از آسمان جلوی او فرود آمدم، لقمه‌ای را که در دسـتش بود بی‌هیچ تعجبی به من تعارف کرد!

هزاران کیلومتر مرز آبی، هزاران غواص می‌خواهد

اسـتاد عطاران در زمینه آمـوزش هنرجویان غواصـی می‌گوید: تاکنون حدود چهار هزار هنرجو را تربیت کرده‌ام، اما به نقشه جغرافیایی ایران عزیز نـگاه کنید، هزاران کیلومتر مـرز آبی و دریایی در شـمال و جنوب و حتی داخل کشور داریم و آینده خلیج فارس به عنوان شـاهراه صدور نفت و انرژی و لزوم پیشـرفتهای علمی و صنعتی، تربیت هر چه بیشـتر غواص را می‌طلبد، پرورشـی مطابق با علم روز با وسـایل پیشـرفته و با ایمان به خدا. او ادامه می‌دهد: در آینده باید برای کشـورهای دیگر هم غواص تربیت کنیم، همین حالا هم شاگردهای من هر کدام برای خودشان استاد به حساب می‌آیند و در نقاط مختلف دنیا به این کار مشغولند.

فرود در صحن

یکی از خاطرات شیرینی که او تعریف می‌کند، مربوط می‌شـود به روزی که به مناسـبت یکی از اعیاد اسـلامی قرار بود از فضای شهر مقدس قم با پرش سـقوط آزاد جلوی مدرسه فیضیه فرود آید. می‌گویـد: پس از پرش و نزدیک شـدن به فضای شهر قم و دیدن گنبد و بارگاه حضرت معصومه (ع) ابتـدا دو بار گرداگرد حرم طواف کردم، اما متوجه شدم که جلوی مدرسـه فیضیه به خاطر سیمهای برق و موانع دیگر امکان فرود نیست بنابراین، طبق قوانیـن بین‌المللـی مکان امن دیگـری را انتخاب کـردم که آن هم صحن مطهـر حضرت معصومه (ع) بـود و نام خدا را بـر زبان آوردم و به آرامی در محوطه صحن فرود آمدم.

رکورد پرواز چهار نفره با یک چتر

یکـی از رکوردهای اسـتثنایی اسـتاد عطاران پـرواز چهـار نفره بـا پاراگلایدر اسـت و به زبان دیگر او به همراه سـه نفر دیگر با یک چتر از سایت امامزاده هاشـم (ع) به پرواز درآمدند و در لحظه پرواز سرعت باد ۱۵ کیلومتر و وزن نفرات پروازی حـدود ۲۰۶ کیلوگـرم بوده اسـت و او می‌گوید: همراهان من عبارت بودند از خانم پریسا نکومنش و خانم سـمیه و فرزند ۲/۵ ساله ایشان. این پرواز کم نظیر حدود ۲۴ دقیقه طول کشید و ما به آرامی و سلامت بر زمین فرود آمدیم و این پرواز هم خود رکورد جهانی است!

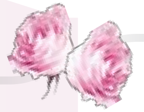


ویترین افتخارات استاد در پنجاه سال تلاش همیشگی





بانوان غوّاص



اطلاعات مفتکی



رضا رفیع



اخلاق و طوطی

طوطی از جمله حیوانات و پرندگان خوشگل است که با آدمیزاد کنار آمده، با همه بد و خوب او ساخته و با اخلاقش کنار آمده است. و با همین رویکرد و روحیه بوده که سرنوشتش در طول تاریخ با زندگی انسان پیوند خورده؛ چندان که با سر داخل تاریخ و ادبیات ما شده است.

فرضاً الان تا نام طوطی به میان آید، بی گمان خیلی‌ها یاد حکایت طوطی و بازرگان مولانا می‌افتند. یا آن طوطی داخل عطاری که موهای سرش بر اثر کتک خوردن از صاحب مغازه عطاری به خاطر ریختن غیر عمد روغن از شیشه ریخته بود، و یک روز که آدم کچلی را دید،علت کچلی او را با خودش مقایسه کرد و در گفت‌وگویی چالشی،این سؤال را مطرح کرد:

از چه ای کل، با کلان آمیختی

تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

جناب مولانا می فرماید که از قیاسش خنده آمد خلق را..... والی آخر، که اشاره می کنند جا نداریم. اینقدر شناور حرف نزن؛ برو سر اصل مطلب.....چشم!

حتی عده‌ای ممکن است به یاد حافظ بیفتند و آن نگاه عرفانی‌اش به انسان که از خودش حرفی ندارد و آموخته دست حضرت استاد ازل است:

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو، می گویم

خلاصه، طوطی خیلی با زندگی انسان درهم آمیخته. هرچند عموماً بیچاره داخل قفس است، اما این دلیل نمی‌شود که آزادی بیان نداشته باشد. گاهی چیزهایی می گوید که خود ما هم ممکن است نگوییم. شاید یک زمانی می‌گفتیم، اما به هر دلیلی الان نمی گوییم. طوطی‌ها اما نه که مثل ما عقل درست و حسابی ندارند؛ فلذا غالباً نمی‌توانند به روز شوند و اگر چیزی را یاد بگیرند، ممکن است همان را بی ملاحظه بیان کنند.

شاهد مدعا حرفهای جالب رئیس اتحادیه فروشندگان پرندگان و ماهیهاست که اخیراً در توضیح قیمت انواع طوطی و ارتباط آن با اخلاق وی، گفته:"اگر پرنده‌ای الفاظ رکیک به کار برد،قیمت آن پایینتر خواهد بود." و سپس افزوده بود که:"اگر بخواهیم گرانترین کاسکو را قیمت گذاری کنیم، طوطی که به صدای زنانه و با عشوه و ناز صحبت کند، قیمت آن تا ۷ میلیون تومان می‌رسد"؛ یعنی پاش مشتری خوابیده!

سابق با ۷ میلیون می‌شد یک پراید صفر خرید، اما به برکت آن جهش تاریخی قیمت خودرو در دولت پاک از درعقب، الآن می‌شود فقط یک طوطی باکلاس خرید که درست حرف بزند. یک دفعه جلو جمع نگوید مثلاً فلان چیز را(که نخواستم نامش فاش شود) لولو برد؛ یا که آب را بریز آن جایی که می‌سوزد...و امثال این ادبیات فاخر در مقام سخن گفتن!

دو نکته و تمام: عرض زیادی ندارم، فقط به دو نکته اساسی اشاره می کنم و خلاص:

نکتهٔ اول: سعی کنید من بعد به پرندگان خوش استعدادی مثل کاسکو یا همان طوطی خودمان، حرفهای بد یاد ندهید که قیمتشان پایین نیاید. بیچاره‌ها توی سرشان نخورد. خب مشتری هم حق دارد آنها را نخرد. تصور کنید بخرد ببرد منزل؛ یک دفعه به همسرش بگوید: چطوری آشغال؟!

نکتهٔ دوم: این طوطی‌هایی که صدای زنانه دارند، اینها به نظرم برای خواندن،باید از ارشاد مجوزهای لازم را دریافت کنند. یک کسی ـ بلاتشبیه مثل سحر قریشی ـ ممکن است آن را بخرد و با صداش منقلب شود. خب چه مسؤولی پاسخگوست؟... (بنده فقط سرنخ را دست دوستان ارشادی دادم. بقیه‌اش را خودشان می‌دانند چه کنند. در این وانفسای بی‌پولی، منبع درآمد خوبی می‌تواند باشد. مثلاً به عنوان مالیات بر طوطی یا عوارض خروج صدا از طوطی!)

پولدار شدم رفت!...



خدایا شکرت که بعضی هنرمندان عزیز ما چنان شر شر از زمین و هوا برایشان شانس می‌بارد که یکهو ممکن است سیل راه بیفتد و یک شبه از فرش به عرش تیک آف کنند و از قعر چاه به اوج جاه برسند. شما همین تعبیر فلسفی مدیر برنامهٔ آقاحامد همایون، خوانندهٔ این روزهای پاپ کشور را ملاحظه بفرمایید که فرموده اند:

"سونامی حامد همایون" در راه است.

ایشان این مطلب را همچین کشکی و کتره‌ای و روی هوا هم نگفتند؛ کلی تحقیق و پژوهش میدانی و صحنه‌ای کردند و دیدند که این آقاحامد ما در همان نیمه اول سال جاری یعنی تا پایان شهریورماه(آن هم بدون احتساب ماه مبارک و مشهد مقدس)؛ سرجمع ۲۳۹ فقره کنسرت در سراسر کشور برگزار کردند که در طول تاریخ بشریت بی‌سابقه است. حالا شما تصور بفرمایید که اگر در مشهد هم کنسرت،مثل خلافهای مالی پدیدهٔ شاندیز و مؤسسات مالی میزان و ثامن و آرمان و...امثالهم آزاد بود و افراد مجبور نبودند برای شرکت در کنسرتها از مشهد خارج شوند، این آمار چقدر بود. پیدا کنید بلیت فروش را(که سابقاً پرتقال فروش بود و بعد سونامی حامد همایون، تغییر شغل داد! تازه آمار شش ماهه دوّم سال نیامده که درباره‌اش صفحه بگذاریم!

فلذا حق دارد حامد همایون اگر این روزها بشکن بزند و دائم زیر گوش مدیر برنامه‌اش بخواند:"تو همانی که توانی بکشانی دل مارا به جهانی که دلم می‌خواهد....." شما بودید، نمی‌خواندید؟ آب که سربالا برود، باور بفرمایید ابوعطا هم می‌خوانید.

خلاصه الان دوستان ایشان مدارک لازم راجمع کردند و با پست سفارشی فرستادند به مجموعه معروف "گینس" که حامد همایون را به عنوان دارنده رکورد بیشترین تعداد کنسرت در سال به ثبت جهانی برسانند؛ پیش از آن که کسی زیر آب بزند یا تلویی کسی را علم کند که رکورد بزند. به غیر از اهل علم و حکمت که می گویند:"فی التأخیر آفات"؛ خود حامد هم با پرهیز از نگاه تأخیری، اصرار بر عدم تأخیر دارد و کراراً می‌فرماید:

"تاخیر نکن حکم بده حاکم احساس/تا موی تو و دست من و شانه مهیاست/سازی بزن و سوز دل خسته دوا کن/گیسوی تو پیچیده‌ترین معضل دنیاست...".

نگاه لطیف را می‌بینید؟ نگاهی عرفانی که از همه چیز، هیچ می‌سازد و آرامش به ارمغان می آورد. در حالی که الآن بسیاری از کشورهای منطقه و دنیا همچین تصور می کنند که مثلاً موضوع هسته‌ای و فرجام برجام در این برهه حساس کنونی، یک مورد ومعضل پیچیده است؛ آن هم با وجود غول بی‌شاخ و دمی چون ترامپ که حیف آن لطافت خانواده‌اش براش! اما حامد همایون فال ما بر این باور است که:"گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیاست...".

آن هم در حضور گروه یک بدون پنج!

بسیاری از کارشناسان علم موسیقی ـ جمیعاً و رحمهٔ‌الله و برکاته ـ الان مانده‌اند که راز این همه موفقیت چیست؟ هیچ ارشمیدس بیکاری هم نیست فریاد برآورد: یافتم یافتم!.. حالا هی رفقای شاعر و ترانه‌ساز ما بنشینند و پشت سر ترانه‌های حامد همایون صفحه بگذارند که قافیه‌اش مشکل دارد، وزنش خارج می‌زند، مفاهیمش سطحی است؛و...از این قبیل مته لای خشخاش گذاشتنها که در طول تاریخ و حتی در زمان بتهوون و موتسارت هم بوده است که متأسفانه کمترین کنسرتها را داشتند. خب چه فایده دارد این "ان قلت"ها؟... طرف با صدای بلند خوانده که:

"عاشق شدم،رفت..."؛ والان بعید نیست فریاد برآورد:"پولدار شدم رفت!...". حالا هی شمای ملا لغت، گیر بده که وزن پولدارش مشکل دارد. خب به درک!



راز تایتانیک برملا شد!



در این مطلب می‌خواهم کمی خارج بزنم. در همین هیر و ویری که هزار و یک راز کشف نشده و اسرار مگوی دیگر داریم و هفتاد و دو ملت، مات نمایش بازی فرقه زنبیلیه می‌باشد که هر روز، شعبده‌ای دیگر به نمایش عمومی می گذارند؛ کارگردان تایتانیک هم، یک راز خیلی مهم از این فیلم رمانتیک را برملا کرد.

حتماً استحضار دارید که تایتانیک، کشتی بخار بزرگی بود که در ۱۵ آوریل ۱۹۱۲، هنگام سفر از بندر ساوت‌همپتون انگلستان به نیویورک آمریکا به علت برخورد با کوه یخی غرق شد و ۱۵۱۴ نفر از مسافران و خدمه آن جان خود را از دست دادند. صاحب کشتی تایتانیک به همراه ۷۱۰ نفر از ۲۲۲۴ نفری که در کشتی بودند، قسر در رفتند و جان به سلامت به در بردند که پهلوان را زنده خوش است.

حتماً خیال می کنید که الآن، بعد بیش از ۱۰۰ سال از غرق شدن کشتی عظیم الجثه تایتانیک، حالا مشخص شده که این کشتی غول پیکر سوراخ شده و لابد مقصر پیدا شده و معلوم شده که چه کسی یا چه کسانی آن را بدون توجه به مصالح و منافع کل کشتی نشینان، دوسه نفری خلمشنگ سوراخ کرده‌اند که مثلاً در همان اتاق خود در کشتی، چوگان بازی یا تیله بازی کنند و شاد باشند.

خیر! با همه هوش و زرنگی که دارید، این دفعه اشتباه کردید و تیر را به خطا زدید. موضوع راجع به فیلم تایتانیک است و رازی که کارگردانش فاش کرده. در حالی که از اکران جهانی فیلم تایتانیک، ۲۰ سالی می گذرد جیمز کامرون، کارگردان فیلم برای نخستین بار به سؤالی که برای خیلی از علاقه‌مندان این داستان و سینه چاکان شخصیت عاشقانه "رز و جک" موجود در این فیلم مطرح بوده است و هست، پاسخ محکمی دادند که مو، لای درز آن نمی‌رود.

پرسش فلسفی ملت سر کار این بود که چرا در آخرین صحنه فیلم(البته صحنه که زیاد داشت)، سرکار خانم "رز"(بر وزن بز)، تلاش نمی کند تا به "جک"، روی دری که روی آب شناور بود جایی بدهد که بیچاره غرق نشود. کافی بود که روی همان تخته پاره روی آب کمی مهربان تر و صمیمی تر می‌نشستند یا دراز می کشیدند.

حالا جناب جیمز کامرون بعد گذشت بیست سال از زمان ساخت و پرداخت و انداخت فیلم تایتانیک، در پاسخ به این پرسش عمیق علمی ـ فلسفی، جواب دندان شکنی داده که البته دل پاره‌ای از مخاطبان فیلم را به درد آورده. او گفته: "جواب خیلی ساده است و در صفحه ۱۴۷ فیلمنامه نوشته شده است. در آنجا ذکر شده که جک می‌میرد... [ذلّت نمی‌پذیرد؟]...همین!"

ایشان در ادامه فرمایش متین و محکم خود افزودند: "این خیلی ابلهانه است که حالا بعد از ۲۰ سال بیاییم بنشینیم در این باره حرف بزنیم!"...خب، حالا به نظر شما، این منبع موثق رویش می‌شود که در این باره بنشیند یا با شما حرف بزند؟!

توصیه سعدی:

بگو ای برادر به لطف و خوشی
کنونت که امکان گفتار هست

ـ والا... با این فیلماشون!... دوتاییشون غرق می‌شدند به سلامتی؛ هم هیجانش بیشتر بود، هم مقصّر نهایی شوفر کشتی اعلام می‌شد و خطای انسانی! می گفتند سرش توی تلگرام بوده، خورده به کوه یخ!

یارانه بگیران خوشبخت



بعد از سالها حرف و حدیث راجع به کمّ و کیف قطع یارانه و این نگرانی که مال کی قطع می‌شود و مال کی قطع نمی‌شود؛ سرانجام پس از تنظیم و تقدیم لایحه بودجه سال ۹۷ به مجلس که برخلاف تمام قرون و اعصار گذشته، به طور همزمان در فضای مجازی نیز منتشر شد، معلوم شد که چه گروههای اجتماعی کماکان شایسته دریافت یارانه برای تداوم خوشبختی خود هستند.

یک مقام آگاه که لازم نیست نامش فاش شود(مگر خودش تماس بگیرد و بگوید پس اسم ما چی شد؟)، چون عضو کمیسیون تلفیق بودجه ۹۷ است و از چیزهایی بیشتر از ما خبر دارد، چند روز پیش در روز روشن گفت: مقرر شد تا کلیه مشمولان کمیته امداد، سازمان بهزیستی، همه جمعیت روستایی کشور و خانوارهای شهری کم درآمد با تشخیص پزشک.....ببخشید، با تشخیص دولت؛ در سال آینده از یارانه نقدی بهره‌مند شوند. باشد که همچنان دعاگو باشند.

عرضم به حضورتان که دولت و مجلس خسته نباشند. واقعاً این سالها سخت بود کشف و شناسایی این گروههای نیازمند دریافت یارانه که پس از کش و قوس بسیار بالاخره حل شد. پیش از آنکه منحل شود. از این سخت تر، شناسایی بی‌نیازان به یارانه بود که شدنی نبود. چرا که در مملکت ما هیچکس خودش نمی گوید دارم و لازم ندارم. معتقدند که دولت داده، تبرّک است و کاچی، به از هیچی!...آنها عموماً اموال منقول و غیرمنقول خود را در یک عملیات شفاف، از دید دولت و ملت قایم می کنند یا به نام اطرافیان می‌زنند که رد گم کنند. کاش کوروش کبیر زنده بود و می‌دید!

من گدایی دیدم
دو سه تا برج فقط اموالش / و هفشده آژانس /
ـ هسته‌ای نه، عادی ـ
بی ریا و خاکی / همچنان می‌نالید
سر هر برج، همه‌اش می‌پرسید:
ـ خبرت هست که واریزشده یارانه؟...

نکات مطروحه: این وسط فقط چند تا نکته ناقابل هست که گفتنش، بهتر از نگفتنش می‌باشد. سعدی فرمود: کنونت که امکان گفتار هست/بگو ای برادر، به لطف و خوشی. پس می گوییم به لطف و خوشی:

یکم/ چرا اوایل کار که داشتند هدفمند می کردند یارانه‌ها را، گفتند که سوبسید قبوض آب و برق و تلفن و گاز کل ملت حذف می‌شود؛ در عوض همه یارانه می گیرند. حالا بعد چند سال، آن حذف شدن به قوت خود باقی است و بخش دوم ماجرا دارد حذف می‌شود. یک عده می گیرند، یک عده نمی گیرند. بگیر و نگیر دارد. پس قبضهای ما چی شد؟...قبض روح شد؟!

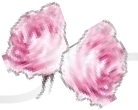
دوم/وقتی که قید شده همه جمعیت روستایی کشور یارانه می گیرند، آیا دولت محترم مستحضر است که بعضی از عزیزان روستایی از چنان مال و منالی برخوردارند در همان روستای خودشان که اگر فرضاً گاو و گوسفندان خود را به معرض فروش بگذارند، می توانند بنز سوار شوند؟(البته این بدان معنا نیست که هر که بنز سوار می‌شود، قبلاً گوسفند داشته است. خیر، حاشا و کلّا. کسی افکار عمومی را مشوّش نکند!)

سوم/ظاهراً خانوارهای کم درآمد شهری هم یارانه می گیرند، اما باید دولت تشخیص بدهد که گرفتنی هستند یا نه!... یعنی اقرار خودش که بگوید ندارد و باید بگیرد، ملاک نیست؟ دولت بهتر تشخیص می‌دهد یا خود ملت؟ پس چطور می گویند هر مریضی خودش بهتر حال خودش را می‌داند؟ راست است که غریبه‌ای وارد ولایتی شد. دید بنده خدایی را در تابوت نهادند و به سمت گورستانش می‌برند. در حال که طرف سر از تابوت برداشته و داد می‌زند که: ایهاالناس، به خدا من زنده ام!

برای غریبه سؤال پیش آمد که این دیگر چه صیغه‌ای است؟ یکی از شهروندان همیشه در صحنه را کنار کشید و شرح ماوقع بازگفت. آن مرد گفت: راستش، حاکم و قاضی و طبیب چنین تشخیص دادند که او مرده است. حالا خودش هرچه می‌خواهد بگوید. نظرش محترم است، اما ملاک نیست. مردم از این حرفها زیاد می‌زنند.

لذت در نگاه کردن زیباترین هدیه طبیعت است

● آلبرت اینشتین



بقیه از صفحه ۹

عقاب عاشق

خدا بچه‌هام رو بگیره اگه دروغ بگم. اونجا اصلاً جای زندگی نیست. ما چند وقته اونجا رو زیر نظر داریم...عباس از جا برخاست و به طرف خوابگاه رفت.از این ماجرا چند روز گذشت. عملیات به شکل دیگری انجام گرفت. مأموریت ما همه تمام شد و به اصفهان باز گشتیم. دو ماه بعد عباس دوباره به منطقه اعزام شد و در این مأموریت بود که به شهادت رسید. من کنارش نبودم،اما کسی که در آخرین لحظات از داخل جیپ "دیس‌پچ" با او به طور رادیویی در تماس بود، ماجرای شهادتش را برایم اینگونه شرح داد:

آن روز پشتیبانی از ستون نظامی را که به سمت مرز می‌رفت، به عهده عباس و همرزمانش گذاشتند. عباس خلبان یک بود و مسعود نژادحسینی کمک. ستون نظامی آرام آرام پیش می‌رفت و پیچ و خم جاده را پشت سر می‌گذاشت. قسمتی از مسیر، جنگل بود و قسمت‌هایی صخره‌ای با کوه‌های بلند. محافظت هوایی از ستون و به سلامت رساندن فرماندهان و سربازان به عهده هوانیروز بود. عبور ستون اغلب پیامدهایی هم داشت. گاهی چند تا آدم مسلح، قادر بودند با مخفی شدن در لابه‌لای صخره‌ها و شلیک چند گلوله، ستونی را ساعتها متوقف کنند.

در چنین وضعی کار هلی‌کوپترهای کبرا شروع می‌شد. آنها مثل اجل معلق ظاهر می‌شدند و با پرتاب راکت و شلیک گلوله‌های ۲۲ میلیمتری به نقاط مشکوک حجم گسترده‌ای از آتش به‌وجود می‌آوردند. آتشی که کمتر کسی توان ایستادگی در مقابلش را داشت.

موقع حرکت ستون، همیشه امکان حمله به ته ستون وجود دارد و عباس پیوسته دل‌نگران سربازان ته ستون بود. آن روز ستون جلو می‌رفت و عباس مثل عقابی روی ستون بال گسترده بود و مراقب سر و ته ستون بود و هر جنبنده‌ای را زیر نظر داشت. سربازان وقتی می‌دیدند که دو عقاب تیزپرواز سایه به سایه در کنارشان هستند و امنیتشان را پوشش می‌دهند، از خوشحالی برای آنها دست تکان می‌دادند و ابراز علاقه می‌کردند. عبور ستون از میان راههای پرپیچ و خم، مستلزم نظارت بیشتری بود. فردی که با بی‌سیم جیپ با عباس مکالمه می‌کرد، تعریف کرد وقتی به عباس گفتم "سربازها خیلی خوشحالند که مراقبشون هستی"، گفت:نگران نباشن، حواسم به اونهاست. امکان نداره بزارم خونی از دماغشون بیاد.

ستون به راهش ادامه می‌داد. سربازان ته ستون که سرهایشان را بالا گرفته بودند و شاد بودند، ناگهان صدای شلیک رگباری از گلوله در صخره‌ها پیچید و سپس دیدند که عقاب تیز پرواز به سمت شلیک صدا جهت گرفته و شیرجه‌اش را آغاز کرده است. هلی‌کوپتر عباس ارتفاع کم کرد و از روی سر سربازان عبور کرد و در حالی که سایه هلی‌کوپتر هر لحظه به خودش نزدیکتر می‌شد، سربازان عباس را در کابین می‌بینند؟ که روی فرامین خم شده و مسعود را که خودش را عقب کشیده است.

در میان بهت و حیرت سربازان سایه هلی‌کوپتر به هلی‌کوپتر رسید و سپس با برخورد با صخره‌ها حجم بزرگی از آتش شعله کشید. آتشی که در دلش دو نفر را سوزاند،دو نفری که عاشق وطنشان بودند.هیچ کس نمی‌دانست که در لابه‌لای صخره‌ها، کسانی با تیربار ۶۰ به انتظار نشسته‌اند و می‌خواهند کسی را هدف قرار بدهند که مرامش حفظ آب و خاک این سرزمین بود.

آنها مردی را به شهادت رساندند که با دیدن زن و بچه، عملیات موفقی را متوقف کرد تا آسیبی به هیچ غیرنظامی نرسد، حتی اگر در میان جمع کثیری از دشمن تنها یک زن و بچه باشد.

آنها نمی‌دانستند که اگر چشم عباس به کودکی فقیر می‌افتاد و سربازی را بی‌پناه می‌دید، اشکش جاری می‌شد، آنها نمی‌دانستند کسی را هدف گرفته‌اند که آرزویش آرامش، عمران و آبادانی در کردستان بود.

عشق به همین ارزش‌ها بود که باعث شد وقتی عباس برای چندمین بار روی سر سربازان چرخید و اطراف را زیر نظر گرفته بود، گلوله‌ای داغ از دهانه لوله‌ای سیاه خارج شود و بعد از طی مسافتی و درهم شکستن شیشه به زیر گلوی عباس بنشیند. کسی گلوله را ندید، اما همه شاهد شهادت دردناک عقابی بودند که دلش مهربان و عاشق وطن بود.

***

روزی که پیکر عباس را برای تشییع به اصفهان انتقال دادند، جمعیت زیادی مقابل پادگان جمع شده بودند. پیکر مطهر عباس روی دست همرزمانش دست به دست شد و پیش رفت. تا این که آن را در آمبولانس گذاشتند.

پشت آمبولانس، ماشین سفیدی بود که روی صندلی عقبش زنی بچه در بغل بر خود خمیده بود و گریه می‌کرد. بی‌اختیار یاد گریه‌های پنهان عباس در شبهای منطقه افتادم. اشک‌هایی که روی عکس دخترش می‌چکید و حالا شاهد گریه زنی بودم که اشکش بر چهره دخترکی می‌چکید که هنوز یک سالش نشده و مات و مبهوت به مادرش خیره شده بود.



راز پلاک سوخته

شهید مدافع حرم حاج مهدی طهماسبی متولد ۱۳۶۲ در مسجد سلیمان:

اذان صبح را با صدای بلند در منطقه گفتم و نماز خواندیم. حدود ساعت ۶ بود، عده‌ای را دیدم که وارد جنگل می‌شوند، سریع به حاج ناصر که فرمانده خط بود اطلاع دادم. کاوه ۲۰ نفر از نیروها را به داخل جنگل برد و اعلام کرد بدون آتش، خاکریز اولیه خودی را که سه روز پیش از دست داده بودند، پس گرفته و به شدت درخواست نیرو برای تثبیت خاکریز می‌کرد.

تیراندازی شروع شد، قرار شد من و تعدادی از نیروها به کمک کاوه برویم تا بقیه نیروها برسند. در بین راه یک تله انفجاری از نوع فیتیله انفجاری و ماسوره و چاشنی ساده دیدم که با دست خالی به کمک خدا آن را خنثی کردم و دوباره برگشتم و تله‌ها را در سنگر گذاشتم. اسلحه به دست به سمت راست منطقه که خالی بود رفتم تا اولا دور نخوریم و ثانیا اگر تله‌ای دیدم خنثی کنم.

در ۱۵۰ متری خاکریز هلالی، در منطقه‌ای قرار گرفتم که به راحتی افراد دشمن پشت خاکریز دیده می‌شدند. از همه سمت تیر می‌آمد و من پشت یک تخته سنگ در چاله ای موضع گرفتم.نمی‌دانم خانواده‌ام چقدر برای من دعا کردند و چقدر نذر کردند، زیرا قناسه از سمت راست من شلیک شد و گلوله قناسه (تک تیرانداز) بین سر من و سنگ در فاصله ۲ سانتی نشست!

خدا من را هنوز لایق "شهادت" نمی‌بیند. اگر چند میلیمتر این سوتر بود، کاملا در پیشانی من نشسته بود.

بعد از ۶ ساعت درگیری به صورت آتش وحرکت به منطقه امن رسیدیم و من به علت جراحت دست و زانو به عقب منتقل شدم و...

بخشی از خاطرات شهید حاج مهدی طهماسبی

این شهید بزرگوار در تاریخ شانزدهم خرداد سال ۱۳۹۵ و در ۳۳ سالگی در حالی در منطقه "خان طومان" سوریه به درجه رفیع شهادت نائل شد که صاحب ۲ فرزند بود و عشق به خدا و اهل بیت در دلش بزرگتر از عشق به زن و فرزند بود.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۳۳

هفت سین و...

بردارم. واسه همین ابتداچند تا ایراد بنی اسرائیلی گرفتم، اما آقاداماد از میدان نرفت، تا اینکه زدم به سیم آخر و بهش گفتم: من عاشق پسر داییم هستم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم ونمی‌تونم تو رو دوست داشته باشم! اما باز هم فایده نکرد، چون سماوات خندید و گفت: مهم نیست، بعد از ازدواج عاشقم میشی! چاره‌ای نبود و نمی‌تونستم مقابل خانواده‌ام بایستم، اما دلم برای پسرداییم خیلی می‌سوخت، مخصوصاً که فهمیدم "به قول امروزی‌ها" افسرده شده وچون خانواده پولداری هم نداشت، عباس تصمیم گرفت به هر قیمتی شده پولدار بشه تا بعداً کسی اینطور تحقیرش نکنه!

من که این رو فهمیدم اون تصمیم عجیب رو گرفتم. یعنی هم دلم برای عشق سابقم می‌سوخت، هم از نامزد جدیدم که قرار بود هفته بعد ازدواج کنیم کینه به دل گرفتم و کاری رو کردم که شیطان هم نمی‌کرد؛ یعنی با عباس صحبت کردم و یه نقشه کشیدم، به این ترتیب که یک شب که "سماوات" طبق معمول دوران نامزدیمون، نزدیک غروب مغازه صرّافی رو تعطیل کرد و به خانه اومد و قرار بود تا بعد از شام کنار من وخانواده‌ام بمونه، دور از چشم "سماوات" کلیدهای صرّافی رو از جیب کتش درآوردم و از پنجره اتاقم، انداختم پایین توی کوچه، برای پسرداییم. عباس هم که خیلی زبر و زرنگ بود، به سرعت خودش رو به صرّافی رسوند و همه پولهای ایرانی و دلار و پوند و... داخل گاوصندوق رو خالی کرد و دوباره به سرعت برگشت و باز من رفتم داخل اتاقم و اون کلید رو انداخت بالا و رفت و من هم کلید رو گذاشتم داخل جیب نامزدم و آب هم از آب تکان نخورد و سماوات هم آخر شب رفت خونه‌شون و خوابید و فردا صبح که از دزدی صرّافی باخبر شد و به ما اطلاع داد و پای پلیس وسط اومد و تحقیقات کردند و... اما چون نقشه ما نقص نداشت، هیچکس چیزی نفهمید و اگر چه من دلم خنک شد و خوشحال بودم که به پسرداییم کمک کردم، امّااین آخرین دیدار من و عباس بود، یعنی عباس نه تنها به عروسیمون نیومد، که بعد از اون دیگه حتی تو مهمونی‌های فامیلی هم اگر می‌دونستم قراره بیاد، من به اونجا نمی‌رفتم، چون اهل خیانت نبودم. با اون کار بیشتر می‌خواستم از سماوات انتقام بگیرم. اما کم کم و همونطور که شوهرم گفته بود، بعد از اینکه چند ماه از ازدواجمون گذشت بهش علاقه‌مند و حتی عاشقش شدم و اینطوری بود که صاحب هفت فرزند شدیم و من خیلی هم خوشحال بودم که با سماوات ازدواج کردم، مخصوصا که عباس هم بعد از سه، چهار سال افتاد توی قمار و خوشگذرونی و همه پولها رو از دست داد تا اینکه چهار سال قبل و موقعی که عباس داشت می‌مُرد به من تلفن زد و...

پدربزرگ که داشت می‌لرزید، این بار فریاد زد: "بس کن شکوه خانم.... بسّه دیگه!"

من نیز مانند بقیه اعضای فامیل بهتزده به این صحنه هانگاه می‌کردم که "مامان خانمی" ادامه داد: "بله، پسرداییم که بیمارستان بود از من خواست یه روز تنها برم ملاقاتش و من هم که می‌دونستم داره می‌میره، آخرین تقاضاش رو برآورده کردم و به دیدنش رفتم تا بعد از حدود چهل سال، از زبان عباس چیزهایی رو بشنوم که باورم نمی‌شد! اون روز پسرداییم در حالیکه اشک می‌ریخت گفت: دختر عمه می‌خوام قبل از مرگم یه حقیقت رو بهت بگم که اگر نگم، تو اون دنیا روحم عذاب می کشه.

شکوه خانم تو هرگز نفهمیدی، اما شوهرت فردای اون روز فهمید که سرقت از صرّافی کار من بوده، این رو پیرمرد کفّاشی که روبروی مغازه و داخل دکه کفاشیش می‌خوابید به آقا سماوات گفت. یعنی وقتی مشخصات منو داد سماوات به خاطر چشمهای سبز و موهای بورم فهمید سارق مغازه منم و غروب بود که اومد سراغم. اولش من منکر همه چیز شدم، اما وقتی سماوات تهدید کرد که اگر اعتراف نکنم پلیس رو خبر می کنه، مجبور شدم همه چیز رو تعریف کنم و بهش بگم که تو کلید مغازه رو به من دادی!

حالا دیگر "بابا سماوات" سکوت کرده و سرش را پایین انداخته بود و "مامان خانمی" به آرامی ادامه داد: اون روز وقتی عباس اینها رو بهم گفت، آخر صحبتش حرفی زد که معنیش رو نفهمیدم. پسرداییم گفت: "وقتی ماجرای کلید رو برای شوهرت گفتم، آقا سماوات سرخ شد و پرسید: قصدتون چی بود؟ می‌خواستین با هم فرار کنید؟ اما من برایش قسم خوردم که چنین هدفی نداشتیم و گفتم؛ شکوه دختر نجیبیه، اون فقط از روی بچگی می‌خواست از تو انتقام بگیره و مثلا به عشق قدیمیش لطف کنه! بهش گفتم: "آقا سماوات اگر می‌خوای منو زندانی کنی عیبی نداره، اما مطمئن باش زنت اهل خیانت نیست!"

پدربزرگ سرش را پایین انداخت، مادربزرگ آهی کشید و ادامه داد: وقتی از بیمارستان برگشتم، یکسره رفتم سراغ شوهرم و بهش گفتم "آقا سماوات" چرا تو این چهل سال هیچ وقت خطای منو به روم نیاوردی؟" و سماوات گفت: راستش رو بخوای تا چند ماه دورادور مراقبت بودم که ببینم با عباس تماس داری یا نه، اما وقتی فهمیدم حتی تو مهمونی‌های خانوادگی اونو نمی‌بینی، به خودم گفتم "سماوات حالا که داره عاشقت میشه، اون خطای قبل از عاشقیش رو ندیده بگیر!"

این بار "مامان خانمی" زد زیر گریه وهق هق کنان گفت: از همون لحظه بود که از پدربزرگتون خجالت کشیدم، وقتی فهمیدم چهل سال این راز رو تو سینه‌اش نگه داشته و حتی مواقعی که با هم دعوامون می‌شد، هرگز خطای منو به روم نیاورد، هم از خودم متنفر شدم و هم از اون خجالت کشیدم، اونقدر خجالت کشیدم که حتی روم نمی‌شد باهاش حرف بزنم! اصلاً هم قصد نداشتم تا پایان عمرمون این ماجرا رو به کسی بگم، اما چون در این اواخر متوجه شدم که همه فامیل دارن در مورد آقا سماوات فکرهای ناجوری می کنن و اونو خطاکار می‌دونن به خودم گفتم: "شکوه خانم مبادا یکبار دیگه مقابل عشق سماوات قدرناشناسی کنی و با سکوتت این پیرمرد عاشق رو پیش دیگران ضایع کنی؟!"

واسه همین تصمیم گرفتم امسال قصه خودمون رو براتون تعریف کنم. الان هم جلوی همه تون دارم میگم، اگر آقا سماوات اجازه نده دستش رو ببوسم، باز هم باهاش حرف نمی‌زنم. من باید دست پدربزرگ با معرفتتون رو ببوسم و از زبونش بشنوم که منو بخشیده!

بغض پدربزرگ شکست و چشمانش را بست. مادربزرگ خم شد و دست "بابا سماوات" را بوسید و پدربزرگ نیز او را از روی مبل بلند کرد و پیشانی‌اش را بوسید و در حالیکه هر دو اشک می‌ریختند، همزمان می‌خندیدند!

عید پارسال برای همه فامیل ما فراموش نشدنی است، عیدی که با گریه و خنده آغاز شد و در حالی که آنها سر بر شانه هم گذاشته بودند، من نیز مانند همه اعضای فامیل به احترام عشق آنها سر پا ایستادم و درحالی که همگی اشک می‌ریختیم، برایشان دست زدیم!

***

امیدوارم سال ۱۳۹۷ برای شما خوانندگان باوفای داستان زندگی نیز پر از شادی باشد و پر از عشق.

نوروزتان مبارک ـ م طیب

شخصیت زیبا برای انسان در حکم عطر برای یک گل است

• چارلز شواب



گپ و گفت نوروزی با سیاوش طهمورث:

عیدی دادن مشکل شده!

از: سهیلا سالاروند
عکس: گاتا ضیاتبری

کمتر کسی است که اهل تماشای برنامه‌های تلویزیونی باشد و با چهره و نقش آفرینی‌های ماندگار سیاوش طهمورث در طول سالها حضورش در سریالها، فیلمها و تله تئاترهای پخش شده از شبکه‌های مختلف سیما آشنا نباشد. به بهانه برگزاری هفتاد و یکمین سالگرد تولدش که ۱۵ اسفندماه به همراه دیگر هنرمندان پیشکسوت متولد اسفند در مجتمع باغ زیبای وزارت ارشاد برپا شده بود، به سراغ او رفتیم تا از حال و روز این روزهایش بدانیم و البته به فراخور نزدیک شدن به سال جدید به گپ و گفتمان رنگی نوروزی بدهیم. او گفت که عاشق نوروز است؛ استدلال او براي شدت اين علاقه، بوي محبت داشت و معتقد است در اين روزگار تنهايي، فقط و فقط اين نوروز است كه مي تواند همه را دور هم جمع كند.

آقای طهمورث این روزها مشغول چه کاری هستید؟

چند روزی است که بازی در یک سریال و فیلم سینمایی را به پایان رسانده‌ام و در حال حاضر هم قرارداد تصویری ندارم اما تصمیم دارم از ابتدای تیرماه ۹۷ نمایش "معرکه در معرکه" را در مجموعه تئاتر شهر روی صحنه ببرم؛ البته امیدوارم تا آن زمان زنده باشم و بتوانم این کار را به سرانجام برسانم.

اجازه بدهید با توجه به اینکه در آستانه عید نوروز هستیم یک مقدار فضای گفت‌وگو را به این سمت ببریم؛ ایام نوروز به نوعی ما را با طبیعت آشتی می‌دهد، رابطه شما با طبیعت چطور است؟

در دنیای امروز متاسفانه ما نه تنها با طبیعت دوست نیستیم بلکه مخرّب آن و بی‌وفا به آن هستیم، درنتیجه گویی گردش فصلها و روزها برای ما هیچ فرقی ندارد اما طبیعت همواره بخشنده است و به جهان هستی خدمت می کند و ما انسانها هستیم که به آن بی‌وفایی می کنیم. ما باید از گذشت زمان و از این تغییر فصول، جابجایی و تنوع طبیعت به نحوی شایسته استفاده کنیم، اگر نه چنانچه قرار باشد به همین روال موجود به تخریب ادامه دهیم، نه طبیعتی می‌ماند و نه مایی وجود خواهد داشت.

به عنوان یک ایرانی چه احساسی نسبت به سنت نوروز دارید؟

ما اساساً با سنّتهای خود زندگی می کنیم. اگر سنتهای خود را حفظ نکنیم و از آن لذت نبریم به تدریج هویت تاریخی خود را هم از دست می‌دهیم. من بر این باورم که اتفاقا هر اندازه که سن و سال ما بالاتر می‌رود، برای این سنت زیبا و اساسا برای تغییر فصول دلتنگ‌تر می‌شویم. متوجه هستید که در گذشته چه ارزشی برای این سنت قائل بودند. البته اما این واقعیت تلخی است که امروز این سنت با رشد تکنولوژی و گسترش شبکه‌های اجتماعی رنگ دیگری گرفته و شاید لازم باشد اعتراف کنیم که توجه به اصل این سنت کم رنگتر شده است؛ در گذشته مثلا در لحظه تحویل سال همه اقوام فامیل دور هم جمع می‌شدند و این صمیمت و دوستن داشتنها حقیقتا زیبا بود.



اهل عیدی دادن هستید؟

حتما هستم، چون خودم عیدی گرفتن را خیلی دوست دارم. زمانی بیشترین عیدی که می گرفتیم یک ۵ ریالی یا ۱۰ ریالی بود و البته در زمان خودش خیلی هم زیاد بود، اما الان عیدی‌ها بالای میلیون است (باخنده) به همین دلیل عیدی دادن به همه کمی مشکل شده است.

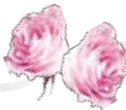
گرفتن فال حافظ یکی از سنتهای نوروزی است که ما ایرانی‌ها معمولا موقع تحویل سال آن را به جا می آوریم؛ شما هم اهل فال حافظ هستید؟

البته که من این کار را انجام می‌دهم اما نه به عنوان فال، چون اصولاً به فال معتقد نیستم. دیوان حافظ آنقدر پربار است که هر صفحه‌ای از آن را باز کنید، قطعاً پیامی برایتان دارد. من بخصوص در مواقع دلتنگی حتماً به سراغ دیوان حافظ می‌روم و اشعار حافظ را برای خودم می‌خوانم. شعرهای حافظ، سعدی، مولانا، خرقانی، نظامی و... انباشته از فرهنگ و هویت گذشته ما است و ما اگر اینها را نفهمیم و برایشان در زندگیمان جایی باز نکنیم، هویتمان را از دست می‌دهیم. صرفا مسئله شعر خواندن نیست، بلکه بطن ماجرا اهمیت دارد؛ تصور کنید مثلا در هشتصد سال پیش گذشتگان ما چگونه فکر می کردند و چه اندازه زندگی و انسان را خوب درک می کردند.

این روزها گلایه هنرمندان پیشکسوت را زیاد می‌شنویم که از تجربیاتشان به نحو مطلوب استفاده نمی‌شود، شما چه نظری دارید؟

البته بحث کردن در این مورد مفصل است و باید وارد مقولات دیگری بشویم. به نظر من گرفتاری از جای دیگری است و آن این است که هریک از ما سر جایی که باید باشیم نیستیم. معمولاً نه آنکه کار بازیگری می کند بازیگر است و نه آن کسی که مدیر بازیگر می‌شود، نه آنکه می‌نویسد نویسنده است و نه آن که کارگردانی می کند کارگردان است و اکثرا همین گونه هستیم و اشکال ما هم در همین است. به همین دلیل هم سینما، تئاتر و تلویزیون ما به ورطه ابتذال کشیده شده است. به نظر من این وضع اصلا قابل قبول نیست برای اینکه این مردم ارزش بیشتری دارند و حق آنها بیشتر از اینها است.





بقیه از صفحه ۶۹

وداع با مرگ سیاه

بـه هم ریخت و فکر کنـم چند تا از دنده‌هایش هم شکسـت. در یک دقیقه کارش را ساختم. ساناز را هم آوردم و پایش را روی سر او گذاشتم.

مربی من خیلی عصبی بود. به من گفت برو خودت را قایـم کن و تـا مدتی این طرفها نیـا. گفتم داری اخراجم می کنی؟ گفت به نفع خودته! بعدش چکی به من داد و گفت این پاداش دو مسابقه‌ای است که برنده شدی. دیگر اجازه نداشتم در خوابگاه باشگاه بمانم. به مسـافرخانه ارزانـی رفتم تا ببینم بعدش چه می‌شود. دو ساعت بعد از ورودم به مسافرخانه زن و مردی که به نظر می‌رسید عرب باشند با یک مترجـم آمدند و گفتنـد می‌خواهند با من قرارداد ببندند. نظر شان این بود که اربابشان از جسارت و سرعت من خوشش آمده و می‌خواهد مرا استخدام کنـد. آنها گفتند حتی مزدی هـم برای دخترم در نظر گرفته‌انـد. از این پیشـنهاد خیلی هیجان‌زده شـدم. گفتند فردا برای بسـتن قرارداد می آیند و تأکید کردند فعلاً به کسی چیزی نگویم.

روز بعـد با تلفن مسـافرخانه با من تماس گرفتند و آدرسـی دادند و گفتند رئیـس می‌خواهد مرا از نزدیک ببیند. گوشـی را به رزرویشن مسافرخانه دادم و گفتـم آدرس را برایم بنویسـد و تاکسـی بگیرد. تاکسـی مرا بـه یک انبار بزرگ برد. همان خانم عرب دم در منتظرم بود و من و ساناز را داخل برد. فضـای بزرگی بود که پر از کارتن‌های بزرگ بود. شـوکه شـدم چون زیبای قتّال با سر و بدون بانداژ شده روی ویلچر بود. فهمیدم به دام افتاده‌ام. مترجـم آنها از قول زیبـای قتّال هرچه فحش بود، نثـارم کرد. بعـد چهار زن مبـارز هیکلی به طرفم آمدند. ساناز را روی یکی از کارتن‌ها نشاندم و گارد گرفتم. و فقط سـی ثانیه توانستم گیر نیفتم بعدش مرا گرفتند و کارم دیگر تمام بود. خیلی زدند. ساناز بدجور ترسیده بود. جیغ می کشید. می‌خواست به کمکم بیایـد. زنی او را محکم گرفته بود. من خورد و خاکشـیر شـدم. لاشـه‌ام را بردند و جلو باشگاه انداختند. ساناز کنارم بود و نوازشم می کرد.

می گویند معجزه را وقتـی می‌بینی که کاملاً ناامید شده باشی. من امیدی به زنده ماندن نداشتم. مردم بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شدند. فوقش دو سه تا سلفی می گرفتنـد و تمام. با تمام وجودم دلم می‌خواسـت خدا را به کمک بخواهم ولی خجالت می کشیدم. نگاه کبرا در ذهنم متجلی می‌شد که می‌گفت ساناز را به تو سـپرده بودم چرا این کار را کردی؟ نگاه مظلوم خسرو وسط قلبم نمایان می‌شد که هیچی نمی‌گفت ولی معلوم بود که بدجور غصه می‌خورد. زور زدم و با ناله گفتم خسـرو منو ببخش! خسرو گفت "تو منو ببخش که هیچوقت نتونسـتم درکت کنم." صدای خسـرو واقعی بود. این رؤیا نبود. خود خسرو بود که سـاناز را بغل کرده بود و کنارم نشسـته بود. وقتی آمبولانس آمد، از هوش رفتم. تمام پولی را که برنده شـده بودم، خرج درمانم کردم. خسـرو در مراحل درمـان کنارم بود. خیلی برایم دل سـوزاند و خیلی محبت کرد. قسـم می‌خورم معجزه شـد و سیستم عواطف من صد و هشـتاد درجه تغییر ماهیت داد. عواطفم زنده شـدند. علاقه‌ام به زندگی خانوادگی چنـان موجی برداشـته بود که عشـقم را به مبارزه کمرنـگ کرد. بـرای اولین بار حـس می کردم زن هستم. خسرو به شـوخی می گفت شاید ضربه‌هایی که به مخت زدند، تو را سر عقل آورده.

و باور نمی کنید اگر بگویم از آن روز به بعد برای همیشـه مبارزه را کنار گذاشتم، لباس های مشکی را هم همینطور. و رفتم توی دل زندگی، زندگی که برایم هم عشـق خسـرو را داشت و هم عشق ساناز را و حالا هم هیچ پشیمان نیستم!...

بقیه از صفحه ۷۱

کاش اعتماد نمی کردم!

مقصدمان هم شـهری درجنوب کشـور بود. آرمـان گفت باید مدتـی مخفیانـه زندگی کنیم. علت را که پرسـیدم آرمان شـروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن. باورم نمی‌شـد او چنین شیاد کلاهبرداری باشـد. شنیدن اینکه آرمان هر واحد از ساختمان را به دهها نفر فروخته و پول گرفته مرا تا مرز جنون دیوانـه کرد. وقتی فهمیدم پولهایی را که از کلاهبرداری جمع کرده همه را به حساب من واریز کرده تا سر حد جنون مرا عصبانی کرد. همان شـب با آرمان گلاویز شدم و گفتم همه پولها را به صاحبانشان برمی گردانم.

آرمان با خونسردی گفت اگر پولی در حسابت هسـت حتما این کار را انجام بده! آن شب بدترین شـب زندگی‌ام بود. از یک طرف دلم می‌خواست آرمان را بکشـم و از طرف دیگر مانده بودم که چه جور باید این اتفاق وحشتناک را جمع کنیم.

آرمان اما خیلی خونسـرد بـود و می گفت بهتر اسـت بخوابیم و فردا صبح در مـورد اختلافاتمان حرف بزنیم. من سـاده دل بـاز هم حرف او را باور کـردم. اما صبح که نه، در واقع ظهر وقتی از خواب بیدار شدم نه خبری از آرمان بود نه خبری از کفش و کیف و لباسهای من!

بی وجـدان همه زندگـی مرا جمع کـرده و با خودش برده بود. من مانده بودم و یک دست لباس تنم! آن هم در شهر غریب!

ساعتها آنجا نشستم. اول گریه کردم و بعد فکر کردم و فکـر کردم و فکر کردم. هیچ چیز به ذهنم نرسید جز آنکه وقتی هوا حسابی تاریک شد خودم را به کلانتری برسانم و ماجرا را شرح دهم.

عقربه‌های ساعت نیمه شب را نشان می‌داد که از خانه متروکه حومه شهر بیرون زدم. یک ساعتی پیاده راه رفتم تا بالاخره به شهر و روشنایی رسیدم و به نزدیکترین پاسگاه رفتم و ماجرا را تعریف کردم و با سـر و وضعی که من داشتم ابتدا کسی حرفم را باور نکرد. اما بعد از اینکه چندین و چند بار ماجرا را توضیـح دادم، بالاخره آنها پذیرفتند که من دیوانه نیستم و پرت و پلا نمی گویم. ماجراهای اداری هم از همان زمان شروع شد. اول از همه مرا با مامور به همان شهر شمالی فرستادند. نزدیک سیصد نفر از من و آرمان شـکایت کرده بودند، اما مسأله اینجا بود کـه هویت آرمان، یک هویـت جعلی بود. در هیچ کجا اسـم و مشـخصاتی که آرمان از خودش ارائه داده بود، ثبت نشده بود و مشخص شد هویت آرمان، هویت جعلی است.

بازپرسـی‌ها از من شروع شـد و به خاطر اینکه تعداد شـکات زیـاد بـود و پرونده هـم ابهاماتی داشـت، به تهران ارجاع شـد. پرونده‌ای که متهم اصلـی آن فـراری بود و من با اینکـه هیچ اطلاعی از این کلاهبرداری نداشـتم به عنوان متهم اصلی پرونده، بازداشـت و مورد بازپرسـی متعدد قرار گرفته بودم!... جلسه پشت جلسه، بازپرسی پشت بازپرسـی، در همه آنها مهـم هویت واقعی آرمان بـود. اما غیر از آنچه خـودش به من گفته بود هیچ اطلاعاتی در اختیار نداشتم. بدتر از همه آنکه تمامی پولها به حساب من واریز شده بود، اگرچه بلافاصله از حساب من برداشت شده بود. اما حسابی که پول به آن واریز شـده بودهم متعلـق به فردی بود که می‌گفت هیچ اطلاعی از این موضوعات ندارد و پول دوباره به حسابهای متعددی رفته بود و بعد مجدد یکپارچه شده بود.

به هر حال چون شکات به او دسترسی نداشتند از من شکایت کردند و من با حدود صدها نفر شاکی و مبلغ میلیاردی بدهی، روانه زندان شدم.

در این سالها پرونده‌ام بارها و بارها مورد بررسی قرار گرفت. اما متاسفانه نتیجه‌ای حاصل نشد. در این بین خواهر و برادرهایم که کاملاً طردم کرده‌اند. اما پدرم هر از گاهی به سـراغم می آید و می گوید آن از به دنیـا آمدنت، آن از زندگی کردنت و این هـم از کار و کاسـبی‌ات! باز هم سـرزنش، باز هم ملامت، انـگار برای من این سرزنشـها و ملامتها تمامی نـدارد. این روزها دلم هیچ چیز نمی‌خواهد. فقط کاش می‌شد سرنوشت را از سر، نوشت... و اگر اینگونه میشد، هیچوقت سـراغ شرکتهای هرمی نمی رفتم تا پولهای ناسالم وارد زندگی‌ام شـود و امروز تاوان همان پولهایی را بدهم که خیلی شیرین و خیلی ساده به دست آوردم!

تبسم لحظه‌ای است، ولی یاد آن تا ابد باقی می‌ماند

● دیل کارنگی

مادربزرگ کوچه وثوق

مصطفی گلیاری

دلم برایش سوخت. برای خودم هم چای ریختم و نشستم روی مبل. پرسید: کسب و کارت چیه؟ گفتم: قبلاً کارمند بودم. تعدیل نیرو شدم و حالا تدریس خصوصی می‌کنم

کارتم را به عابربانک زدم. رفتم روی برداشت وجه بدون کارمزد. روی ده هزار تومان کلیک کردم. دستگاه با صدای بلند گفت: مشترک محترم موجودی کافی نمی‌باشد. درخواست دیگری دارید؟ زدم نه و کارتم را گرفتم. خوشبختانه کسی نزدیکم نبود و آبروی عابربانک را نشنید. مطمئن بودم ده هزار تومان دارم پس چرا؟ آها! یادم آمد دو تا اسمس زده‌ام و موجودی آمده زیر ده تومان. تا ده روز دیگر امکان نداشت حتی یک ریال به حسابم واریز شود. یخچال و فریزر خالی بود. زیر لب خواندم "شب عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد / خیال کرده که من هم گنج قارون زیر سر دارم..." بهترین کار این بود که تخم‌مرغ و نان بخرم و آن شب را سدّ جوع کنیم تا ببینم فردا چه پیش می‌آید.

وارد سوپری شدم و چهار تا تخم‌مرغ و یک بسته نان لواش برداشتم و با کارتم گذاشتم روی پیشخان. چشمم به پیرزالی کاملاً کمانی‌قد افتاد که یک نایلون بزرگ خرید کرده بود. سن بالایش او را چنان خمیده کرده بود که انگار در حال رکوع است. پول خریدهایش را داد و بقیه‌اش را که یک پنج تومانی بود، گرفت. من هم تخم‌مرغ و نان را گرفتم و خواستم بروم. دلم نیامد و به پیرزال گفتم مادرجان می‌خوای کمکت کنم؟ با لهجه همدانی غلیظ به جانم دعا کرد. نایلون خریدهایش را که سنگین هم بود، برداشتم و با او راه افتادم. عصاکشان و دولا دنبالم آمد. دستش را گرفتم و از پله‌های سوپری پایین آوردم و آدرس خانه‌اش را پرسیدم. گفت "کوچه وثوق... اولین کوچه‌س... خدا خیرت بده! برام تاکسی بگیر! از این تاکسی زردها بگیر. اونای دیگه تو کوچه نمی‌رن!" تاکسی نبود. نه زردش نه رنگهای دیگرش. گفتم بریم خودم می‌برمت. راه افتادیم. محال بود بتواند از جوبها بگذرد و محال بود با آن بدن ضعیف بتواند به خانه‌اش برسد. هنوز دو قدم نیامده، از نا رفته بود. گفت "کولم کن ننه‌جان... وزنم خیلی کمه!" جلوش چمباتمه زدم. روی کولم سوار شد. نایلونهای خرید خودم و او را به پنجه گرفتم و یا علی گفتم و پا شدم. وزنش در حد یک بچه هفت هشت ساله بود. در کوچه وثوق جلو خانه‌ای ایستادم و او را زمین گذاشتم. یک دسته کلید که با نخ کاموا به پیراهنش وصل بود، طرفم گرفت و گفت بازش کن من چشمام سو نداره... یکی از کلیدها را در قفل چرخاندم. حیاط بزرگی نمایان شد. ته حیاط چند پله می‌خورد و به داخل راه داشت. دوباره کولش کردم و او را بردم داخل. لامپ را روشن کردم. هال بزرگی بود که وسایلش مال عهد عتیق بود. به‌نظرم آمد بعضی از ظروف و وسایلش عتیقه و گرانبها باشد. روی مبل نشست و گفت: "تو رو خدا رسوندا! خیلی زحمتت شد." گفتم: "خریدهاتون رو بچینم تو آشپزخونه؟" گفت: "خودم ترتیبش رو میدم. هنوز خیلی پیر نشدم." پرسیدم "تنهایین؟" گفت: "نه... اما من از بقیه بیشتر عمر کردم. خیلی‌ها قبل از من مُردن! با پسرم زندگی می‌کنم. نمی‌ذاره برم بیرون. تا رفت حموم، در رفتم. من فردا می‌میرم. دلم می‌خواد یه خورده بیام کوچه." گفتم ایشالا عمر نوح! گفت: "این دعای خوبی نیست. زندگی برای آدمی مثل من خیلی سخته. ایشالا خودت عمر باعزت داشته باشی... زن و بچه داری؟" گفتم دارم. گفت: "پس چرا فقط چهار تا تخم‌مرغ خریدی؟ نکنه مثل ما همدونیا خسیسی؟" گفتم از دست و دلبازی به نداری افتاده‌ام. گفت: "اشکال نداره، خدا بزرگه... خیر امواتت یه چای برام دم کن."

دیرم شده بود. زنم نگران می‌شد. به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. به زنم هم پیام دادم که اگر دیر کردم نگران نشو. پیرزال از هال گفت: "قوری رم بشور ننه‌جان! یه قاشق کوچولو چای خشک بریز. چایش آنتیکه. نوه‌م از عراق برام آورده. وقتی رفتنی، نصفشو میدم با خودت ببری."

یک لیوان چای برایش ریختم و با قندانی که پر از توت خشک اعلا بود، جلوش گذاشتم و گفتم رفع زحمت می‌کنم. گفت: "حاشا اگه بذارم... برای خودتم چای بریز. چای خوردن تنهایی فایده نداره که!" ...دلم سوخت. برای خودم هم چای ریختم و نشستم روی مبل. پرسید کسب و کارت چیه؟ گفتم: "قبلاً کارمند بودم. تعدیل نیرو شدم. حالا تدریس خصوصی می‌کنم ولی مدتیه کارم کساده." گفت: "دم عیده، مردم گرفتار خانه تکانی هستن... خدا بزرگه! همیشه دعا کن! سبزه هفت‌سین انداختی؟" گفتم: "نه مادرجان! اونقد که مشکلات داریم، هفت‌سین توش گم شده!" گفت: "این سنّته! نباید گم بشه... اگه پول نداری عدس بخری، خودم یه مشت بهت میدم... زنت بلده سبزه بندازه؟" و شروع کرد به توضیح دادن که اول باید پاکش کنی و... گوش نمی‌کردم. چشمم به یک جفت شمعدان بود که از نقره بود و سنگین و عتیقه به نظر می‌رسید. متوجه نگاهم شد. تدریس سبزه را قطع کرد و گفت: "عتیقه‌س! تاریخ داره. مال قدیمه. خیلی عتیقه دارم. وصیت کردم بعد از مرگم وقف موزه همدان بشه. من قجرم. پدرم و پدرش و پدرش حاکم همدان بودن. پاشو از تو اون کمد یه جعبه چوبی هست... بیارش!"

عجب جعبه‌ای بود. قدیمی و تمیز. پیرزال درش را باز کرد. چند کیسه مخملی کوچک در آن بود. یکی از کیسه‌ها را در آورد و گفت: "اینو بهت عیدی میدم... مال خودِ خودت!" کیسه را باز کردم. ده تا سکه طلا تویش بود. کیسه را بستم و در جعبه گذاشتم. گفتم نمی‌تونم قبول کنم. گفت: "عاقل باش و بردار و برو!" خیلی زود تسلیم شدم و کیسه را قبول کردم. وقتی خواستم بروم، از حیاط صدایی شنیدم. از پنجره دو مرد پنجاه شصت ساله دیدم که شتابان داخل شدند. وقتی من و جعبه و کیسه را دیدند، تند آمدند طرفم. یکی‌شان کیسه را از دستم گرفت و به پیرزال گفت: "مادر من بازم که

نکته



والدین قرار نیست اختلاف نداشته باشند.دعوا نکنند و همیشه با هم موافق باشند...کودک قرار است از والدینش روش درست حل اختلاف را بیاموزد.قرار است ببیند ؛ پدر و مادرش با دو عقیده مختلف چگونه بر سر یک مسئله به تفاهم می‌رسند. قرار است ببینند با داشتن اختلاف ،عشق و محبت به پایان نمیرسد.

والدین قرار است به فرزندشان نشان دهندانسان حتی با خودش هم تفاهم ندارد ... چه برسد به دیگری. اما با احترام، ابراز درست عقاید.با گوش دادن به هم میتوان یک جایی به تفاهم رسید و مشکلات را حل کرد و قرار است از هر اختلافی هر دو نفر پیروز بیایند نه تنها یک نفر

.سونیا علوی - تبریز

کارهـای غیر منطقی کردی ...!" و آهسته به من گفت: "مشاعرشو از دست داده... این سومین باره کـه بی‌خبر می‌ره بیرون. دو ساعته داریم همه‌جا رو دنبالش می گردیم. خدا خیر بده سوپری رو که گفت یه نفر مادرمون رو برده خونه... اگه مزاحمتی براتون ایجاد شده، خودم از شما عذر می‌خوام." گفتم: "نه طوری نشده!" پیرزال گفت: "من به این جوون کـه خیلی هم گرفتاره، قول دادم چند تا سکه بهش عیدی بدم. قول نصف چای خشک و یه مشت عدس هم دادم." پسر پیرش گفت: "مادرجان لطفاً اذیت نکن!" از روی مبل بلند شد و خمیده خمیده سمت آشپزخانه رفت. پسرهایش خواستند زیر بالَش را بگیرند. گفت ولش کنند. از روی کابینت قوطی چای را برداشت. از کابینت هم یک مشت عدس در کیسه فریزر ریخت و گره زد و انداخت توی قوطی چای. و دولا دولا به هال آمد. قوطی را سمت من گرفت "اقلاً این چای و عدس رو ببر که دست خالی نرفته باشی!"

با قوطی چای و نان و تخم‌مرغها به خانه برگشتم. زن و بچه‌ام نگران شده بودند. دخترم گفت این قوطی چیه؟" زنم هم پرسید "کجا بودی؟" قصه پیرزال را کامل تعریف کردم. دخترم گفت: "چه جالب! پس گنج داره تو خونه‌ش!" زنم گفت: "احتمالاً آلزایمر داره!" گفتم: "حواسش کاملاً به خودش و اطرافش بود. عقلش روشن بود... خیلی گشنمه... نیمرو رو می‌پزی؟"

بعد از شام خواستم از چای پیرزال دم کنم. قاشق در قوطی به چیزی خورد. خدای من! یک سکه طلا تویش بود! یواشکی درش آوردم و گذاشتم جیبم. نباید صدای سکه را در مـی‌آوردم چون زنم گیر می‌داد که ببر پس بده. با جیب خالیِ غم‌انگیزی که داشتم، باید این لطف خدا را نگه می‌داشتم.

صبح رفتم بیرون تا سکه را بفروشم اما پای دلم مرا سمت کوچه وثوق کشاند. نمی‌دانم چرا زنگ خانه را زدم. یکی از پسرهایش باز کرد و نمی‌دانم چرا سکه را سمت او گرفتم و گفتم توی قوطی چای بود. آن مرد زد زیر گریه و مرا بغل کرد... یک ساعت پیش مادرش فوت کرده بود. مرا برد داخل. توی هال شلوغ بود. مرا به جمعیت نشان داد و گفت این بود! و از من پرسید تعریف کن دیشب چطور با مادرم آشنا شدی. ترسیدم. گفتم نکند می‌خواهند مرگ او را گردن من بیندازند. قصه را از سوپری تا خانه تعریف کردم. قسمت جعبه را نگفتم ولی سکه قوطی چای را گفتم. آن یکی پسرش زد زیر گریه. خانم پیری که فکر کنم دختر مرحوم پیرزال بود، گفت:

"نظر منم اینه که کیسه سکه‌ها رو بدیم به این آقا... در حق مادرمون لطف کرده. مادرمونم خواسته خیر کنه. ما حق نداریم مانع بشیم!"

آن سال یکی از بهترین عیدهای من و زنم و دخترم بود. جای شما خالی!

نکته

"جدایی در سه سوت!"
با استفاده از طالع بینی مدرن

زهرا درّی

خانمهای عزیز اگر خودتان را باور ندارید بدانید که شما می‌توانید با توجه به ماه تولد شوهرتان در عرض سه سوت او را همراه زندگیتان نابود کنید!

مرد فروردین: در همه کارهای شغلی‌اش دخالت کنید. در برابر او خودتان را خیلی مهم جلوه بدهید. فوری سخنانش را قیچی کنید. نگذارید ذرّه ای احساس وجود کند. پس اندازتان را برای خودتان خرید کنید. بگویید تو عددی نیستی. دم به دقیقه قهر کنید. به زانو بکشانیدش. اگر معذرت نخواست، درخواست طلاق بدهید.

مرد اردیبهشت: خشم را در او شعله ور کنید. تا می توانید از خواستگاران پیشینتان تعریف کنید. بگویید: "من دلم برای تو سوخت زنت شدم، والّا کی با ایران رادیاتور میره تو غار؟!... تو با این هیکلت خجالت نمی کشی ظرف نمی شوری؟" وادارش کنید با زیر شلواری راه راه، زمانی که همسایه پولدارتان مشغول پارک لکسوس خود است، آشغالها را ببرد بیرون!

مرد خرداد: کاری کنید که هرچه شما می گویید بپوشد. دوستان خود را به او تحمیل کنید. به یکی از دوستانتان بگویید که درباره یکی از صدها ایراد شوهرتان شعر یا جوکی بگوید. بعد دسته جمعی به او بخندید. قبل از خواب به او بگویید: "امروز فهمیدم خیلی احمقم. چون زن احمقی مثل تو شدم." بعد هم مدارک تحصیلی‌اش را جلویش بسوزانید و از فردا صبح هم جواب تلفنهایش را ندهید. پررو!

مرد تیر: بر او مسلط شوید. تا می توانید ولخرجی و اسراف کنید. پشت سرهم بچه بزایید تا او بزرگشان کند. بگویید: "مادر بودن بهت خیلی میاد!" اقوام را در کارهایتان دخالت دهید. مادر خودتان را بالای کاناپه بنشانید، مادر او را روی موکت. نگذارید جیکش در بیاید.

مرد مرداد: از این به بعد شرط زندگی‌تان این باشد که او غذا بپزد و لباسها را اتو بزند. شما هم جلویش فرت و فرت آدامس باد کنید و بپکانید. وراجی کنید و بگویید هیچ کس به زشتی و دماغ گندگی و بدریختی او نیست. لباس‌هایش را به فقرا هدیه دهید. جلوی رییسش تحقیرش کنید و بلندبلند بخندید.

مرد شهریور: آن قدر تنبل بازی در بیاورید که خانه را گرد و غبار بگیرد. در کتابخانه‌اش را باز کنید و شیلنگ آب را روی کتاب‌هایش بگیرید. بعضی از آن کتاب کلفت‌ها را هم ترشی بیندازید. سفرهایش را کنسل کنید. آهنگ موبایلش را صدای گاو بگذارید و درست در وسط جلسه کاری‌اش به او تلفن بزنید. کارش تمام است.

مرد مهر: تعادلش را به هم بزنید. تا می توانید فست فود و سیب زمینی و ماکارونی به خوردش بدهید. اصلا نگذارید کم غذا بخورد، بعد هم بشکه که شد، بگویید: "بدریخت!" اشکش که درآمد، دستمال کاغذی‌ها را پنهان کنید. لباس‌هایش را تمیز و مرتب نکنید. پولی دم دست نگذارید. به مادرش بگویید: "پسرش مال خودش". پس می گیرد.

مرد آبان: فکر رفتن به آن در آب و کنسرت‌های پی درپی را از سرش بیرون کنید. اصلا اجازه ندهید به تنهایی یا با دوستانش تلفنی هم حرف بزند. دیش‌های‌تان را هم (در صورت داشتن) خودتان تحویل مقامات مسئول بدهید. اصلا به ظاهر و اندام‌تان نرسید. اصلا به حرف‌هایش دل ندهید. موبایلش را چک کنید و هر صدای زنانه ای که زنگ زد، فحش بارانش کنید. شب‌ها هم در اتاق خوابتان را از داخل قفل کنید یا بروید خانه ی مادرتان.

مرد آذر: تمام پول‌هایش را خرج کنید. ماشینش را بردارید و جلوی چشمش بزنید به چنار. به جوک‌های بی مزه‌اش نخندید. وقتی فوتبال می بیند، برق را قطع کنید. حمام هم که می رود، آب را قطع کنید و همان وقت سوییچش را بردارید و با بچه‌تان بروید گردش. بعد هم خاطرات تلخی که با او داشتید را ضبط کنید و بگذارید در تلگرام.

مرد دی: بی خبر، داد بزنید و بگویید چرا نمیگی دوسم داری؟!

مرد بهمن: سازش را بشکنید یا آن را به پسر لوس طبقه بالا هدیه بدهید. به او بگویید: "هیچ پرفسوری متولد بهمن نبوده است، پس همین حالا پاشو اون ریش پرفسوری مسخره‌ات را بزن." اگر نزد، کم محلی کنید. هرچه جوک درباره ریش پرفسوری هست، جلوی جمع تعریف کنید. اگر نداشتید، به خودم بگید تا برای‌تان بفرستم.

مرد اسفند: کاری کنید که به بدریخت بودن خودش ایمان بیاورد. ماهی‌های آکواریوم را جلوی چشمش درآورید و در ماهیتابه سرخ کنید. دو دست کله پاچه بگیرید با سیرابی آن وقت تمیز کردن شان را به گردن او بیندازید. شعرهایش را از پنجره بیندازید بیرون. همه جا تنها بروید و گاهی دست‌تان را تا آرنج در دماغش فرو کنید. دردش نمی آید.

امید قلابی است که هر چیزی را می تواند به سوی ما بکشاند

●دیل کارنگی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خواب سرویس بهداشتی

ثریا سمیعی، ۳۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

هشت سال پیش متارکه کردم. یک طلاق خیلی خیلی بد که هنوز تبعات روحی‌اش دارد عذابم می‌دهد. من با پدر و مادرم زندگی می کنم. خیلی بدخواب هستم و شبی سه چهار بار از خواب می‌پرم. خواب قتل و مثله شدن افراد را می‌بینم. خواب سقوط از بلندی، خواب قلعه‌های خیلی قدیمی و خواب خراب شدن خانه قدیمی پدرم که در بچگی آنجا بودیم... اما بیشتر خوابهایم مربوط به سرویس بهداشتی است. هر شب خواب می‌بینم دستشویی دارم. دنبال سرویس بهداشتی می گردم ولی همه‌شون مشکل دارند. خیلی کثیف هستند و آب ندارند یا اینکه در کوتاه دارند و از بیرون دیده می‌شوم.

تعبیر:

خودتان به علت اصلی چنین خوابهایی اشاره کرده‌اید و درست است. عوارض پس از جدایی برای شما هشت سال است که ادامه دارد و اگر نتوانید برایش چاره‌ای پیدا کنید، آشفتگی درونی شما بیشتر می‌شود. بدخوابی شما نشان می‌دهد که پر از گفت‌وگوی ذهنی هستید. خوابهای شما هم می گویند از اکنون خودتان راضی نیستید به همین علت است که کابوس می‌بینید. خوابهای دستشویی که زیادتر تکرار می‌شوند، به مشکل سنگین‌تری اشاره می کنند: شما حس می کنید مقصرید و حس می کنید زیر نظر هستید. نگاه و رفتار و گفتار برخی از مذکرها شما را اذیت می کند و به عدم امنیت رسیده‌اید. میان این همه نگاه گاهی خودتان هم پریشان و سردرگم می‌شوید بعدش احساس می کنید اشتباه کرده‌اید. آیا عذاب وجدان دارید؟ آیا خودتان را برای گذشته و احتمالاً جدایی مقصر می‌دانید؟ آیا شما را سرزنش می کنند؟ اینها باید بررسی شوند تا ریشه اصلی این خوابها را پیدا کنیم و آن را از کار بیندازیم. پیشنهاد می کنم شب با فکرهای آرامش‌بخش به بستر بروید. از گوشی شما با صدای خیلی پایین موزیک ملایم و بی کلام پخش شود. به چشم خودتان یاد بدهید چیزهای خوشگل را ببینند و به زباله‌های زندگی نگاه نکند. خودتان هم به پشت سرتان نگاه نکنید. گذشته دیگر تمام شده و شما فرزند اکنون هستید. وارد حوضچه اکنون شوید و آب‌تنی کنید.

گرگهای متأهل!

هیوا جرجانی، ۲۷ ساله، مجرد، خانه‌دار، گیلان

ما روستایی هستیم. روستای ما هیچوقت گرگ نداشته. خواب دیدم تنها هستم. نمی‌دانم اعضای خانواده کجا رفته بودند. دیدم از لوله بخاری صدایی آید. جلو رفتم ببینم چه خبر است. دیدم روی لوله نوشته شده خطر ریزش گرگ. لوله را تکان دادم. لوله کنده شد و از دود کش یک گرگ سیاه و بدمنظر افتاد داخل اتاق. گفتم تو چرا اینقدر سیاه و زشتی؟ گفت خودم سفید و خوشگلم، دوده بخاری سیاهم کرده. گفتم خب حالا از جان من چه می‌خواهی؟ گفت هیچی! خیلی ممنون که مرا آزاد کردی. حالا دیگر باید بروم خانه‌پیش خانومم. او را بالگد بیرون انداختم. با زحمت زیاد لوله بخاری را سر جایش گذاشتم و با خشم روی نوشته‌ی روی لوله خط کشیدم و بیدار شدم.

تعبیر:

در این خواب گرگ به معنی گرگ نیست و نماد مردی است که احتمالاً شما او را می‌شناسید. متأهل است ولی شاید خودش را مجرد معرفی کرده بوده [گفت خودش را مجرد معرفی نکرد ولی از اولش هم نگفت زن و بچه دارد. مال روستای ما نبود. برای کاری آمده بود.] و احتمالاً قد و بالای جذابی هم نداشته و مثل گرگی که در خواب شما بود، ظاهر نازیبایش را گردن شغلش می‌انداخت[تأیید] به نظر می آید جذبش شده بودید و از اینکه با او تنها باشید نمی‌ترسیدید چون در خواب هیچ اثری از ترس نبود. توجه شما به ظاهر گرگ بود که سیاه و زشت بود. خود گرگ هم در خواب شما درندگی یا سوءنیت نداشت حتی تشکر کرد و رفت. این صحنه می گوید آن آقای غریبه بی‌منظور بوده اما چون صمیمی و گرم رفتار می کرده، دل شما را به شک انداخته. و وقتی که فهمیدید متأهل است، کاخ تصورات شما فرو ریخت و ناراحت شدید و این خواب را دیدید. نکته دیگر: این خواب می گوید به علامتهای هشدار اهمیت نمی‌دهید و سرسری می گیرید. به طنز می گویم بهتر بود روی لوله بخاری نوشته شده بود خطر ریزش گرگ متأهل تا تکلیف خود را می‌دانستید و به لوله بخاری نزدیک نمی‌شدید.

دمپایی و کفش خودم

زهرا افروز، ۲۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم نامزدم برای تولدم به من یک جفت دمپایی کادو داد. قشنگ بود. آن را پوشیدم و کفشهای خودم را که مادرم کادو داده بود، گذاشتم کنار خیابان. همین طور که با او راه می‌رفتم، دیدم از آن طرف خیابان دختری به او اشاره کرد. مرا گذاشت و دوان دوان به آن طرف رفت. من هم خواستم دنبالش بدوم ولی دمپایی من پاره شد و نتوانستم به او برسم.

تعبیر:

درباره دمپایی در چنین خوابهایی قبلاً توضیحاتی داده‌ام. خواب شما هم می گوید به عاطفه‌ای که آن آقا به شما دارد، اطمینان ندارید. ثبات عاطفی او مثل همان دمپایی است که زود پاره می‌شود. از کفش خودتان می گذرید که به این معنی است که حاضرید برای این عشق، از خانواده بگذرید و روی قوانینش پا بگذارید. یادآوری می کنم دختری که به خاطر پسری از خانواده‌اش بگذرد، بعداً در چشم آن پسر بی‌ارزش خواهد شد. این خواب با صراحت به شما می گوید کفش محکم خودتان را با دمپایی عوض نکنید. نمی‌ارزد! آنهم برای پسری که خودتان هم فهمیده‌اید ماندنی نیست. مراقب باشید طوری نشود که هم کفش را از دست بدهید هم دمپایی را!

به یاد دستپخت عدسی
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

مصطفی گیلاری

نوبت مارزدگی شد



این یک مار جعفری است. زهرش از زهرهای هولناک است. اینجا هم کمپ زلزله زده‌های سرپل است. مال روستایی دور دست است که چون توی چشم نیست، چادرها و محل اسکان آنها درب و داغون است. کم کم فصل زلزله زدگی وسیلزدگی آنها تمام شده و وارد مرحله جدید مارزدگی شده‌اند. در مجازی هم بی‌خود شلوغش کرده‌اند که آهای مسؤول! بیا و بنگر که این بندگان خدا به مار غاشیه هم دچار شده‌اند. یکی هم هست که بگوید قرمزته! آخه این چه حرفیه که می‌زنی؟ مگه دولت مسؤول بیدار شدن مارها از خواب زمستانی است؟ حتی مولوی هم گفته اژدهای نفس تو کی خفته است /از غم بی‌آلتی افسرده است! که یعنی مارها بعد از زمستان بیدار می‌شوند و دنبال یه لقمه موش صحرایی و یه جفت واسه زندگی می گردن و هیچ ربطی به دولت نداره که بیدار شدن. تازه ممکن است اداره حمایت از حیوانات که کاش ما هم عضوش بودیم، بیاید و اعتراض کند که چرا مار جعفریِ به این ملوسکی رو کشتین؟ و یک قبض دویست هزار تومنی جریمه بنویسد. ناچار بهتر است از زلزله‌زده‌ای که سیلزده شد و حالا مار زده هم شده، حرفی نزنیم و این دم عیدی اوقات همیشه خوشِ مسؤولانِ مار را تلخ نکنیم.

شام و ناهار هیچِ!



از وقتی که هواپیمای آسمان به دنا خورد، مردم و حتی برخی از مسؤولان هوایی به هواپیما حساس شدند طوری که اگر یک اپسیلون امکان سقوط داشت، پرواز را کنسل می کردند. مدتی که گذشت، طبق قانون "آب از آسیاب افتاد"، دوباره همه چیز عادی شد. مردم هم که همه جا گوشی به دست حی و حاضر هستند، هر وقت یک چیز گریه‌دار دیدند، عکسش را انداختند و گذاشتند توی مجازی و به آن خندیدند. مثل عکس هواپیمایی که آن را با آفتابه می‌شورند. البته اشکالی ندارد چون غرض و مرض این است که شیشه هواپیما تمیز و براق شود. حالا با آفتابه باشد یا چیز دیگر فرقی نمی کند تازه خوب هم هست و می‌شود رفت جاهایی که نوشته شستن ماشین ممنوع، چند نفر ماشین شور برای شستن هواپیما استخدام کرد. و می‌شود برای شستن هر هواپیما مزد شستن ماشین به آنها داد تا هم پررو نشوند هم صرفه‌جویی اقتصادی شود. ضمناً شستن قارقارک با آفتابه این خلاقیت را می‌رساند که برای آفتابه کاربردهای نوین و براق ابداع می کنند. در عکس دیگر که آقای تعمیر کار دارد پروانه هواپیما را تعمیر می کند، خیلی اشکال دارد که آنجا یک نردبوم نداشتن که بذارن زیر پای تعمیر کار تا مجبور نشود روی وانت و روی پنجه‌های پایش بایستد. پیشنهاد بگوسیبی: یک وزارتخانه درست کنیم که مربوط به ظاهرسازی باشد تا به مسؤولان آموزش بدهد که درست است که شام و ناهار هیچّی است اما آفتابه لگن باید هف دس باشد! قانون: با آفتابه بشور ولی کسی نبیند!



صنعت فخیمه انگشتر سازی



صنعت انگشتر سازی دارد بسی پیشرفت می کند. البت از قدیم هم پیشرفته بوده. برای مثال انگشترهایی می‌ساختند که زیر نگینش یک نامه صدتای کوچولو جا می‌شد و جاسوس برای شاه یا عاشق برای دختر شاه می‌برده. یک جور انگشترهایی هم بود که زیر نگینش سیانور بود. قدیمها در قصه‌های قاضی سعید و امیرعشیری می‌خواندیم که فلان جاسوس همین که دستگیر شد، از زیر نگین انگشترش سیانور در آورد و خودر و مرد تا زیر شکنجه اسرار سازمانش را لو ندهد. نتیجه بگوسیبی: نویسنده‌ها فکر می کردند وقتی که یک جاسوس دستگیر می‌شود، او را چنان شکنجه می کنند که مجبور می‌شود اسرار را فاش کند پس سیانور می‌خورده. و کار نداریم به اینکه همه زندانبانها می گویند: "چی؟ شکنجه؟ محاله!" صنعت انگشتر سازی هم البته همین‌طور پیشرفت کرد و حالا انگشترهایی می‌سازند که مثل فیلمهای تخیلی از هر انگشت آدم دو تا چاقو در می آید و وای به حال طرفی که به او حمله می‌شود. ما حتی انگشترهایی داشته‌ایم که می‌شد تویش تقلب جاساز کرد و برد سر امتحان. انگشترهایی هم هست که حافظ درباره آنها گفته:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد

کارهای بزرگ حاصل باورهای ریشه دار است

● کلارک وارن

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

همراه با ۳ جایزه نقدی به قید قرعه برای ۳ نفر

پاسخ جدولهای شماره ۳۷۷۶ در شماره آینده

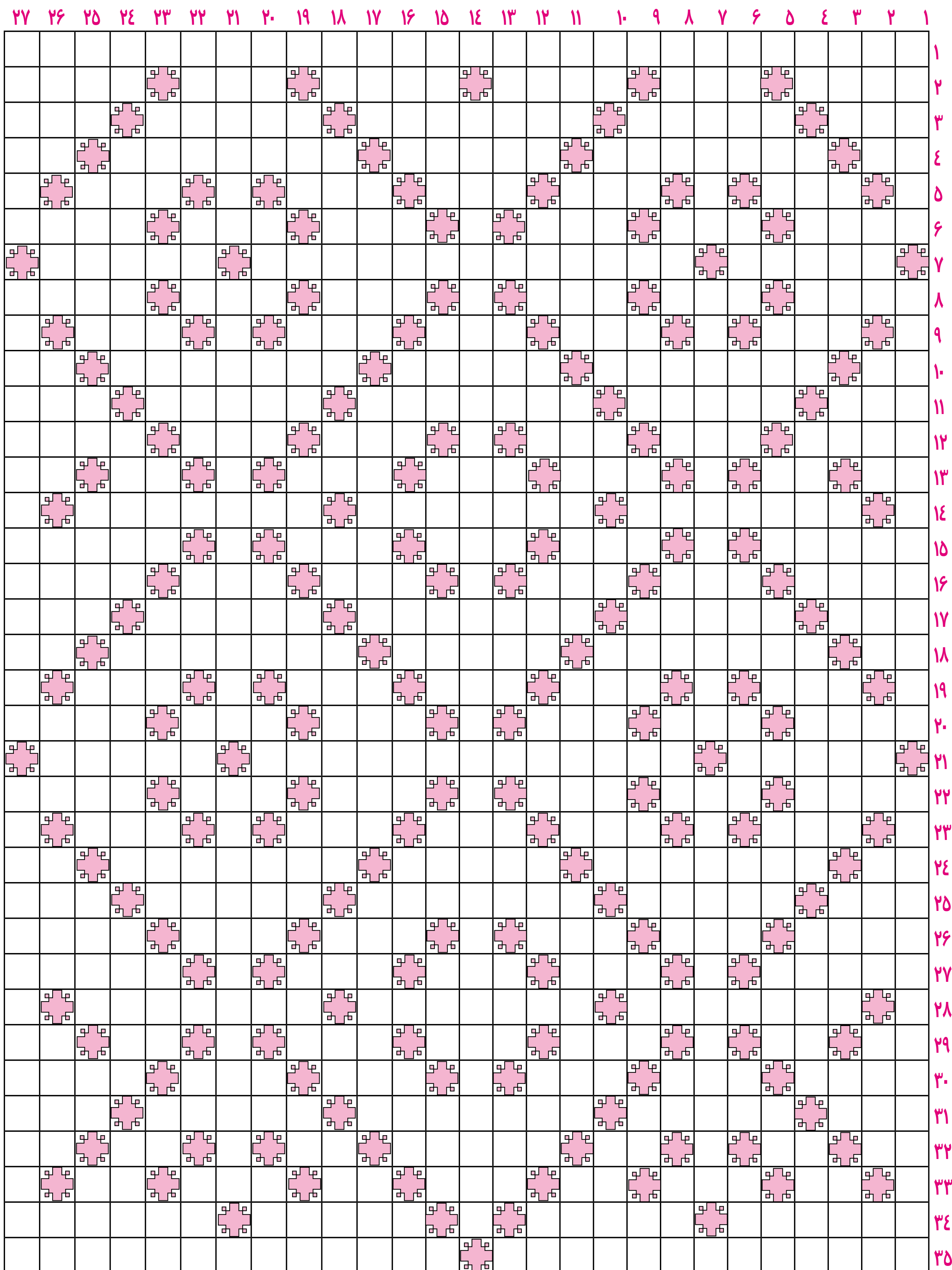
جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱. پیام‌تبریک کارکنان‌مجله‌به‌مردم‌عزیزکشورمان ۲. آشوب وغوغا - واحد پول کره جنوبی - نامی برای دختر خانمها - ورزش جسم و روح - پادشاهی در هندوستان - خواب طلایی ۳. توانایی و قدرت - هر چیز مکرر - به خرید و فروش کالا مشغول است - از سازهای زهی - پرنده بهاری ٤. تصدیق آلمانی - نتیجه‌وحاصل - سدی در جنوب شهر لواسان - سلسله حاکم بر امارات متحده عربی - دشمن سرسخت ۵. دفعه و مرتبه - ماه و قمر - هذیان - نصیحت - خانه شاعران ۶. نظیر و همانند - حیوان بی آزار - شبیه و مانند - گرم نیست - ماهی دریای خزر - شهری در کاشان ۷. نوه چنگیزخان - تبریک نوروزی‌مابه‌شما - کشور فلاسفه ۸. قاب عینک - خاطره - وجه‌اشتراک اسب و دوچرخه - نظر و عقیده - شهر آرزوها - بازار خرید و فروش اوراق بهادار ۹. فوران کردن آب - رود مقدس هندوها - واحد شمارش دفتر و کتاب - نیکش بهتر است - آشکار و علنی ۱۰. رها و آزاد - کلاسه بندی - نام کوچک دنیرو - شربت جوشانده شده سرکه و عسل - پروفسور حیوانات ۱۱. نهر - زمین روز رستاخیز - پهناورترین کویر مرکزی ایران - شهری در استان هرمزگان که قلعه دختران از جاذبه های گردشگری آن است - فلز صورت ۱۲. پایین تنه لباس بانوان - از گلهای خوشبوی بهاری - شهری در سیستان و بلوچستان که آتشفشان تفتان در آن واقع شده است - بام آسیا - برآمدگی و ضایعه چرکی پوست - ساز زهی بزرگ ۱۳. مساوی و برابر - پول کشور آفتاب تابان - بعد از غذا می خورند - لب کلفت و ستبر - شهر ارسطو - عزیز همه - گیره موی دختر خانمها ۱٤. از پادشاهان ایرانی و بنیانگذار دودمان افشاریه - مؤسسه آموزش عالی - گوشتی که به قطعات بریده شده ۱۵. از مکاتب ادبی ایتالیا - رودی در روسیه - روح حیوانی - اسب سرخ رنگ - گرمی و روشنایی خورشید ۱۶. از میوه‌های جالیزی - ابزار باغبانی - بت - میوه نارس - از اقوام ایرانی تبار - از خدایان هندوها ۱۷. درس کشیدنی - از اجزای آجیل سفره هفت سین - کشتزار برنج - واحد اندازه گیری گرما - امیدواریم در این ایام نوروزی، از آنِ شما شیرین باشد ۱۸. عدد روستا - بازار کوچک - چرم بز - مهندس و حکیم ریاضی عهد باستان، معاصر با اسکندر - حرف نفی عرب ۱۹. کیف مسافرتی روزهای عید نوروز - مدد و یاری - آخر الامر نصیب آنیم - بازیکن آرژانتینی تیم بارسلونا - در ایام نوروز، مال بعضی‌ها خروس می خواند! ۲۰. فعال و برقرار - پیروزی و ظفر - موی گردن شیر - قصد - تخته هالتر - ناله و گریه ۲۱. پایتخت فیلیپین - تابلویی از استاد کمال الملک - از القاب حضرت فاطمه (س) ۲۲. جذاب و دلربا - پرنده ویران نشین - از پهلوانان شاهنامه - فهرست غذای رستوران - در فصل بهار، بعد از دشت می آید - استحکام واستواری ۲۳. گرمی آتش - لقب سران قبایل - پوست دباغی شده - رود مقدس کره‌ای‌ها - پسر ۲٤. تفاله کنجد - آشفته و نامنظم - پرسش کننده - از فوتسالیستهای لیگ کشورمان - بار به منزل نرسیده! ۲۵. یار رامین - هفتمین ماه سریانی مطابق با ماه دوم بهار - اثری از فریدون مشیری - شهری در کره جنوبی - از طوایف غیور کشورمان ۲۶. واحد اندازه گیری حجم مایعات - مارکی برای اتومبیل - کلام و گفتار - "نو" ی آن را آغاز کرده‌ایم - سم - پرنده‌ای شبیه کبک با پرهای خالدار سیاه و سفید ۲۷. اخلاق و رفتارهای نکوهیده - شهری در مازندران که روستای یوش، زادگاه نیما در آن واقع شده - رود مرزی کشورمان - آخرین مرحله شطرنج - واحد پول نیجریه ۲۸. اثری از محمدعلی جمالزاده - دریافت شده - سرزمین برقرار ۲۹. بندگی و بردگی - میوه خوبان - رنگ - نزد ایرانیان است و بس - رنگ طلایی - شما به انگلیسی - خدای خورشید مصریان باستان ۳۰. گیاه - حیله و فریب - زخم و جراحت - گوسفند ماده - از مزه‌ها - آگاه و خردمند ۳۱. ماهی عظیم الجثه - مخترع بمب - مرکز ایالت جورجیا - شهری در استان اردبیل که چشمه های "میرعادل" و "ازناو" از جاذبه های طبیعی آن است - خوی خوش و رفتار پسندیده ۳۲. مردود - باغ وحش بیگانه - از چاشنی‌ها - قیمت رویایی - رنگ موی فوری - تیر پیکاندار - صدای چوپان ۳۳. نشانه بیماری - سال - سر سلسله اعداد - موجود افسانه‌ای و خیالی زشت و تنومند - تعجب خانمها - حیرت - مایه حیات ۳٤. دریاچه‌ای زیبا در شهرستان مریوان کردستان - پل صراط زرتشتیان - عبادتگاه ترسایان - ماده‌ای روغنی شکل و شفاف ۳۵. اثری از "دوبوار" - همگی آنها با بلبل جمعند و انتظار دوست را می کشند

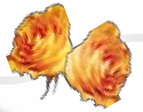
عمودی:

۱. کلروفیل - دو ماه از فصل بهار - گردش و سیاحت روزهای عید ۲. نیزه‌دار رستم در داستانهای شاهنامه - ماه مدرسه - شهری در فرانسه - تار و رشته - درس نخوانده و بیسواد - رباعی سرای دوره سلجوقی - پدر انوشیروان - حرف پوست کنده ۳. ماست چکیده - بستر - نفس - غلاف شمشیر - هر یک از اجرام آسمانی که دور خورشید می گردند - پوست کنِ کشتارگاه - مخترع برق - گروه ورزشی ٤. بوی ماندگی - ریاضیدان و فیزیکدان مشهور فرانسوی - آبشار زیبایی در شهرستان کاشان - نخستین جراح پیوند قلب - جانشینی - کتاب حضرت داوود (ع) ۵. نقصان و کمبود - از حبوبات - پشیمانی - بیم و ترس - از مواد منفجره - شهر مذهبی عربستان - شمای بیگانه - تخم مرغ بیگانه ۶. میله فلزی رزوه شده - سفید آن را فلکم رایگان نداد - صدا زدن بی‌ادبانه! - پرنده شکاری - عارضه توقف در اعضای بدن - دشواری و گره در کار - مظهر باریکی - رنگ گلگون ۷. روبرو - سالی که نکوست....... - از جاذبه های طبیعی و گردشگری شهرستان جهرم ۸. جزیره‌ای در ژاپن - زیرک و زرنگ - پرستار - شهر خروس جنگی - وخیم و شدید - از پستانداران اهلی - معبر خون - گرفتاری و مخمصه ۹. نوک مثلث - جشن ایرانیان قدیم در اوایل بهمن - آوازش از دور شنیدن خوش است - عدس - مایع سرخ داخل رگها - سوره‌ای در قرآن کریم - آخرین بازمانده نازی - حرف دهن کجی ۱۰. یار غم - رئیس فدراسیون والیبال کشورمان - خار و خاشاک - کلام معتبر - جاودانه و تاابد - دید چشم - طرف - صحرایی در آفریقا ۱۱. از مصالح ساختمانی - پاینده و پایدار - شاخه‌ای از دوره تحصیلی، شامل رشته های فنی و حرفه‌ای - مهریه عروس خانم - اثری از "ژول ورن" نویسنده مشهور فرانسوی - طبل بزرگ ۱۲. جناح لشکر - شهری در همدان که "سد شنجور" در آن واقع شده - طرز و شیوه - مبهوت و حیران - خاک سفید - گسترده - زمستان - بیماری ۱۳. صداقت و حقیقت - بخشی از مکان - قایق بزرگ موتوری - مجموعه‌ای از باشگاهها با ورزش سراسری - ویژگی غذای پر روغن - نشانه قرآنی - از القاب مقام عالی در انگلستان ۱٤. مصراعی از حافظ شیرازی (رمز جدول) ۱۵. خوبان - مته برقی - از گیاهان باتلاقی - لاغر و نحیف - خزنده گزنده - گشتن شهرها که در نوروز رونق دارد - کشتی جنگی ۱۶. پول چین - از ابزار جنگی قدیم - میوه آبدار - از درختان سوزنی برگ - لطیف - سوره مردم - درون چیزی - زیاد نیست ۱۷. حرف شرط - پناهگاه صخره ای شهرستان کوهدشت لرستان - بدکار و ناصالح - شهری در آذربایجان شرقی که پل تاریخی "پردیسان" از جاذبه های گردشگری آن است - کشوری در جنوب آفریقا با مرکزیت "ویندهوک" - حرص و علاقه شدید به چیزی ۱۸. توان آخر - نام "برمه" بازیکن اسبق تیم ملی آلمان - عید ملی ویتامین‌ها - دانه خوشبو - قاطرچی - نفی عرب - غوزه پنبه - لباس شنا ۱۹. فرزند - خدعه و حیله - واحد شمارش شتر - ناشنوایی - گماشتن - از آلات موسیقی - ناصافی و خراش در طنین صدا - نماد جانوری سال جدید ۲۰. سومین سیاره منظومه شمسی - مزد و پاداش - برنامه ورزشی عادل - از گیاهان بومی هندوستان - بهره - حیوان سریع و چابک - تپه - عضو متحرک بدن پرندگان ۲۱. بیهوده گو - از مساجد معروف شهر شیراز - زیباترین مدرسه علمیه استان سمنان واقع در شاهرود ۲۲. خراش - عاجش بلای جانش! - از اجزای هواپیما - فارسی قدیم - میهن - میوه آتشین - شاه بی عاقبت! - از ادوات جنگی ۲۳. خالص - مقتل امیر کبیر - صد و یازده - کتل - اشاره به نزدیک - پیغمبر - از سلسله های پادشاهی کره - واحدی در سطح ۲٤. زمین خشک - ساز بادی استانهای جنوبی کشور - قرین و همنشین - کلاغ سبز - پیامبر خوش الحان - از کتف تا آرنج ۲۵. از قبایل صدر اسلام - ترشح کردن - نشانه مفعولی - بدزبان و ناسزاگو - تنها رود قابل کشتیرانی کشورمان - از صفات باریتعالی - دو یار همقد! - امیدواریم در ایام نوروزی، از شما دور باشد ۲۶. واحد پول کشورمان - هر چیز زشت و بد - لوله آزمایشگاهی - آرزوها - آزاد و بی قید و بند - بازیکن عراقی شاغل در لیگ فوتبال کشورمان - از ابزار آشپزخانه - علامت جمع مذکر سالم ۲۷. کار آزموده و با تجربه - غذای شب عید نوروز - از مساجد دوران سلجوقی در شهرستان نطنز



طراح: حسن چراغیان - روستای کوشه (بردسکن) خراسان رضوی

لطفاً پاسخهای ارسالی تان را با خودکار مشکی بنویسید



سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۹۲



مارپیچ سگ

امسال سال سگ است و می خواهیم با توجه به فلشهای داده شده از سر این سگ وارد آن بشوید و پس پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از انتهای دم آن بیرون بروید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک تصویر زیبا نهفته است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۵ به هم وصل کنید. در پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

دوازده اختلاف در تصویر آرایشگاه

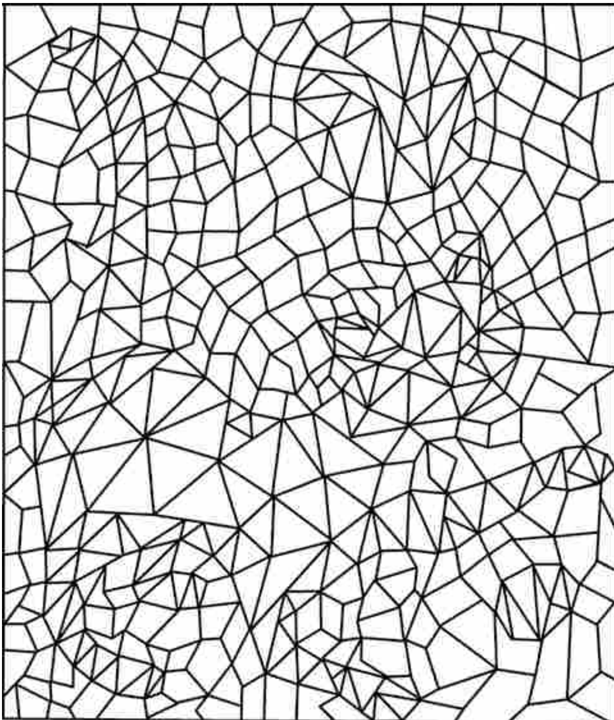
این مرد برای اصلاح سر به یک آرایشگاه رفته است و گویا آرایشگر به اشتباه تمام موهای او را کوتاه کرده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه بامزه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.





نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است با مداد یا خودکار فقط خانه هایی را که به شکل مثلث هستند، رنگ کنید. منتها برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید. در انتها با یک تصویر زیبا مواجه خواهید شد.



جدول شرح در متن

	طعم برانگیختن		بدی پول ژاپن		از جنگهای امام علی(ع)		خطرها مرکز لبنان		مرغابی		علاج دودمان		غذاخوری خلاء		آزاده		لباس زنان هند کمک	آرزوی کارکنان مجله برای شما	آماده
					حاجی عید جد رستم				پختن						قریه				
		سودای ناله مرکز فراری						نام سوره‌ای واحد تنیس						صمغ گیاه گون قلم انگلیسی					موسیقی نظامی ظرف دم کردن چای
گچ بتونه			رفوزه نفس شیطانی						خرچنگ عرب شیر بیشه						عفونت لثه افسوس خوردن				
				رهبر دینی همه						آماسیده له شده						دودکش برشته			حرف ندا لقبی در انگلستان
		فرمان خودرو ساز شاکی			ناخن چارپا تیرپیکان دار			لنگه شهر رازی			فلز سرخ از گروههای خونی			من و شما نشان جمع			ایزد ترک شده		
جمع مکتب	از عوامل بیماری‌ها						ازتوابع اصفهان حشره‌ای اجتماعی						ناگزیر تئاتر						نوعی تلفن حامی
						عنصری شیمیایی رایزن						ریختن پول به حساب راهنمایی							
		طلایه‌دار اعداد پهلو			عدد خراب کردنی هر گاه			اثر رطوبت اشاره به دور			قدم یکپا پهلوان			ماه کارگری خشکی					از توابع کاشان تدوین شده
			پشت سر جمع مرتبه						ریزش آب از بلندی جمعه						صحرا دیپلماسی				
				جوانمردی شهرنیروگاهی گیلان						روشنایی‌ها دیواره						فیلم دنباله‌دار پاکی			قورباغه درختی مزه دهان جمع کن
		دشنام عدد ماه			قومی ایرانی حرف انتخاب			چهره آب آذری			پدربزرگ منقار کوتاه			چیز حرف صریح			تهوع منسوب به آریا		
سند	کربن خالص						گیاهی خورشتی نوظهور						مجسمه شانس						صفتی برای آدم خبرچین ایالتی در آمریکا
						آرزومندی شهر گل و بلبل						انجمن برادر							
		از اجزای صورت وارفته			مایع حیات حرف دهان کجی			غوزه پنبه زمینه آهنگ			راه کوتاه عدد روستا			از کشیدنی‌ها پافشاری در عناد					فهرست پول آذربایجان
			از ضمایر کدخدا						توضیح زن گندم‌گون						بارانی بی‌خبر از پیاده				
				واسطه نجس						کشتی سازی زهی						جانماز مستمری			رود آرام پایان روز
		عدد ضایع زمین آذری			عدد منفی حرف انتخاب			حرف همراهی قلعه			شهر سوهان مرض			نفی عرب هزار کیلو			از غلات التهاب حفره‌های پیشانی		
درخشان	شهری در عراق						فراوانی کشور فلاسفه						سختی‌ها از مراکز استانی						بردگی ندم
						دستگاه نمایش فیلم در قدیم ازاجزای آجیل						کار مایه انباشته شدن							
		نشان مفعول صریح مانند			واحد سطح راه کوتاه			صفحه اینترنتی به کنجی خزیدن			گشاده تصدیق انگلیسی			گوشت آذری پوز					دنباله جان نثار
			علت پایدار						از شهرهای سیستان برگزیدن						نام دیگر گل مشکین بوی بخشنده				
				قومی در امریکای جنوبی مانده‌ها						وارسته وزارت دارایی قدیم						القا شیطانی ابزار رسم زاویه		منسوب به دانش	شهر پیامبر اسلام(ص)
		هرگز نه تکرار حرف آخر			کافی دون درهم			رمق آخر آش			ضمیر وزنی کاشف باسیل سل			بالابر خودرو فرومایه					
ضدشب	میوه تلفنی						غیر دائمی اردنگ						جمع مکتب حلقوم						استواری تکنیک
						معاون دادستان طرف						از شهرهای استان اردبیل نوعی گل					ماه پاییزی مادر		
		نوعی حلوا						ابزار رسم زاویه قائمه			تصدیق آلمانی				پیشه				همراه کلاه هیزم
					روزی که در آنیم										روز در کردن نحسی سال				



چند می گیری کفش پات کنی؟

حسین علی پناهی

بازیهای متعددی در سراسر جهان وجود دارند که تماشاگران بسیاری را به سمت خود جلب کرده اند، اما در میان همه آنها فوتبال بیشتر از هر بازی دیگری طرفدار و تماشاگر دارد. فوتبال همزمان یک سرگرمی، ورزش و صنعت بزرگ است که حتی سیاستمداران را نیز جذب خود کرده و طرفداران بسیاری در بین تمامی اقشار جامعه دارد و بازیکنان فوتبال هم محبوبیّت فراوانی دارند.برخی از شرکتهای تولید کننده محصولات جهانی نیز از همین محبوبیت بازیکنان فوتبال استفاده می کنند و با پرداخت مبالغی هنگفت از آنها می‌خواهند که محصولات این شرکتها را چه در حیطه زندگی ورزشی و چه خارج از آن استفاده کنند تا بدین ترتیب طرفداران آن بازیکن خاص یا باشگاه متبوع او را نیز به سمت استفاده از این محصولات سوق دهند. در ادامه این مطلب قصد داریم شما را با ۱۰ قرارداد بزرگی که در این رابطه بین کمپانی‌های ورزشی بزرگ و بازیکنان سرشناس فوتبال منعقد شده است آشنا کنیم که دانستن آنها خالی از لطف نخواهد بود. با ما همراه باشید.



لیونل مسی و آدیداس: لیونل مسی را جادوگر دنیای فوتبال امروزی می‌دانند که اکنون سالهاست در تیم بارسلونا حضور دارد. این بازیکن سرشناس قراردادی را با کمپانی نایک امضا کرده که بر اساس آن برای پوشیدن کفشهای ورزشی مارک آدیداس سالانه ۳/۳۴ میلیون دلار دریافت خواهد کرد.



نیمار و نایکی: نیمار بعد از پیوستن به تیم فوتبال بارسلونا قراردادهای سنگینی را با کمپانی‌های سرشناسی مانند ردبول، کاسترول، پاناسونیک، فولکس واگن و چند کمپانی دیگر امضا کرد. اما در این میان گرانترین قرارداد تبلیغاتی وی با کمپانی ورزشی نایک بوده که بر اساس آن این کمپانی تا ۱۱ سال مبلغی بیش از یک میلیون دلار هر سال به او پرداخت خواهد کرد.



مسوت اوزیل و آدیداس: مسوت اوزیل بازیکن سرشناس آلمانی و ترک تبار باشگاه آرسنال در دوران حضور در باشگاه رئال مادرید قراردادی را با کمپانی نایکی برای پوشیدن کفشهای این برند امضا کرد. اما بعدها قرارداد دیگری را نیز با کمپانی آدیداس در این زمینه امضا کرد که سالانه مبلغ ۴/۹ میلیون دلار برای وی درآمد خواهد داشت.



کریستیانو رونالدو و نایکی یکی از پولسازترین بازیکنان فوتبال جهان به شمار می آید و هیچ باشگاه و کمپانی بزرگی در عقد قراردادهای هنگفت با وی تعلل نخواهد کرد. رونالدو در زمان بازی برای تیم منچستر یونایتد قرادادهای مختلفی را با کمپانی‌های کاسترول، امیریتز، کی اف سی و کوکاکولا داشت. همچنین قراردادی با کمپانی آدیداس داشت که بر اساس آن برای هر فصل پوشیدن کفشهای این کمپانی ۸/۳۵ میلیون دلار دریافت می کرد.



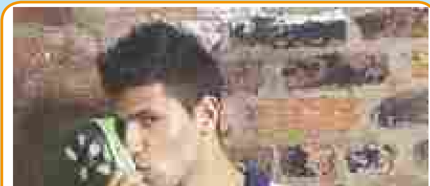
وین رونی و نایکی: وین رونی که اخیراً بعد از سالها حضور در باشگاه فوتبال منچستریونایتد به تیم سابقش اورتون پیوسته است یکی از سرشناس ترین بازیکنان حال حاضر فوتبال انگلیس به شمار می آید. قراردادهای تبلیغاتی مختلفی را با کمپانی‌های معتبر بین المللی از جمله شبکه EA Sports، کوکاکولا و بخصوص نایکی امضا کرده است. این کمپانی نیز سالانه مبلغ ۱/۶۷ میلیون پوند به این بازیکن انگلیسی سرشناس پرداخت می کند.



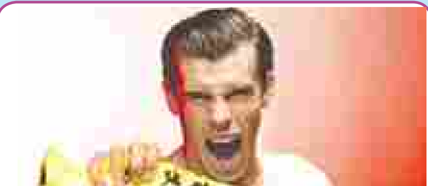
دیوید بکهام و آدیداس یکی از سرشناس ترین و محبوب ترین بازیکنان تاریخ فوتبال جهان و کشور انگلیس که با همسر مشهور خود زوج موفقی در زمینه تبلیغات به شمار می آیند پس از بازنشستگی از حضور در مستطیل سبز نیز قراردادهای تبلیغاتی بزرگی را با کمپانی‌های معروف امضا می کند. وی در زمان بازی خود قراردادی را با کمپانی آدیداس امضا کرده بود که برای هر فصل پوشیدن کفش‌های آدیداس ۱۱/۷ میلیون دلار دریافت می کرد.



سسک فابرگاس و پوما: سسک فابرگاس را یکی از بهترین بازیکنان اسپانیایی می‌دانند که خلاقیت و هوش بالایی دارد و این موضوع را در زمان حضورش در تیم بارسلونا به خوبی نشان داد. وی در سالهای ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۱ در عضویت باشگاه آرسنال بود و بر طبق قراردادی که با کمپانی پوما داشت، برای پوشیدن کفشهای این کمپانی سالانه ۵/۳۴ میلیون دلار دریافت می کرد.



سرخیو آگوئرو و پوما: سرخیو آگوئرو داماد سابق مارادونا ، یکی از سرشناس ترین بازیکنان آرژانتینی به شمار می آید و در حال حاضر در تیم منچسترسیتی عضویت دارد. این بازیکن تکنیکی قراردادی را با کمپانی آلمانی پوما امضا کرده که در قبال پوشیدن کفشهای ورزشی این برند سالانه مبلغ ۲ میلیون دلار دریافت خواهد کرد



گرت بیل و آدیداس: گرت بیل ولزی یکی از سرشناس ترین بازیکنان حال حاضر فوتبال دنیا به شمار می آید که یکی از ارکان موفقیت رئال مادرید در سالهای اخیر به شمار می آید قراردادی ۶ ساله را با کمپانی آدیداس امضا کرده که بر اساس آن برای پوشیدن کفشهای این کمپانی در هر فصل ۵/۵ میلیون دلار دریافت خواهد کرد.البته امکان این وجود دارد که مبلغ قرارداد در هر فصل زیاد شود



نکته

جملاتی کوچک با مفاهیم بزرگ

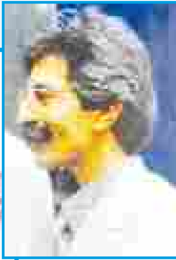


آنقدر خوب باشید که ببخشید، اما آنقدر ساده نباشید که دوباره اعتماد کنید!
اگر احساس افسردگی دارید، درگیر گذشته هستید.
اگر اضطراب دارید، درگیر آینده‌اید!و اگر آرامش دارید، در زمان حال به سر می‌برید.
یک نکته را هرگز فراموش نکنید: لطف مکرّر، حق مسلّم می‌شود!پس به اندازه لطف کنید...
هیچ بوسه‌ای جای زخم‌زبان را خوب نمی‌کند!پس مراقب گفتارتان باشید...
جادّه‌زندگی نباید صاف و هموار باشد و گرنه خوابمان می‌برد!دست‌اندازها نعمت بزرگی هستند...
قدر لحظه‌ها را بدانید!زمانی می‌رسد که دیگر نمی‌توانید بگویید جبران می‌کنم... از کسی که به شما دروغ گفته نپرسید: چرا؟چون سعی می‌کند با دروغ‌های پی‌درپی، شما را قانع کند! ... غصّه‌هایتان را با قاف بنویسید تا هرگز باورشان نکنید!انگار فقط قصّه است و بس...

و نکته آخر:

هیچوقت فراموش نکنید که:" دنیا تکرار نمی‌شود...پس زندگی کنید

نگاه



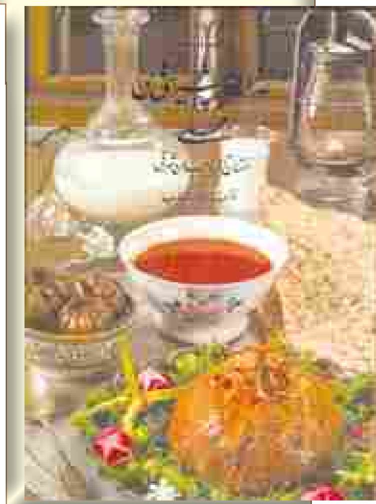


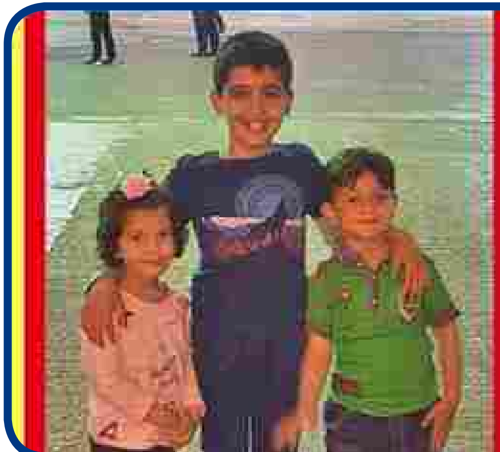
یونس خانلرزاده، متولد سال ۱۳۴۱ از شهرستان بابل استان مازندارن، استاد صاحب سبک در هنر خوشنویسی و از هنرمندان خوش ذوق این استان است.
خانلرزاده در سال ۱۳۶۰ مدرک استادی از انجمن خوشنویسان ایران را دریافت کرد و زمینه تخصصی وی در خط نستعلیق و شکسته نستعلیق با تکنیک سیاه مشق و نقاشی خط است و آثار او در بیش از ۱۰۰ نمایشگاه داخلی و خارجی به نمایش درآمده.
البته استاد یونس خانلرزاده علاوه بر خطاطی در نواختن سازهای ویولون، نی، تار، سه تار، سنتور، تنبک، دف و خواندن آواز های محلی مازندرانی هم تبحّر دارند و ساز تخصصی ایشان ویولون است.
گفتنی است استاد خانلرزاده در وب سایت خود آثار زیبای خطاطی را به نمایش گذاشته که برای بازدید از دیگر آثار هم می‌توانید به وب سایت وی مراجعه کنید:
www.tablokhat.ir

کتاب خوشمزه

شناسنامه غذاها و شیرینی‌های محلی

این کتاب نفیس که کاغذ گلاسه اعلا و چاپ تمام رنگی دارد، مجموعه‌ای از فرهنگ، آداب، رسوم و خوراکی‌های محلی استان آذربایجان شرقی است که با کوشش **مریم احباب** گردآوری و تدوین شده و به زبان فارسی و انگلیسی است. **فرزاد رشیدی** مترجم این کتاب است و کار چاپ آن را موسسه "آوردگاه هنر و اندیشه" انجام داده است.این کتاب ۲۶۴ صفحه دارد که رنگی است و در قطع ۲۳×۲۹ صحافی شده است و خوانندگان را با مراسمی مثل شب یلدا، عید نوروز و چهارشنبه سوری آشنا می‌کند و برای هر بخش عکسهای زیبایی هم انتخاب شده است. کار جالبی که مولف کتاب کرده، معادلهای آذری غذاهاست مثل قره قیسی مورباسی(مربای قیسی سیاه)، گیردکان حالواسی (حلوا گردویی) بیناب کابابی(کباب بناب)، یوغورت آش(آش ماست) و...
انتشار این کتاب خوشمزه را به مولف و مترجمش تبریک می‌گوییم.



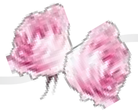


سید امیرحسین آقایی
*
سید امیرعباس آقایی
*
سید زینب‌سادات آقایی



برسام و باراد اسد پور

عاقل ابتدا خود را تغییر می دهد و نادان ابتدا دیگران را
● جودیت بانر



روغن اسطوخودوس

روغن‌های گیاهی در حوزه درمان‌های خانگی شناخته شده هستند که در میان آنها اسطوخودوس گزینه پر کاربردی به حساب می آید. روغن اسطوخودوس که کاربردهای زیادی دارد به طور مستقیم از گیاه اسطوخودوس بدست می آید. عصاره این گیاه سرشار از خواص متعدد برای سلامتی است که از آن جمله می‌توان به تسکین درد، بهبود دردهای میگرنی، تهویه هوا و مراقبت از موی سر اشاره کرد.

✓کمک به رشد موها:

به تازگی روغن این گیاه به دلیل تاثیر در رشد موها مورد توجه قرار گرفته است. مطالعه انجام شده دانشمندان نیز نشان داد بکار گیری روغن اسطوخودوس رشد بیشتر موها را به دنبال داشته است.

کمک به کنترل التهاب پوست: در برخی مواقع گیاه اسطوخودوس به عنوان درمان خانگی برای رفع سوختگی و التهاب پوست کاربرد دارد.

✓آرامش بخشی:

از دیگر خواص گیاه اسطوخودوس رایحه مطبوع آن است. رایحه این گیاه می‌تواند سیستم عصبی را آرام کند. مطالعه انجام شده دانشمندان نشان داد افراد با استشمام رایحه این گیاه احساس آرامش، رضایت و خلق و خوی بهتری داشته‌اند.



چه کنیم تا آلزایمر نگیریم!

باور کنید اگر بخواهید می توانید گام‌های موثر برای حفظ امنیت غذایی و با هدف پیشگیری از آلزایمر و دیگر شرایط پزشکی مرتبط با آن بردارید:

نوشیدن چای، چند فنجان در روز: چای سیاه و سبز منابع سرشار از آنتی اکسیدانی به نام کاتچین هستند که برای کاهش آسیب های اکسیداتیو در مغز موثر واقع می شود. مصرف چای با کاهش فشار خون و کاهش سطح کلسترول نیز ارتباط دارد.

مصرف قهوه: کافئین اگر چه در شب مزاحم خواب محسوب می‌شود اما مصرف آن در صبح و اوایل بعد از ظهر در برابر بیماری آلزایمر محافظت ایجاد می کند. به گفته محققان مصرف ۲۰۰ میلی گرم کافئین در روز با بهبود حافظه و جلوگیری از زوال شناختی مرتبط است.

مصرف شکلات تیره: این نوع شکلات در برابر آسیب های اکسیداتیو در بدن محافظت ایجاد می کند، ضمن این که حاوی آنتی اکسیدانی به نام فلاونوئید است و با بهبود جریان خون به مناطق مختلف مغز ارتباط دارد.

مصرف کالری کمتر: شروع وعده های غذایی با خوراکی های سبک و مبتنی بر گیاهان و یا تمرکز بر بشقاب های کوچک تر، به شما در کاهش وزن کمک می کند. گفتنی است که افزایش وزن خود یکی از عوامل خطر ابتلا به آلزایمر محسوب می شود و آنهم از طریق بیماری هایی مانند آپنه خواب، فشار خون بالا و دیابت.

میوه و سبزیجات: مصرف سبزیجات یک راه عالی برای کند کردن زوال شناختی در افراد ۶۵ سال و بالاتر است.

ادویه جات: گیاهان و ادویه جات و اضافه کردن آنها به مواد غذایی به جای نمک و روغن، یک راه امن برای پیشگیری از آلزایمر است. ادویه جات سرشار از آنتی اکسیدانها هستند و مطالعات نشان داده‌اند که کورکومین موجود در زردچوبه برای مثال خطر ابتلا به سرطان، آرتروز، افسردگی و آلزایمر را کاهش می دهد. فقط یک چهارم قاشق چای خوری از ادویه جات و مصرف آنها دو بار در روز قند خون ناشتا را نیز کاهش می دهد و این برای مبتلایان به دیابت ۲ که در معرض خطر ابتلا به آلزایمر در سنین بالاتر هستند، مهم است.

نخوردن گوشت های فراوری شده: برخی از ترکیبات مضر در گوشت های فراوری شده از قبیل بیکن و سوسیس باعث ایجاد تغییرات خطرناک در مغز می شوند و تنها راه حفاظت از مغز، اجتناب از مصرف این نوع گوشتها است.

آجیل و دانه ها: این محصولات علاوه بر اسیدهای چرب امگا ۳، حاوی دوز مناسبی از سلنیوم، و ویتامین ای هستند؛ دو ماده مغذی مهم در ترویج سلامت مغز. گردو در این میان خوراکی محافظ مغز است و اسیدهای چرب امگا ۳ و آنتی اکسیدان های موجود در آن به منظور کاهش خطر ابتلا به آلزایمر سودمند است.



پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۸۸



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر آرایشگاه

طنز

شبنم شهابی

لطفا نفس نکشید!



این روزها وقتی صحبت از اختلافات زن و شوهرها می‌شود همه تاکید بر کمک گرفتن از نظر کارشناسان دارند و وقتی هم که صحبت از کارشناسی می‌کنیم، خیلی‌ها با لبخند حرفهای همان کارشناس محترمه یزدی را مثال می‌زنند که گفته بود، به محض ورود آقایان به خانه، خانمها باید پای شوهرشان را در تشت آب بگذارند و بشویند و بر آن بوسه بزنند! و بعد از اعلام این نظر کارشناسی بود که مردم شروع کردند به جوک ساختن از حرفهای علمی آنها و وقتی هم که کارشناسان دیدند که مردم حرف آنها را دست گرفته‌اند و به آن می‌خندند آنها هم طرح آخرشان را برای مردم رو کردند و گفتند؛ اصلاً به شوهرهایتان توجه نکنید تا طلاقتان بدهند و باور کنید ریشه طلاق در همین ازدواج است، چون اگر دختر و پسرها ازدواج نکنند به طبع طلاقی هم در کار نخواهد بود و شاید به همین دلیل بود که چند وقت پیش، دبیر کمیسیون امنیت راههای کشور در مقابل دوربین رسانه‌ها وقتی خبرنگاران از او درباره علت بالا بودن میزان تلفات جاده پرسیدند گفت: بیشتر تصادفها علتشان پایین بودن قیمت بنزین است و اگر قیمت سوخت در کشور ما بالا برود، تلفات جاده‌ای هم خود به خود کاهش پیدا می‌کند و اینجا بود خبرنگار مربوطه هم وقتی با چنین جوابی روبرو شد رو به دوربین کرد و گفت اصلا نظر شما(بینندگان محترم) چیست که کلاً تولید و واردات سوخت را متوقف کنیم، یا اینکه همه جاده‌ها را ببندیم و به مردم بگوییم در روزهای تعطیل پای تلویزیون بنشینند و هی کانال عوض کنند و اگر باز هم حوصله شان سر رفت، یک کارگر بیاورند و سقف خانه شان را بردارند تا از خانه بتوانید شبها همراه خانواده ستاره‌ها را بشمارند و تازه آن موقع اگر خدای ناکرده زلزله هم بیاید، دیگر آجری نیست که روی سرشان بیفتد و یا اینکه کلاً ...

خانه نسازند!

مثل مردم زیر چادرنشین سرپل ذهاب که آنقدر از امدادرسانیها و پیگیریهای مسئولان حوادث پیش بینی نشده راضی هستند که اعلام کرده اند؛ ما دیگر خانه نمی‌خواهیم، چون دولت تدبیر و امید، زیر چادر بیشتر به حال ما رسیدگی می کند و هر وقت که از مسئولان پرسیدیم زیر چادر با سرما چه کنیم؟

جواب دادند ؛لباس گرم بپوشید و وقتی گفتیم در سرمای کرمانشاه لباس و پتو کارساز نیست، گفتند؛ ما در کشورمان ۱۷۵ هزار کیلومتر مربع کویر داریم، می‌توانید همگی وسایل زندگیتان را جمع کنید و بروید... کویر ساکن شوید!

وقتی از یکی از آنها که مدیر بود و با کفش آمده بودند زیر چادر تا حال ما را بپرسد پرسیدیم؛ اگر قرار است برویم توی کویر با بادهای آنجا چه کنیم؟ گفت: خوب پشت به باد بنشینید!

اینجا بود که یکی از خبرنگاران متوقع و حاضر جواب گفت: اگر اینطوری است، خوب مردم تهران هم اگر از آلودگی هوای شهرشان گله دارند، می‌توانند کمتر نفس بکشند، یا اصلاً...نفس نکشند!

هر چند که ما معتقدیم این کار کمی سخت به نظر می‌رسد، اما شدنی هست چون همین چند وقت پیش بود که دانشمندان کشف کردند، یک سری باکتری و آمیب در عمق چند هزار متری اقیانوسها هستند که بدون نور خورشید و اکسیژن به راحتی زندگی می کنند و هیچ اعتراضی هم به وضع موجودشان ندارند، تا هر روز بریزند توی خیابان و از ندادن حقوق بنالند و با کنایه شعار بدهند **"مرگ بر کارگر، درود بر ستمگر!"** یعنی... اینها از باکتری کمترند؟!

باور کنید من نویسنده هم وقتی فکر می کنم، به این نتیجه می‌رسم که با این کار مشکل بیکاری جوانانمان هم حل می‌شود، چون کسی که نه خانه دارد نه غذا و نه اکسیژن، دیگر شغل را می‌خواهد چه کار ؟!اما وقتی بیشتر فکری می کنم، می‌بینم مسئولان هم حق دارند به مردم متوقع ما بگویند... حاضر جواب!

مثلا چند روز پیش وقتی دخترم از خواب بیدار شد و راه افتاد برود صورتش را بشوید، با لحن پدرانه از او پرسیدم: دختر گلم بیدار شدی؟ که او هم بی‌لحظه‌ای مکث گفت: نه مشکل روحی دارم، تو خواب راه میرم! یا ظهر همان روز وقتی با او رفتم از سوپرمارکت کنسرو ماهی بخرم و او به نوشته‌های روی قوطی با دقت نگاه کرد، از او پرسیدم: تاریخ انقضاشو می‌بینی؟! که او جواب داد: نه می‌خوام ببینم تاریخ تولد ماهیه کیه، واسش آکواریوم بخرم!

بیشتر تصادفها علتشان پایین بود قیمت بنزین است و اگر قیمت سوخت در کشور ما بالا برود، تلفات جاده‌ای هم خود به خود کاهش پیدا می کند

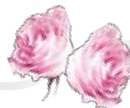
یا همین چندوقت پیش بود که پسرم سرما خورده بود و توی تب می‌سوخت که از او پرسیدم: پسرم، مریض شدی؟! و او نه گذاشت و نه برداشت جواب داد: نه دمای بدنم رو بالا بردم، ببینم، فنم کار می کنه یا نه؟!

یا وقتی چند شب پیش با همسرم در خیابان قدم می‌زدیم، دیدم یک معتاد کنار خیابان نشسته و کله‌اش چسبیده کف آسفالت و من هم برای اینکه نشان بدهم آدم شناس هستم، گفتم؛ مثل اینکه طرف معتاده! و زنم طوری که انگار منتظر شنیدن این حرف بود گفت: نه ژیمناستیک کاره داره انعطاف بدنیشو به رخ من و تو می کشه!

البته این نوع جواب دادن مختص خانواده من نیست، مثلا چند وقت پیش وقتی به نانوایی رفتم و با صف طولانی همسایه‌ها روبرو شدم، از آخرین نفر پرسیدم، آقا شما هم برای نون توی صف ایستادی؟! که او هم یک نگاهی عمیق به من کرد و گفت: نه دیوار دفاعی بستیم، شاطر می‌خواد کاشته بزنه!

و موارد مشابه بسیار که حتماً شما هم از این و آن بارها شبیه شان را شنیده‌اید و حالا شما هم حتماً حق به مسئولان می‌دهید که در شرایط سخت به من و شما بگویند؛ نفس نکشید تا راحت‌تر بتوانیم در آرامش برای شما مردم حاضر جواب برنامه ریزی کنیم!

تواضع، نردبان بلندی است به سوی کامیابی • شکسپیر



بقیه از صفحه ۴۱

پروسه کمی زمان‌بر است و برای کسانی که در اثر حادثه مجروح شده‌اند، زمان یکی از حیاتی‌ترین مساله‌هاست بنابراین نمی‌توان ریسک کرد. پزشکان فقط چند دقیقه زمان دارند تا خونریزی را متوقف کنند و قلب بیمار را دوباره راه بیندازند. از طرفی این مشکل وجود دارد که نمی‌توان بدن را در معرض ناگهانی اکسیژن قرار داد چون موجب می‌شود مواد شیمیایی از بافتها آزاد شود و به سلولها و بقیه ارگانهای بدن آسیب برسد.

دکتر تیشرمن و گروه تحقیقاتی‌اش در دانشگاه مریلند در بالتیمور، روش شدیدتر هیپوترمی را امتحان کردند. هدف آنها این بود که با سرد کردن، جان مجروحانی را که با گلوله یا چاقو مجروح شده‌اند و خونریزی شدید دارند، از مرگ نجات دهند. تیشرمن جراح، محلول سالین (آب نمک) بسیار سرد را به آئورت یعنی بزرگترین شریان بدن تزریق کرد تا دمای بدن را از حد طبیعی یعنی ۹۸،۶ درجه فارنهایت به زیر ۵۰ درجه کاهش دهد. بیمار در این دما ضربان قلب یا فعالیت مغزی ندارد و بدون اینکه نفس بکشد، یک ساعت در حالتی بین مرگ و زندگی قرار می‌گیرد. در حالت عادی، معمولاً ۵ تا ۷درصد مجروحانی که جراحتهای شدید و خونریزی دارند، جان سالم به‌در می‌برند. جراحان در اتاق عمل فوری دست به کار می‌شوند، قفسه سینه بیمار را باز می‌کنند و برای هدایت خون باقی مانده به طرف مغز، آئورت را می‌بندند سپس خون تازه را پمپاژ می‌کنند و قلب را دوباره به کار می‌اندازند. با همه اینها، معمولاً تلاش جراحان بی‌فایده است. پیدا کردن محل جراحت و دوختن زخم بیش از پنج شش دقیقه زمان می‌برد و در این زمان، به دلیل نرسیدن اکسیژن به مغز، آسیب شدید مغزی حتمی خواهد بود اما دکتر تیشرمن و تیم تحقیقاتی‌اش در آزمایشهای خود دریافتند، سرد کردن بدن بیمار قبل از جراحی اورژانسی، به حفظ مغز و ارگانهای حیاتی دیگر کمک می‌کند.

دکتر تیشرمن اینگونه توضیح می‌دهد: "هیپوترمی تمام واکنشهای شیمیایی بدن را کُند می‌کند. و نیاز بدن به اکسیژن را کاهش می‌دهد تا بدن بتواند ایست قلبی و فقدان جریان خون را تاب بیاورد."

دو دهه آزمایش و تحقیق روی حیوانات مختلف نشان داد، روش پیشنهادی دکتر تیشرمن موفق بوده. او بدن سگها و خوکها را در حالت ایست قلبی ناشی از خونریزی ۵۰ درجه خنک کرد بعد زخمها را ترمیم کرد و در آخر بدن حیوان را گرم کرد. آزمایشهای بعدی نشان دادند که بدن در این روش آسیب مغزی ندید. دکتر تیشرمن می‌گوید فقط ۵ درصد مجروحان از ایست قلبیِ بعد از جراحت جان سالم به در می‌برند. این روش می‌تواند به جراح یک ساعت وقت بدهد تا جراحی را با موفقیت انجام دهد. بعد از آن می‌توانند مجدداً جریان خون را راه بیندازند و آرام آرام بدن بیمار را گرم کنند. دکتر تیشرمن و همکارانش بعد از دو دهه تحقیق، سرانجام در سال ۲۰۱۴ موفق شدند مجوزهای لازم را از سازمان غذا و داروی آمریکا(FDA) دریافت کنند تا این روش را برای اولین بار روی نمونه‌های انسانی آزمایش کنند. **آنها عقیده داشتند، اگر این روش جواب بدهد، شانس بیماران برای زنده ماندن دو برابر می‌شود. و این یعنی چشم‌اندازی فوق‌العاده در آینده علمی و پزشکی دنیا.**

تمرکز دکتر تیشرمن و همکارانش بیشتر روی بیمارانی است که در درگیری یا جنگ با گلوله یا چاقو زخمی شده‌اند زیرا معمولاً این بیماران پیش از رسیدن به بیمارستان نیمی از خون خود را از دست می‌دهند و به دلیل همین خونریزی می‌میرند.

البته این روش مخالفانی هم دارد. آنها عقیده دارند سرد شدن بدن تا این حد می‌تواند بر توانایی لخته شدن خون اثر بگذارد که این موضوع برای بیمارانی که تروما را پشت‌سر گذاشته‌اند، چالش بزرگی است. همچنین نتایج برخی تحقیقات نشان داده که هیپوترمی خفیف می‌تواند خطر ابتلا به عفونت را افزایش دهد. دکتر تیشرمن و همکارانش اما در مقابل این مخالفان ایستاده‌اند و نتایج تحقیقات‌شان تا کنون نشان داده، می‌توان به این روش امیدهایی داشت. روشی که در آن ابتدا بیمار را می‌کشند و بعد مجدداً به دنیا برمی‌گردانند. **اگر نتایج تحقیقات این تیم روی نمونه‌های انسانی کامل شود، در آینده‌ای نزدیک شاهد خواهیم بود که تعداد کشته‌های درگیری‌ها، جنگها و تصادفات کاهش می‌یابد و این خبر خوبی است که تنها با پیشرفت علم امکان‌پذیر شده است.**

بوریسکا، پسری از مریخ



پسر نابغه‌ای که زندگی پیشین خود در کره مریخ را با جزییات کامل به یاد می‌آورد

یک پسر "نابغه" روسی ادعا می‌کند قبلا در کره مریخ زندگی کرده و پدر و مادرش هم حرفهایش را باور می‌کنند. ادعاهای "بوریسکا کیپریانوویچ" موجب نگرانی و وحشت بسیاری از کارشناسان شده است. او نخستین بار در سال ۲۰۰۸ میلادی مورد توجه نظریه پردازان توطئه و معتقدان به دوران جدید قرار گرفت و مستندی با عنوان: "بوریسکا: پسر نیلی از مریخ" در رابطه با زندگی و ادعاهایش ساخته شد.

این پسر از کودکی مدام از زندگی قبلی خود در سیاره مریخ سخن می‌گفت و همچنان بر این ادعا اصرار دارد. بوریسکا اعتقاد دارد، قبل از تولد دوباره در این دنیا، در تمدن پیشرفته مریخی‌ها ساکن بوده است، اما سرزمین آنها در نتیجه جنگ و فجایع هسته‌ای از هم پاشیده و به طور کامل نابود شده است. به گفته او، مردم مریخ دومتر قد داشته‌اند و به جای اکسیژن با دی اکسید کربن تنفس می‌کردند. این مرد جوان ادعا می‌کند که در زندگی قبلی خود خلبان بوده و در سال ۱۹۹۶ به کره زمین سفر کرده و دوباره به شکل انسانی در زمین متولد شده است.

به گفته او، بشر باید از رازهای بیشماری در مورد زندگی خود پرده گشایی کند که کلید بیشتر آنها در دل مجسمه بزرگ ابوالهول در مصر است و وقتی این مجسمه گشوده شود، زندگی بشر به طور کلی تغییر خواهد کرد. به گفته او، درب گشایش ابوالهول جایی در پشت گوشهایش نهفته است که او نمی‌تواند مکان دقیق آن را به درستی به یاد بیاورد.

در این رابطه باید اشاره کنیم که موضوع این ادعاهای عجیب و باورنکردنی، با بحث و مشاجره‌های بی‌پایانی در وب سایت نظریه پردازان توطئه داغ است. بوریسکا برای اثبات ادعاهای خود گفته که او از همسن‌های خود بسیار باهوش‌تر است و از ۱۸ ماهگی قادر به نوشتن، خواندن و حرف زدن بوده است.

در ۷ سالگی برای نخستین بار در مورد زندگی پیشین خود در مریخ ادعاهایی را مطرح کرد و از همان زمان مشهور شد.

در آخر هم شاید بد نباشد اشاره کنیم که تناسخ یا زندگی دوباره، یعنی زاییده شدن دوباره پس از مرگ که ادیانی مانند دائو، بوداگرایی، هندوگرایی، مانوی و غیره به آن اعتقاد دارند.

قتل به فرمان اجنّه

بقیه از صفحه ۵۵

گاز شهری مسـموم شده‌اند. همسایه شهادت داد و حرفهـای ضیـا را تأیید کرد و گفت "شـامه من خیلـی قویه. تـو خونه هی می گفتم بـوی گاز میاد. کسی قبول نمی کرد. آخرش اومدم بیرون و دیدم از خونه آقا سـیامک بو میاد. ضیا هم همون موقع از بیرون رسـید. رفتیم تو و دیدیم هر دوشون رو گاز گرفته. ترسـیدم یهو منفجر شه این بود که به ضیا گفتـم خودش گاز رو ببنده، پنجره‌ها رو هم باز کنه. خودمم رفتم بیرون. خیلی خطرناک بود."

مدتی بود که دکتر رعنایی به روسـتای دوردستی منتقل شده بود و با گروه نوبخت کار نمی کرد. هنوز کسی را جایگزین او نکرده بودند با این حال نوبخت به دلیـل چیزهایی که از دکتـر رعنایی یاد گرفته بود، پس از معاینه جسـدها فهمید هردو را با بالش خفه کرده‌اند چون بر اثر فشـاری که قاتل به بالش آورده بود، دماغ سـیامک شکسته بود. صورت هر دو هم کبود بود. نتیجه گرفت که قاتل قبل از اینکه آنها را خفـه کند، از داروی خواب اسـتفاده کرده چون سـیامک و فخری هنگام خفه شدن، واکنش زیادی از خودشـان نشـان نداده بودند. با بررسی شـلنگ گاز هم فهمید که بریدگی شـلنگ عمدی اسـت چون معلوم بود که با چاقو بریده شـده و آن شـکاف به دلیل پوسیدگی نیست. نوبخت از بهاره هـم چیزهایی پرسـید ولی حال او خیلـی بد بود و جواب هر سؤال فقط گریه بود.

نوبخـت ضیا را به اتاق خلوتی برد و پرسـید "چرا وقتی که همسـایه گفـت شـیر گاز رو ببند، نبستی؟ در حالی که شیر اصلی گاز تو آشپزخونه دم دست بود." ضیا گفت "دستپاچه شده بودم... نگران هم بودم که اگه شیر رو ببندم، تو قضاوت پلیس اثر بذارم." نوبخت پرسید "منظورت چیه؟" ضیا گفت "اگه بـوی گاز می‌رفت، ممکن بود پلیس نفهمه که اونا با گاز کشـته شدن." نوبخت پرسید "به خودت شـک داری؟" ضیا گفت "نه! چطور مگه؟" نوبخت بی‌مقدمه پرسید "شـریکت کجاس؟ با کمک کی پدرو مادرتو کشـتی؟" ضیا سـکوت کرد. نوبخت گفت "من می‌دونم که با کمک یه نفر دیگه این جرم رو مرتکب شدی. شریکت رو معرفی کن تا جرمت کمتر بشه!" ضیا به گریه افتاد و اقرار کرد که فرنود به او داروی خواب داد و گفت فقط قرار است پدر و مادرش بیهوش شوند... و اصل قصه را تعریف کرد. نوبخت پرسید آدرسشـو داری؟ ضیا تلفنش را به او داد و گفت "فعلاً اینجا نیسـتش، به سـفر فضایی رفته." نوبخت با گوشـی ضیا چند بار زنگ زد ولی فرنـود جواب نـداد. نوبخت به مرکـز تلفن کرد و گفت به مدرسـه فرنود بروند و مدیر را به مدرسه بخواهند تا آدرس فرنود را بدهد. فرنود دسـتگیر شد. به تشخیص پزشکی قانونی افکار کینه‌توزانه‌ای در سـرش چرخ می‌خـورد. روز دادگاه بهاره و پدر بزرگش ضیا را بخشیدند و از قصاص معاف شد ولی برای فرنود تقاضای قصاص کردند.

هوش آزمایی

اولین شک کارآگاه نوبخت به چه دلیل بود؟ و از کجا فهمید ضیا شریک جرم دارد. جواب خود را مثل همیشه به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. اسم خودتان و اسم شهر را هم بنویسید.

نکته



اگر من ادعا می کنم که آدم با خدایی هستم و در عین حال کینه می‌ورزم، یادم رفته است که یکی از صفات خداوند "**بخشنده**" بودن است. اگر من خودم را آدم معتقدی می‌دانم، ولی بی‌نظم هستم، یادم‌رفته است که خداوند، جهان هستی را **تحت لوای قوانینی** قرار داده است که هیچ چیز لحظه‌ای پس و پیش نمی‌شود و هر آنچه در کائنات ،از بزرگ‌تریـن تا کوچک‌ترین اجزا همه‌در نظم و انضباط قرار دارند؛ نظمی خاموش اما پایـدار و دائمی. ایـن نظم را خداوند آفریده و در عالم برقرار کرده است.

پس چرا من بی‌نظم عمل می کنم؟ وجود فاصله‌میـان آگاه و ناخودآگاه به ایـن دلیـل است که آگاهِ من می گوید: اگر به این شخص یا آن شخص متوسل شوی، زندگی‌ات بهتر می‌شود، آینده‌ات روشن‌تر می‌شود. اما در ناخودآگاهم یـک چیـز دیگری ساز خودش را می‌زند. ما باید یاد بگیریم که "**آگاه**" و "**ناخودآگاه**" **را به‌هم وصل کنیم.** یعنی با مغزمان فکر کنیم وراه‌حل پیدا کنیم و با ناخودآگاهمان اجرا کنیم. اگر بخواهیم کاری را تنها با آگاهیمان اجرا کنیم، بسـیار به زحمت خواهیم افتاد. فکر کنید یک نوازنده کمانچه، نوازنده پیانو یا هر ساز دیگری، هنگام نواختن به این فکر می کند که این دستم به این کلاویه بخورد، آن دستم به آن کلاویه دیگر ؟! اگر نوازنده بخواهد این‌طوری فکر و رفتار کند، دیگر موسیقی‌ای درمیان نخواهد بود! او فقط با خودش می گویـد می‌خواهم مثلاً شماره پنج را بزنم، و بعد شروع می کند به‌نواختن. اگر بخواهد فکر کند، یعنی آگاهش را وارد کار نواختن کند، کار خراب می‌شود.

پس نواختن طبیعی و نواختن خوب، کاری است که با ناخودآگاه انجام می‌شود.

کسی که از چیزهای کوچک شاد نمی شود معنی شادی را نمی داند

بقیه از صفحه ۲۹

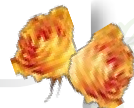
لحظاتی بعد، دو مرد در ماشین نشسته بودند و تبهکار از زندگی‌اش می گفت. دوانگ با چشمهایی پر از اشک برای پیرمرد تعریف کرد که از جنایت و طرد شدن از اجتماع بیزار است ولی راهی ندارد و آنقـدر خلاف کـرده که حتی اگـر بخواهد هم نمی‌تواند گذشـته‌اش را پاک کند. لانگ بخشـی از دردِ مرد تبهکار را خوب می‌فهمید. **طرد شـدن از جامعه و آدمهایی که دوستشـان داری واقعاً دردناک است. دوانگ مدتها بود خانواده‌اش را ندیده بود چون هیچ کس دوست نداشت بگوید این تبهکار جانی، فامیل من است.**

پیرمرد به حرفهای دوانگ گوش کرد. او خوب می‌دانست که گاهی فقط باید بنشینی و در سکوت به حرفهـای یک درمانده گوش کنـی. دوانگ به پیرمرد گفت، نقشـه آن دو این بوده که در ساحل کارش را تمام کنند اما به دلیلی که او هم نمی‌داند، پشیمان شده‌اند. بعد از اینکه حرفهای دوانگ تمام شـد پیرمرد از او خواسـت تا دیر نشـده، خودش را معرفی کند. بعد دسـتش را روی شـانه دوانگ گذاشـت و قول داد مثل پسرش از او حمایت کند. مرد تبهکار هیچ جوابی نداشت و فقط سکوت کرد. اما پیرمرد خوب می‌دانست که عاطفه روی تبهکار اثر گذاشته و او حتماً سر عقل می‌آید.

چند سـاعت بعد به تعمیر گاهی نزدیک سانتا آنا رسـیدند. وقتی تعمیر کار مشغول سر کشی به قسمتهای مختلف ماشـین بود، اشکهای دوانگ سـرازیر شد، پیرمرد را در آغوش کشید و گفت از دربه‌دری خسته شده و می‌خواهد بقیه عمرش را درسـت زندگی کند. فـردای آن روز دوانگ خودش را به پلیس معرفی کرد. دو تبهکار دیگر هم در سان فرانسیسکو بازداشت شدند. پیرمرد هم به خانه‌اش برگشت. او از بس تنها بود، کسی ناپدید شدنش را گزارش نکرده بود.

دوانـگ هنـوز در زنـدان اسـت. پیرمرد بـه قولی کـه به او داده بود وفا کـرد. هر هفته به ملاقاتش مـی‌رود و بااینکه خـودش هم از نظر مالی مشـکل دارد، به دوانگ کمک می کند. دو مرد در ملاقات نیم ساعته‌شـان به زبان محلی با هـم حرف می‌زنند. **پیرمرد اجـازه داده مردی کـه او را دزدیـده، پدر صدایـش کند و لانگ همیشه از آن شب تاریک و سرد به عنوان شب سرنوشت‌ساز زندگی‌اش یاد می کند. شبی که با لباس راحتی از خانه بیرون زد و خبر نداشت چه آینده‌ای در انتظارش اسـت.** او خدا را شکر می کند که هـم آدم‌ربا جانش را نجات داد و هم خودش باعث نجات این مرد شد.

● زون سون



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

یزدان به تو عمر دگری بار دگر داد
یک روز دگر، ماه دگر، سال دگر داد
صد سجده و صد شکر که پیمانه نشد پر
نوروز مبارک که خدا لطف دگر داد!

سنگ آسمانی



در زبان فرانسه به جای اینکه بگن: من دلتنگ توام، یا تو رو کم دارم میگن: تو از من کمی، یعنی نیستی پیشم، ندارمت، من تا به حال قشنگتر از این واژه، واژه‌ای ندیده‌ام

فرشید فرنوش

یک ضرب المثل چینی میگه: برنج سرد را می‌توان خورد، چای سرد را می‌توان نوشید، اما نگاه سرد را نمی‌توان تحمل کرد، مهم نیست کف پاتو شستی یا نه؟ حتی مهم نیست کف پات نرمه یا زبر، اما این مهمه که وقتی از زندگی کسی رد میشی، ردپای قشنگی از خودت به جا بگذاری همیشه میشه تموم کرد فقط بعضی وقتها دیگه نمیشه دوباره شروع کرد. مواظب همدیگه باشیم، از یه جایی به بعد، دیگه بزرگ نمیشیم، پیر میشیم، از یه جایی به بعد، دیگه تکراری نیستیم، زیادی هستیم، از یه جایی به بعد دیگه خسته نمیشیم، می‌بریم. پس قدر خودمون و اطرافیانمون رو بدونیم.

ستاره

گاه می‌پرسند از من، عاشقش هستی هنوز؟ بی‌تفاوتهایی‌ام را گریه بر هم می‌زند

زهرا برمکی

اگر دیدی کسی از تنهاییش لذت می‌بره، بدون راز قشنگی توی دلش داره! و اگه تونستی حریم این تنهایی رو بشکنی، بدون تو از رازش قشنگتری...!

موسی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه، ساقی کجایی / رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده ست، خود آشنایی

نادر حیدری

بسیار عزیز و خوب و زیبا هستی / باید بغلت کنم تو گرما هستی / ای دوست بیا، بیا، بیا، نه، برگرد / حالا که دچار آنفولانزا هستی!

قنبر یوسفی

گاهی دلشکستگی‌ها باعث می‌شوند تا... تکانی بخوریم و بیدار شویم و به ما کمک می کند بفهمیم چقدر ارزشمان، بیشتر از چیزی است که به آن رضایت داده بودیم

الهه گرگان

بـرو ای بهار زیبا که من از تو بی‌نیازم / ز تو کرده بی‌نیازم رخ یار دلنوازم / تو و غنچه‌های خندان / منو خنده‌های جانان / تو و سرو و جویبارت، من و ناز سرونازم / به گلی که خار دارد، تو چه افتخار داری؟ / به گل رخش نگه کن، که خبر شوی ز رازم / چو نشیند او به چشمم، کشدم به بت پرستی / چو به قبله‌ام درآید، کند آتشین نمازم

نجف امیر عضدی

تولد انسان روشن شدن کبریتی است و مرگش خاموش شدن آن! بنگر در این فاصله چه کردی؟ گرما بخشیدی یا سوزاندی

اردلان ـ تهران

ای عسس گر شاد از آن هستی که شب مستم گرفتی / من از آن شادم که افتادم و تو دستم گرفتی!

سیده افخمی ـ تهران

غافل است از جنبش بی‌اختیار بغض خویش / آنکه پندارد که در دست اختیاری داشته

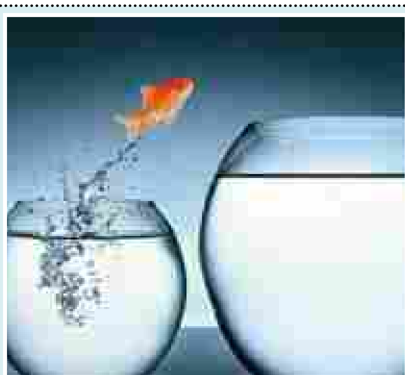
فرامرزی

یک بار دگر دو بال پرواز شکست / از هم، همه تار و پود امید گسست / آن جمع که امید فرودش می‌رفت / در اوج دنا بر آسمانها پیوست

صیادان کویر

آدمیزاد موجود عجیبی است، برای هدایتش ۱۲۴ هزار پیامبر کفایت نکرد، اما برای گمراه کردنش یک شیطان کافی بود!

فرید



**زندگی را
یا باید پذیرفت، یا تغییر داد...
اگر پذیرفته نشد
پس باید تغییر داده شود
اگر تغییر داده نشد
پس باید پذیرفته شود...!**

نوشین رئوف

ناب‌هایی متفاوت

✓ **لیلی ـ ایلام:** باد می‌وزد... می توانی در مقابلش هم دیوار بسازی و هم آسیاب بادی، تصمیم باتوست

✓ **الهه احمدی:** زندگی مانند اکوست، چیزی که می‌فرستی، بارها به سوی تو بازمی گردد، پس بیا مهربانی را عشق را تمرین کنیم

✓ **غزل ـ بختیاری:** خداوندا، دنیای آشفته درونم را که تنها از نگاه تو پیداست، بالالایی مهربان خود آرام کن، تا وجود داشتن و بودن را احساس کنیم

✓ **سیدعلومت کش ـ اراک:** به سکوت گفتم برای دوست چه بنویسم، گفت: بنویس مرا مثل روزگار فراموش نکن!

✓ **غلامرضا مویدعبدی:** گر کاخ نشین یا کوخ نشین باشی، خانه آخرمان گور است، گر تختخوابت طلا یا کرباس باشد خانه آخرمان گور است

✓ **فروغ کریم:** ابتدایی که بودم، همیشه با "قرار" سر زنگ املا مشکل داشتم، تا بفهمم با کدام "ق" نوشته می‌شود، خانم معلم یک سطر از کتاب را رد کرده بود و می گفت... حالا با تو آرام و قراری یافتم!

✓ **علی نیک پور:** اگر عشقت تنهات گذاشت بهش بخند و بگو: تو کسی رو از دست دادی که عاشقت بود، ولی من کسی رو از دست دادم که عاشقم نبود

✓ **فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه:** وقت خانه تکانی است، پاک کردن غم گذشته، دور ریختن کینه، شستن افکار منفی، چیدن عشق رو تاقچه، سبز کردن مهر در قلب، خرید شادی و حراج محبت

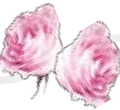
✓ **حسین تیموری ـ زرندیه:** پرده پوشی دامن ناپاک را رواست، پیراهن پاره یوسف چه حاجت به رفوست

✓ **گمشده سرزمین پارسی:** مسخرگی تفریح ابلهان و ساخته فکر نادان است

✓ **بانوی سرخ:** تو همان سرمای گرمی، همانند اولین برف در یک روز آفتابی... تو همان شیرینی تلخی، همانند یک قند در لیوان چای... تو همان نبود و بودی، همانند تو در قلب خالی... همین قدر ساده در من سخت پا رادو کس راه می‌اندازی

✓ **حسن چراغیان ـ بردسکن:** داشتن مغز دلیل بر انسان بودن نیست، پسته و بادام هم مغز دارند، برای انسان بودن باید شعور داشت!





پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❀**مرجان عزیز، خواهر خوبم،** خیلی دوست دارم ای کوه محبت و مهربانی، ۲۵ اسفند روز تولدت را به تو تبریک می گویم
خواهرت، سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

❀**سـرکار خانم لیلا سرخی،** پرستار نمونه بیمارستـان امام خمینی ساری و **سرکار خانم لیالی** از زحمات بی‌دریغ شما که برای نجات جان بیماران تلاش می کنید، تقدیر و تشـکر و قدردانی دارم و امیــدوارم خداوند یار و نگهدارتان باشد
محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

❀**محسن جان، همسر گلم،** تنها تویی که بود و نبودت یگانه است و غیر از تو هر که هست، هر آنچه که نمود، نیست، دوستت دارم مرد من
مهدیه محمودی ـ تهران

❀**پسـر عزیزم، معلم باافتخار مرتضـی صیامیان گرجی،** دوم فروردین ماه، سـالروز تولدت راتبریک می گوییـم و از خداوند منان سـلامتی و موفقیت و آرامـش تو را در کنار عروس و نوه گلمان خواسـتاریم، خداوند نگه دار شـما باشد
مادرت، هدیه و پدرت محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

❀**همسـر عزیزم، مهـری جان،** میگن اگه عزیزی جزیـی از خاطرات خوب زندگیت شـد، برای بودنش ازش تشکر کن، متشکرم که هستی چهاردهمین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم سبدی پر از گل سرخ تبریک می گویم
همسرت، یعقوب شیرعلی زاده ـ تبریز

❀**کارکنان زحمتکش شـرکت مهر پلاستیک** بدانید که لطف شما فراموش شــدنی نیسـت و **آقای محمدرضا روحانی مهر و خانمها کریمی، روحانی و محمدی** قدردان لطف و محبت همیشگی شما هستیم
حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

❀**جناب آقای مهندس محمد حسـن پاک مهر، قائم مقام محترم شرکت جوینده و یابنده راهگشـا،** از تمـام مهربانی‌هایتان قدردانی می کنم و از خالق منان برای تمام لحظه‌های زندگیتان شادی و خرسندی آرزومندم
علیرضا رضایی عارف، مدیرعامل شرکت جوینده و یابنده راهگشا

❀**پدر و مادر عزیزم،** امیدوارم همیشـه در صحت و سلامت باشید، فرارسیدن سال جدید بر شما دو فرشته الهی مبارک باد
دخترتان، ناهید دالایی ـ تهران

❀**همسـر عزیز و گرامی‌ام، مینا جان،** چهارم فروردین، سـالروز تولدت را با تقدیم با هزاران شاخه گل سرخ به تو، را تبریک می گوییم
همسرت حسین شفیعی و پسرت احسان

❀**دوسـتان خوبم، حامد، فرزاد، سـاعدی، سـیدجلیل، ناصر، سیدجمال و بهزاد عزیز،** بهار ۹۷ را به همه شـما و خانواده‌هـای محترمتان همراه با تقدیم یک سبد گل مریم و گل سرخ تبریک می گویم، سال نومبارک
حسین شفیعی ـ تهران

❀**خواهرزاده عزیز و گرامی ام، امیرعلی،** فروردین ماه، سـالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک می گویم
دایی حسین ـ تهران

❀**علیرضای مهربان، همسـر عزیزم،** پیشاپیش فرا رسیدن سال نو را به شما و پسـر گلم رامین جان تبریک می گویم و سـالی پربرکت همراه با سـلامتی و شادکامی برای شما آرزومندم
همسرت، هما جعفرپور ـ مارلیک

❀فرارسـیدن سـال نـو و عید نوروز را بـه تک تک کارکنـان محترم مجله اطلاعات هفتگی تبریک عرض می کنم، و از خداوند متعال برای شـما آرزوی سالی پر از موفقیت و شادکامی دارم، بهار نو مبارک
ناهید دالایی ـ تهران

❀**پسر عزیزم، ایمان جان،** چه زیباست نگاهت، چه زیباست خنده هایت، گلم دوستت داریم، دوم فروردین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت، داوود و مهناز صمیمی ـ تهران

❀**خاله عزیزم، شهلا جان،** چهارم فروردین، سومین سالروز ازدواجتان و دوم فروردین اولین سـالروز تولد شـاخه گلتان "**شـروین**" جان را به شما و همسر گرامی‌ات تبریک می گویم
خواهرزاده ات، سمیه بهبهانی ـ تهران

❀**برادر عزیز و مهربانم، نصرت جان،** ۹ فروردین هفدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۷ سـبد گل به شـما تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و بهروزی برایت دارم
برادرت، مهدی شکری ـ کرج

❀**همسر عزیزم، حسین جان،** آمدنت به زندگی‌ام آغازی نو در شکوفایی من بود، وجودت همه زیبایی‌ها را برایم به ارمغان آورد و با تو معنی خوشـبختی را فهمیدم و به خاطر همه خوبیهایت عاشـقانه دوستت دارم و قلبم همیشه برای تو می تپد
زهره عرب لو ـ تهران

❀**مادر قشنگم،** دنیا وقتی برایم زیباست که تو در کنارم باشی و زنده بودن بی تو برایم هیچ است، دوستت دارم
دخترت، تینا کوشی ـ تهران

❀**جناب آقای سـیدابراهیم میری، رئیس بانک سپه شعبه قرچک،** از لطف و محبت شـما نسبت به مراجعه کنندگان که موجب تسریع کار آنها می‌شود، نهایت تشکر و قدردانی را دارم
مهدی جعفری ـ ورامین

❀**عمو و زن عموی عزیزم،** فرارسیدن سال جدید را به شما دو عزیز و گرامی تبریک می گویم، امیدوارم سـالهای سـال زنده و سـلامت در کنار هم زندگی شادی داشته باشید
برادرزاده‌تان، سهیلا برزویی ـ اسلامشهر

❀**پدر عزیزمان، علی اکبر کاظمی،** تولدت مبارک، پدر جان، تو بهترین پدر دنیا هسـتی و ارزش شـماپدر مهربان بیشـتر از نامت است، دوستت داریم و امیدواریم همیشه سالم و تندرست باشی
فرزندانت، صبا و سحر جان و همسرت ـ اصفهان

❀**ناهید مهربان، همسـر عزیزم،** پیشاپیش آغاز سـال ۹۷ را به شما تبریک می گویم و امیدوارم در سایه پروردگار سلامت و برقرار باشی
همسرت، محسن نبوی ـ اصفهان

❀**جناب آقای دکتر سـیدرضا حسینی،** به خاطر زحمات و دلسوزی شما در امر پزشـکی از خداوند برای شما و خانواده محترمتان سلامتی آرزو می کنم، و امیدوارم سال نو برای شما پربرکت باشد
مریم بهروزی ـ تهران

❀**نوه گلمان، هسـتی جان،** دوازده فروردین ماه، سـالروز تولدت را جشـن می گیریم و می گوییم دوستت داریم با آرزوی موفقیت و سلامتی در زندگی
مادربزرگت، گوهر و پدربزرگت کمالی ـ تهران

❀**ثریا جان،** خوشبختی من در بودن با توست و روز تولد تو، تقدیر خوشبختی مـن، تو آمدی و عمیق‌ترین نگاه را از میان چشـمان دریایی‌ات به وصال قلبم نشاندی. زیباترین گلهای دنیا تقدیم تو باد، تولدت مبارک
همسرت مرتضی امجدیان ـ تهران

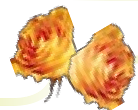
❀**جناب آقای مهندس محمد حسـن پاک مهر، قائم مقام محترم شرکت جوینده و یابنده راهگشـا،** از لطف و محبت بی‌نظیرتان نسـبت به پرسنل این شـرکت کمال تشـکر و قدردانی را داریم، امیدوارم همیشـه در کنار خانواده محترمتان در صحت و شادکامی باشید
پرسنل شرکت جوینده و یابنده راهگشا

❀**سـرکار خانم اسـدی، کارمند عزیز و دوست داشـتنی اداره بهزیستی شهرستان هشـترود،** از خالق منان برای تک تک لحظه‌های زندگیتان شادی و خرسـندی آرزومنـدم و برای شـاپرکهای باغچه خانه‌ات دعـا می کنم که بالهایشان هرگز محتاج مرهم نباشند و برایت صبر زیبا و امید آرزومندم
نیلوفر جمشید ـ هشترود

❀**همسر و فرزندان عزیزم،** فرارسیدن بهار طبیعت وعید سعید باستانی نوروز رابه شـما تبریک و شـادباش می گویم، هر روزتان نوروز باد، نوروزتان پیروز باد
مجید کاظمی ـ گناباد

وقتی باور کنیم که خداوند هر کاری تواناست آرامش می‌یابیم • شیلر





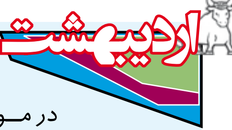
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست



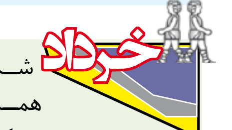
فروردین

این روزها چون همیشه پرجنب و جوش و با پشتکاری خوب پیش می‌روید و تنها چیزی که می‌تواند رفتار شما را با مشکل روبرو کند، کم طاقتی و نترس بودنتان است. درحالیکه با توجه به تجربه‌های ارزشمندتان می‌توان سالی متفاوت و آرامش بخش را برای شما پیش‌بینی کرد. هاله پیرامونی‌تان هم به رنگ سپید است و این موضوع علاوه بر انرژی که چون همیشه به شما می‌بخشد، حرکتهای پیش رویتان را ارزشمند خواهد کرد.



اردیبهشت

صبور بودن و با محبت رفتار کردن، حسی ارزشمند محسوب می‌شود، نه اینگونه که شما آن را می‌بینید. در مورد عصبانیتهای شما هم نباید خیلی به دنبال علت بگردید چون این روزها، افراد بسیاری این چنین هستند و البته که آینده نگری شما می‌تواند به عنوان عاملی برای کنترل اوضاع تبدیل شود. هاله پیرامونی‌تان هم این روزها سرخ است و این نشان دهنده توجه ویژه است که باید نسبت به خودتان و اطرافیانتان به کار بندید.



خرداد

شما فردی خوش مشرب و شاداب هستید، اما احساس همه فن حریف بودنتان شما را با دردسرهای متفاوتی روبرو می‌کند، هر چند که ثابت کرده‌اید از ذهنی خلاق برخوردار هستید و نباید خیلی هم نگران این موضوع بود. نکته دوم اینکه نباید اجازه دهید کنجکاوی‌تان منجر به از این شاخه به آن شاخه پریدنتان شود و امیدوارم بپذیرید که گاهی نباید بر روی مسایل تمام آبرو را گذاشت. هاله پیرامونی شما هم زرد است، با این تفاوت که برخلاف برداشت عموم بسیار شادابی و خوش خبری و زیبایی را برایتان به همراه خواهد داشت!



تیر

اینکه شما فردی با نگرشی عمیق هستید جای شکر دارد، هر چند که چنین خصیصه‌ای گاه می‌تواند با رنج هم همراه باشد، اما هوش بسیار همراه با احتیاط از ذهن شما معجونی ساخته است که توانسته‌اید تا همین حالا هم بی‌ثباتی را به آرامش تبدیل کنید و روحیه مثبت نگری همراه با محبتتان هم نسبت به اطرافیان بسیار ارزشمند جلوه گر شده است. در مورد هاله پیرامونی شما هم باید عنوان کنم که آبی بسیار ملایم و پرانرژی است، هرچند که در ابتدا تیرگی و در انتها روشنی، حرفهای بسیاری برای گفتن دارد!



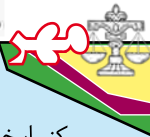
مرداد

در مورد شما مشتاق و پرشور بودن، در کنار مهربانی و دست و دلبازی بخشی از خصوصیاتی است که باعث می‌شود بتوانید سال آینده را در محیطی منطقی تر طی کنید هرچند که گاهی ناشکیب می‌شوید و می‌خواهید در فرصتی کوتاه همه چیز را به جای اولش باز گردانید و این موضوع باعث می‌شود که برخی معادلات ذهنیتان دچار ابهام شوند، اما در نهایت پیروز خواهید شد اگر توجه به منطقی بودن داشته باشید، هاله پیرامونی‌تان هم سبز است و زاینده و شادی بخش و چون طبیعت پرنعمت!



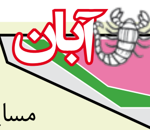
شهریور

اگر سال آینده را بتوانید همچنان با تدبیر و سیاست پیش ببرید، روزهای آرامی را پیش رو دارید، زیرا در کنار فروتنی و کم توقعی، روالی را در پیش گرفته‌اید تا ثابت کنید، می‌شود مشکلات را در هر حد و اندازه که باشند، کنارگذاشت و به روال عادی زندگی لطمه‌ای وارد نکرد و این روحیه می‌تواند به شکست ناپذیر بودنتان کمک کند و البته که اطرافیانتان هم باید به داشتن فردی چون شما در کنارشان به خود ببالند. هاله پیرامونی‌تان هم طلایی است و این یعنی ارزش هر چیزی را خوب می‌دانید!



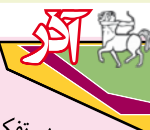
مهر

ماههای پیش رویتان هم به دلیل در پیش گرفتن شیوه احترام متقابل، روزهایی رویایی را با خود به همراه دارند و می‌توانید در کنار خیال پردازی، بردباریتان را هم به خودتان و دیگران ثابت کنید و اجازه ندهید که شرایط پیرامونی‌تان بر رفتار و آینده‌تان تاثیری عمیق بگذارد. در ضمن در مورد دودلی شما هم باید تاکید کنم که مسیر درست به خوبی پیداست و تنها باید در کنار آسان گیری، هوشمندانه عمل کنید. هاله پیرامونی شما هم طوسی است و این یعنی ایدههای زیبایی را در کنار گرمای امیدبخش تجربه خواهید کرد.



آبان

قاطع و بااراده شروع کردید و حالا باید از خودتان بپرسید، چرا پرقدرت و محکم پیش نروید؟ هر چند که در کنار این مسایل همیشه بهانه‌های مختلف زندگی قد علم می‌کنند و این شما هستید که باید نگذارید مسایل ساده به موارد مرموز و پیچیده تبدیل شوند. در ضمن اینکه تودار باشید با پنهان کاری تفاوت می‌کند و سختگیری، همیشه به معنی محدودیت نیست. هاله پیرامونی شما هم نیلی است و این یعنی یک دنیا حرف سرخ و یک دنیا آرامش آبی در کنار هم هستند!



آذر

جنبه مثبت زندگی شما، چون خوش خلقی و خونگرمی و تمایل به داشتن شادی، عواملی نیستند که به بهانه‌ای برای بی‌تفکر عمل کردن بدل شوند، هر چند که شما ثابت کرده‌اید در کنار بی‌دقتی گاه و بیگاهتان، بی‌مسئولیت عمل نمی‌کنید و حاضر هستید برای برقراری آرامش بسیاری از خواستها را زیر پا بگذارید. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم به گذر زمان اعتماد کنید و بگذارید نقشه‌ها پله پله اجرا شوند. هاله پیرامونی شما هم قهوه‌ای است و در کنار نرمش، سختی‌هایی را هم به نمایش می‌گذارد.



دی

دوراندیش و واقع بین بودن پیش پای هر فردی موانعی برای پیشرفت می‌گذارند که عبور از آنها بسیار ارزشمند هستند و هرچند که گاه بدبینی پا پیش بگذارد و همه معادلات را برهم بزند، شما ثابت کرده‌اید که با صبوری شرایط خشک و جدی را به عواملی چون مهربانی و دوست داشتن بدل می‌کنید. در مورد نگرش عمیق شما به تقدیر هم معتقدم، بخشی از آن درست و بخشی از آن ساخته ذهن است و هاله پیرامونی شما هم یشمی است و این رنگ تیره در کنار سبز رازهایی در خود نهفته دارد!



بهمن

در اینکه فردی صمیمی، مهربان و صادق هستید، هیچ شکی نیست، اما حیف نیست که بی‌وقفه تلاش کنید، این روحیه بدون وابستگی‌تان را به موضوعی وابسته سازید؟! در حالیکه شما ثابت کرده‌اید در مواردی که بسیاری در اجرای طرحی با مشکل روبرو هستند، این ذهن باز و بی‌دغدغه‌تان می‌تواند کولاک کند، اگر دست از عجول بودنتان بردارید تا رفتارتان قابل پیش بینی باشند. هاله پیرامونی شما هم نارنجی است و این می‌تواند طلوع باشد یا غروب و انتخاب با شماست!



اسفند

خلاق و متفکر طوری مشکلات پیش رویتان را حل می‌کنید که گویی سالها تجربه دارید، درحالیکه اگر دقت کنید نوع دوستی و همدلی با دیگران جزو مواردی هستند که باعث شده‌اند تا منحصربه‌فرد باشید، اگر کمی تحملتان را در شنیدن حرفهایی که معتقدید متناسب با روحیه‌تان نیست بیشتر کنید و به جای به کار بردن کلمات دوپهلو، خیلی واضح و روشن بگویید که چه می‌خواهید. هاله پیرامونی‌تان هم نقره فام و زیباست و این یعنی شکست ناپذیر بودن در صورت توکل به "او"!

سینما دزاشیب
هرشب ساعت ۲۱

نمایش کمدی و شاد

SOOROSAT

نمایش کمدی موزیکال

سور و سات

با هنرمندی مجید شهریاری

تهیه‌کننده: گروه رابو
کارگردان: حمیدرضا جهانگیری
نویسنده: کیمیا وفایی
موسیقی: حمید میرکی
روابط عمومی: امیرحسین آتیش پاره

بازیگران:
میثم بهره‌مند، کیانا اطهری‌نژاد
حمیدرضا جهانگیری
پارمیس فرهنگ زاده، فرزاد مظاهری

خیابان عمار، کوچه مهر، سینما دزاشیب

تلفن: ۲۶۴۵۵۲۶۴




عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی


PARABEN FREE
بدون پارابن




مایع ظرفشویی
خاکستر
دکتر عبیدی توصیه می‌کند
پلاس+
PARABEN FREE
بدون پارابن
خاکستر دوست دست تو،
سازگار با پوست
اولین و تنها مایع ظرفشویی بدون اسید و قلیا
• بدون اسید سولفونیک
• بدون تری‌اتانول آمین
• بدون سودسوزآور
• بدون دی اتانول آمین
• بدون پتاس
• بدون پارابن

